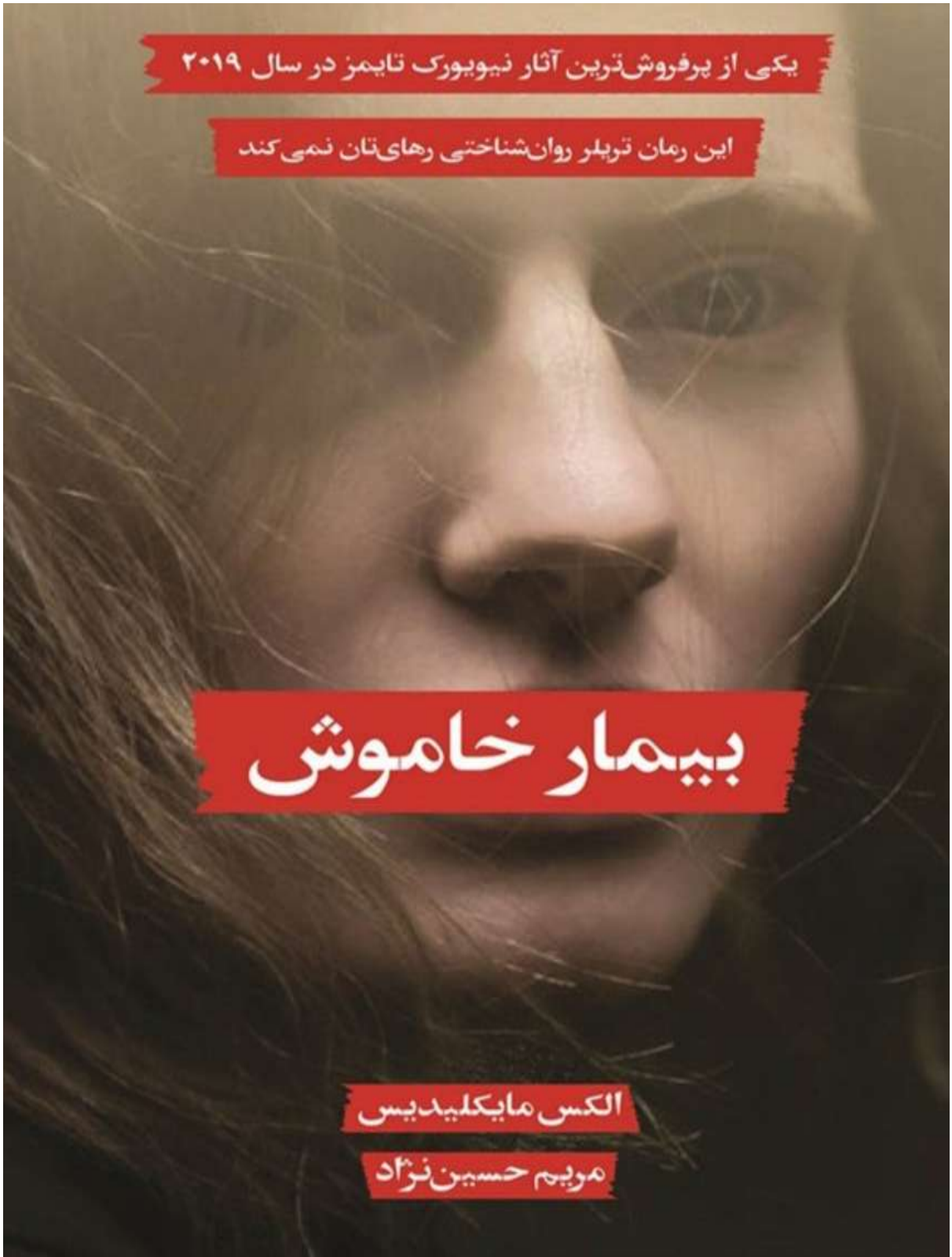




یکی از پرفروش‌ترین آثار نیویورک تایمز در سال ۲۰۱۹

این رمان توپلر روان‌شناختی رهای‌تان نمی‌کند

بیمار خاموش

الکس مایکلیدیس

موبیم حسین‌نژاد

بیمار خاموش

بیمار خاموش

رمان‌های روز دنیا - ۷

نویسنده: الکس مایکلیدیس

مترجم: مریم حسین نژاد

نشر سنگ

بیمار خاموش

- اما چرا حرف نمی‌زند؟
اورپید، آکستیس

پیش گفتار

دفتر خاطرات آلیسیا برنسون

۱۴ جولای

نمی دانم چرا این را می نویسم.

حقیقت ندارد. شاید نمی دانم و فقط نمی خواهم که چنین اجازه‌ای به خودم بدهم.

حتی نمی دانم که نامش را چه بگذارم؛ چیزی که می نویسمش. حس می کنم که می شود آن را دفتر خاطرات نامید. شبیه گفته‌هایی نیست

که تاکنون بر زبان آورده‌ام. آنه فرانک^۱ دفتر خاطراتی داشت، نه شخصی مثل من. نام «دفتر وقایع روزانه» هم خیلی برایش آکادمیک است. از آن جایی که باید هر روز در آن بنویسم و چنین قصدی ندارم. اگر تبدیل به کاری روزانه شود، هیچ وقت آن را نگاه نخواهم داشت. شاید نباید برای آن هیچ اسمی بگذارم. چیزی بی نامی که گاهی در آن می نویسم. حالا بهتر شد. وقتی چیزی را به نام بخوانید، شما را وامی دارد که بایستید و تمامش را ببینید یا سر درآورید که چه اهمیتی دارد. شما روی واژه متمرکز می شوید که ریزترین بخش و درواقع نوک کوه یخی است. هرگز با واژه‌ها این قدر راحت نبوده‌ام. همیشه به تصاویر می اندیشم و خودم را در آن‌ها تعریف می کنم. اگر به خاطر گابریل نبود، هیچ وقت نوشتنش را شروع نمی کردم.

این اواخر به خاطر برخی چیزها حس می کنم که افسرده‌ام. فکر می کردم که با مخفی کردنش کار خوبی می کنم، اما او متوجه شد. البته او همه چیز را می فهمد. پرسید نقاشی چه طور پیش می رود و من گفتم که پیش نمی رود. لیوان شرابی به من داد و در حالی که سرگرم پخت و پز بود، من پشت میز آشپزخانه نشستم.

دوست دارم گابریل را تماشا کنم که در آشپزخانه می چرخد. آشپز برانده‌ای است. عالی، کاردرست و فوق‌العاده. برخلاف من که فقط خرابکاری می کنم.

گفت: «با من حرف بزن!»

«حرفی ندارم. فقط گاهی حسایی در خودم فرو می‌روم. حس می‌کنم

توی گل شلپ‌شلپ می‌کنم.»

«چرا سعی نمی‌کنی که آن‌ها را بنویسی؟ برخی چیزها را ثبت کنی.

شاید کمکت کند.»

«بله. فکر کنم درست می‌گویی. سعی خواهم کرد.»

«فقط حرف نزن عزیزم. انجامش بده!»

«انجام می‌دهم.»

به سرزنشم ادامه داد، اما من حرکتی نکردم و چند روز بعد این دفترچه را نشانم داد تا در آن بنویسم. جلدی چرمی و سیاه و صفحات سفید و خالی زیادی دارد. سرم را روی نخستین صفحه دفتر گذاشتم و نرمی‌اش را حس کردم. مدادم را تراشیدم و شروع کردم. حق با او بود. حال بهتری دارم. نوشتن یک جور آزادسازی است. یک جور تخلیه که می‌توانی با آن خودت را شرح دهی. به نظرم چیزی مثل درمان.

گابریل حرفی نزد، اما می‌توانستم حس کنم که حواسش به من است و اگر بخواهم راستش را بگویم، نوشتن این دفتر خاطرات را از این رواز سر گرفتم که گابریل را خاطر جمع کنم و ثابت کنم که حالم خوب است. هیچ وقت نمی‌خواهم که باعث ناراحتی او شوم یا کاری کنم که غمگین شود یا دردی حس کند. گابریل را خیلی دوست دارم. بی‌تردید او عشق زندگی من است. آن قدر زیاد دوستش دارم که گاهی خودم را از یاد می‌برم. گاهی فکر می‌کنم... نه. نمی‌خواهم درباره‌اش بنویسم.

این‌ها حاوی ایده‌ها و تصاویری خواهند بود که به شکل هنرمندانه‌ای به من الهام شده‌اند و اثر خلاقانه‌ای بر من داشته‌اند. من قصد دارم که فقط از افکار مثبت، شاد و عادی برای تان بنویسم. و به افکار دیوانه‌کننده اجازه ظهور نخواهم داد.

بخش نخست

کسی که برای دیدن، چشم و برای شنیدن، گوش دارد، شاید خودش را متقاعد کند که هیچ چیز فناپذیری نمی‌تواند رازی داشته باشد. اگر لبانش خاموشند، با نوک انگشتانش حرف می‌زند و راز نگفته از هر روزنه‌اش سر به بیرون می‌زند.

زیگموند فروید، مقدمه‌ای بر روان‌تحلیلگری

تمام روز را مشغول نقاشی در انتهای باغ، در آلاچیق بود که بعدها آن را به استودیو تبدیل کرد. گابریل تا دیروقت مشغول عکاسی بود و تا ساعت یازده به خانه برنگشت.

نیم ساعت بعد همسایه‌شان باری هلمن صدای چند شلیک گلوله را شنید. باری به پلیس زنگ زد و در ساعت ۱۱:۳۵ شب ماشینی از ایستگاه هاور استاک هیل به محل اعزام شد و ظرف سه دقیقه به خانه برنسون رسید.

در جلوی خانه باز و خانه در تاریکی عمیقی فرو رفته بود. هیچ کدام از کلیدهای برق کار نمی‌کردند. مأموران از سالن گذشتند و به اتاق نشیمن رفتند. با چراغ دستی فضای اتاق را برانداز کردند و آلیسیا را دیدند که کنار شومینه ایستاده است. در نور چراغ دستی با پیراهن سفیدی که به تن داشت به شبیح می‌مانست. به نظر می‌رسید که توجهی به حضور پلیس ندارد. مثل مجسمه‌های یخی با صورتی وحشت‌زده و عجیب خشکش زده بود. انگار شیطان را دیده باشد. تفنگی روی زمین دیده می‌شد و در کنارش گابریل، در سایه بی حرکت نشسته بود و با سیم‌های پیچیده شده به دور دست و پایش به صندلی بسته شده بود. مأموران پلیس ابتدا فکر کردند که او زنده است. سرش کمی به یک طرف خم شده بود و به نظر می‌رسید که بی‌هوش است. البته وقتی نور چراغ دستی را به طرفش گرفتند، معلوم شد که چند گلوله به صورتش شلیک شده است. ظاهر جذابش را برای همیشه از دست داده بود و به هم ریخته و خونی و کبود بود. روی دیوار پشت سرش تکه‌های مجسمه، مغز، خون و مو پاشیده شده بود.

همه جا خونی بود. روی دیوار، کف اتاق و لای پارکت‌های چوبی. مأموران فکر کردند که خون گابریل است. البته این خون خیلی زیاد بود. بعد در نور چراغ دستی چاقویی را کف اتاق و نزدیک پای آلیسیا پیدا کردند. سپس خون‌های پاشیده شده بر پیراهن سفید آلیسیا را.

فصل یک

آلیسیا برنسون سی و سه ساله بود که شوهرش را کشت. هفت سال بود که ازدواج کرده بودند و هر دوشان هنرمند بودند. آلیسیا نقاش و گابریل عکاس شناخته شده‌ای در صنعت مد بود. سبک منحصر به فردی داشت. زن‌های مختلف را از زوایای عجیب و ناخوشایندی به تصویر می‌کشید. بعد از مرگش قیمت عکس‌هایش به شکلی نجومی افزایش پیدا کرد. راستش از نظر من کارهای او جذاب و سطحی هستند و هیچ کدام از کارهایش ذره‌ای از کیفیت بهترین کار آلیسیا را ندارد. اطلاعاتم درباره هنر آن قدر نیست که بگویم آلیسیا برنسون در آن زمان یک نقاش محسوب می‌شد یا نه. استعدادش همیشه زیر سایه رسوایی‌اش گم خواهد شد و از این رو به سختی می‌توان درباره‌اش نظری واقع‌گرایانه داد. و ممکن است مرا به جانب‌داری از او متهم کنید. البته من فقط نظرم را می‌گویم و از نظر من آلیسیا به نوعی نابغه بود. جدا از مهارت فنی، نقاشی‌هایش توانایی بی‌اندازه‌ای در جلب توجه‌تان داشتند و به شکلی دیدنی جذب‌تان می‌کردند.

گابریل برنسون شش سال پیش به قتل رسید. چهل و چهار ساله بود. او در بیست و پنجم آگوست و در گرمای غیرعادی تابستان به قتل رسید. شاید یادتان باشد که بالاترین درجه گرما را در آن زمان ثبت کردند. روزی که او مرد، گرم‌ترین روز سال بود. در روز آخر عمرش صبح زود بیدار شد. ساعت ۵:۱۵ صبح ماشینش او را از خانه‌اش که در شمال غربی لندن بود و به همراه آلیسیا در آنجا زندگی می‌کرد، به حاشیه همپستد هیث برد و برای عکاسی به شورپیچ رفت. تمام روز را صرف عکاسی از مدل‌های بالای پشت بام واگو کرده بود.

درباره کارهای آلیسیا چیز زیادی مشخص نیست. او در شرف برگزاری نمایشگاه بود و حسابی مشغول کارهایش بود. به احتمال

یکی از مأموران دست آلیسیا را گرفت و او را زیر نور چراغ نگاه داشت. برش عمیق و تازه‌ای روی رگ‌های میچ دو دستش دیده می‌شد که به شدت در حال خونریزی بود.

آلیسیا سعی کرد که خودش را نجات دهد، اما سه مأمور پلیس او را گرفتند. او را به بیمارستان رویال فری بردند که فقط چند دقیقه تا آن‌جا فاصله داشت. در راه از حال رفت و بی‌هوش شد. خون زیادی از دست داده بود، اما نجاتش دادند.

روز بعد، در یکی از اتاق‌های خصوصی بیمارستان بستری شد. پلیس در حضور وکیلش از او بازجویی کرد. در طول محاکمه آلیسیا ساکت و لبانش رنگ پریده بود. گاهی آن‌ها را از هم می‌گشود، اما در سکوت محض بود و کلامی به زبان نمی‌آورد. به هیچ سؤالی پاسخ نداد. نه می‌توانست و نه می‌خواست که حرفی بزند. حتی وقتی به او گفتند که متهم به قتل گابریل است، باز هم چیزی نگفت. هنگام دستگیری نه جرمش را انکار و نه به آن اعتراف کرد. آلیسیا دیگر هیچ وقت حرف نزد.

سکوت او این داستان را از یک تراژدی معمولی به چیزی فراتر، به یک راز و معما بدل کرد که تا ماه‌ها سرتیتر خبرها بود و افکار عمومی را معطوف خودش کرد.

آلیسیا خاموش ماند. البته فقط یک جمله گفت. یک تابلوی نقاشی. پس از مرخص شدن از بیمارستان و وقتی در بازداشت خانگی بود، پیش از شروع محاکمه، کشیدن این تابلو را شروع کرد. طبق گفته روان‌درمانی که به توصیه دادگاه برایش گماشته شده بود، به ندرت چیزی می‌خورد و همیشه در حال نقاشی بود.

هفته‌ها و حتی ماه‌ها کار کرد، بی‌آن‌که تصویری کشیده باشد و فقط مشغول طرح زدن بود و فرم‌ها و رنگ‌ها را در هم امتحان می‌کرد. دوره بارداری طولانی‌ای داشت و پس از آن تولدی طولانی را با هر ضربه قلم‌مویش بر بوم پدید آورده بود. اگرچه فرایند خلق تصویرش را

به شکل چشمگیری تغییر داده بود و ظرف چند روز پس از قتل شوهرش تابلو را کشید.

از نظر بیش تر مردم همین کافی بود که به خاطر بازگشت او به استودیو، آن هم بلافاصله پس از مرگ همسرش، بدون فکر در موردش قضاوت و او را به خیانت محکوم کنند. هیولای بی رحمی که با خونسردی آدم می کشد.

شاید. اما بهتر است این را هم از یاد نبریم که اگرچه آلیسیا برنسون یک قاتل است، هنرمند هم هست. و این موضوع، دست کم به من، این حس را القا می کرد که او باید دوباره قلمش را بردارد و نقاشی بکشد و احساسات پیچیده اش را روی بوم نشان دهد. چیز عجیبی نیست که نقاشی برای او کار آسانی باشد. اگر بتوان غم و اندوه را آسان دانست. نقاشی، یک پرتره بود که در گوشه سمت چپ بوم با حروف یونانی آبی عنوانی را نوشته بود.

یک کلمه:

آلکستیس.

فصل دو

آلکستیس قهرمان یک افسانه یونانی است. غمگین‌ترین نوع از یک داستان عاشقانه. آلکستیس زندگی‌اش را فدای شوهرش می‌کند که وقتی کسی نبود، در خانه‌اش می‌میرد. افسانه‌ای غم‌انگیز از فداکاری، که مشخص نبود چه ربطی با وضعیت آلیسیا دارد. برای مدتی معنای این از خود گذشتگی برایم معلوم نبود. تا این که یک روز حقیقت معلوم شد.

اما می‌خواهم خیلی سریع پیش بروم. می‌خواهم به میل خودم تعریفش کنم. می‌خواهم اجازه دهم که وقایع، خودشان را شرح دهند. نباید رنگ و لعابی به آن‌ها بدهم یا دروغی بگویم. قدم به قدم، آرام و با احتیاط جلو می‌روم. اما از کجا شروع کنم؟ باید خودم را معرفی کنم. البته شاید هنوز زود باشد. به هر حال من قهرمان این داستان نیستم. این داستان آلیسیا برنسون است و از این رو از او شروع می‌کنم. از آلکستیس.

تابلو، پرتره‌ای است که آلیسیا روزهای پس از قتل در استودیوی خانه‌اش کشیده. او را در حالی کشیده که جلو بوم و سه‌پایه ایستاده و قلم‌مو به دست دارد. تصویر زنی است. بدنش با تمام جزئیات ممکن نشان داده شده؛ موهای بلند قرمزی که روی شانه‌های استخوانی‌اش ریخته، رگ‌های آبی بیرون زده از پوست شفافش و جای تازه زخم روی هر دو مچ دستش. قلم‌مو را بین دو انگشتش گرفته. این رنگ قرمز است که از قلم‌مو می‌چکد یا خون؟ ژست نقاشی کردن را گرفته، اما بوم هنوز خالی است. مثل حالت صورتش. سرش را به طرف شانه‌اش برگردانده و انگار مستقیم به ما زل زده است. دهانش باز و لبانش از هم جدا شده است. بی صدا.

در طول محاکمه جین فلیکس مارتین که مدیر گالری کوچک سوهو است و آلیسیا را معرفی کرده، تصمیم بحث‌برانگیزی گرفت که بیش‌تر افراد به خاطر نمایش آلکستیس او را هولناک و مبالغه‌آمیز خواندند.

این موضوع که هنرمندی داشت از کشتن شوهرش شانه خالی می کرد، موجب شده بود که برای اولین بار در تاریخ گالری ها بازدیدکننده ها تا بیرون در ورودی صف بکشند. من در صف با هندوستان دیگر ایستاده و منتظر نوبتم بودم و به چراغ نئونی قرمز فروشگاه کناری نگاه می کردم. مردم یکی یکی وارد می شدند و به سمت تابلو هجوم می بردند. انگار به دیدار خانه ارواح آمده اند. ناگهان خودم را جلو صف یافتم که روبه روی آلکستیس ایستاده بودم. به نقاشی زل زدم و صورت آلیسیا را برانداز کردم و سعی کردم تا نگاهش را تفسیر کنم و او را خوب بشناسم. اما پرتره مرا به سمت خودش کشاند. آلیسیا به من زل زده بود. یک نقاب خالی، غیر قابل خوانش و نفوذناپذیر. نه بی گناهی را از صورتش می خواندم و نه حس گناه را.

آدم های دیگر راحت تر صورتش را می خواندند. زنی پشت من ایستاده بود و آهسته گفت: «شیطان محض.» همراهش تأیید کرد: «مگر این طور نیست؟ هرزه خونسرد!» با خودم گفتم کمی بی انصافی است. هنوز جرم آلیسیا ثابت نشده. اما هیچ کس این را در نظر نمی گرفت. همه او را تبهکار می دانستند؛ زنیکه قاتل. بیوه سیاه. هیولا.

حقیقت برای شان به سادگی معلوم بود. آلیسیا تنها کنار جسد گابریل پیدا شده بود و روی تفنگ فقط اثر انگشتان او دیده می شد. شک نداشتند که او گابریل را کشته است. از سوی دیگر علت قتل مثل یک راز باقی مانده بود.

درباره قتل در رسانه ها زیاد صحبت شد و تئوری های گوناگونی در این باره چاپ و در رادیو و نمایش های گپ صبحگاهی مطرح شد. متخصصان زیادی به برنامه ها دعوت شدند و درباره آلیسیا نظر دادند. حتماً قربانی سوءاستفاده بوده و سرانجام منفجر شده. این طور نبود؟ برخی می گفتند پای زن دیگری در میان بوده و آلیسیا از روی

می چرخاند و با فرود هر ضربه به پهلوهایم گوشتم را می سوزاند. وقتی مراسم شلاق زنی تمام می شد، مرحله دیگری را شروع می کرد. مرا کف اتاق پرت می کرد و با لگد به جانم می افتاد. عروسک پارچه ای، به دست کودک عصبانی لگدمال می شد.

هیچ وقت مطمئن نبودم که بتوانم از شر این عصبانیت خلاص شوم. از مادرم می پرسیدم که چرا پدر همیشه از دست من عصبانی است. شانه هایش را بالا می انداخت و می گفت: «من چه بدانم؟ پدرت پاک دیوانه است.»

وقتی می گفت که او دیوانه است، شوخی نمی کرد. اگر روان پزشکی پدرم را معاینه می کرد، حتماً بیماری شخصیتی را در او تشخیص می داد. یک بیمار درمان نشده در تمام طول عمرش. نتیجه اش این شد که من دوران کودکی و نوجوانی ام را با هیستری و خشونت فیزیکی، تهدید، اشک و شکستن شیشه بگذرانم.

لحظه های شاد هم داشتم. معمولاً وقتی پدر دور از خانه بود. یادم است که یک زمستان پدر برای سفری تجاری چند ماه به آمریکا رفت. به مدت سی روز من و مامان راحت بودیم و خانه و باغچه از شر نگاهش خلاص شده بود. در دسامبر آن سال در لندن برف سنگینی بارید و تمام باغچه مان زیر قالی سفید ضخیم و تردی مدفون شد. من و مامان آدم برفی درست کردیم. آگاهانه یا ناخودآگاه او را به شکل پدر ساختیم تا ارباب غایب را نشان دهیم. من بابا صدایش می کردم. با آن شکم بزرگ و دو چشم تورفته سیاه و ابروی کج و عبوسش که روی هم ظاهری جدی به او می داد. ما توهم مان را با دادن دستکش ها، کلاه و چتر بابا به او کامل کردیم و با خشونت به او گلوله برفی زدیم و مثل بچه های تخس خندیدیم.

آن شب طوفان سنگینی شد. مادرم به رختخوابش رفت و من وانمود کردم که خوابیده ام. به حیاط رفتم و زیر برف ایستادم. دست هایم را رو به بالا می گرفتم، دانه ای برف در دستم می افتاد. آن قدر نگاهش

می کردم تا روی نوک انگشتم ناپدید شود. احساس لذت و ناراحتی توأم داشتم. حسی که نمی توانم تعریفش کنم. دامنه لغاتم محدود است و از این رو نمی توانم آن احساس را با کلمه شرح دهم. گرفتن دانه های برف و ناپدید شدن شان مثل گرفتن شادی بود. مثل حس مالکیتی که راهی به جایی نداشت. به خاطر می آورد که دنیای خارج از این خانه هم وجود دارد؛ دنیایی با زیبایی غیرقابل تصور و دنیایی وسیع و با عظمت. دنیایی که حالا خارج از دسترسم است. خاطره آن روز تا سال ها بارها به یاد می آمد. انگار بیچارگی برای لحظه ای کوتاه در محاصره آزادی قرار بگیرد و درخشان تر شود. کورسویی در تاریکی. دریافتم که تنها امیدم برای زندگی درمان شدن روانم است. باید دور می شدم. خیلی دور. در این صورت بود که احساس امنیت می کردم. از این رو در هجده سالگی برای تحصیل و درواقع احساس امنیت به دانشگاه رفتم. آن زندان نیمه ساز را در سواری رها کرده و احساس آزادی کردم.

اشتباه بود.

آن موقع این را نمی دانستم، اما دیگر دیر شده بود. من پدرم را در باطنم و در اعماق ناخودآگاهم مدفون کرده بودم. مهم نبود که چه قدر دور شده ام. او همه جا با من بود. همیشه یک گروه شرور و بی رحم از خشم و اضطراب تعقیبم می کردند و با صدای او فریاد می زدند که من بی ارزشم و باید از خودم خجالت بکشم. ترم اول دانشگاه و در نخستین زمستان سرد، آن صداها خیلی بد در سرم می پیچید و مرا کنترل می کرد. نمی توانستم از ترس تکان بخورم. از خانه بیرون نمی رفتم و دوستی نداشتم. انگار اصلاً خانه را ترک نکرده بودم. ناامید کننده بود. در تله بدی افتاده بودم. در کنجی خلوت و بدون راه نجات. فقط یک راه داشتم.

از این در به آن در زدم و پیش داروسازها رفتم و چند بسته

پاراستامول^۲ خریدم تا از شر این تردید و دودلی راحت شوم. البته فرقی نمی کرد. هیچ کس کمترین توجهی به من نداشت. انگار دیده نمی شدم.

اتاقم سرد بود و انگشتانم بی حس و بی حرکت شده بود، طوری که نمی توانستم بسته ها را باز کنم. سعی کردم تا همه قرص ها را یک جا قورت دهم. نتوانستم و یکی پس از دیگری قرص های تلخ را بلعیدم. سپس روی تخت تنگ و ناراحتم دراز کشیدم و چشمانم را بستم و منتظر مرگ ماندم.

اما مرگ نیامد.

در عوض دل پیچه شدیدی وجودم را فرا گرفت. خم شدم و استفراغ کردم و تمام قرص های نیمه هضم شده را بالا آوردم. در تاریکی دراز کشیدم و از دلشوره به خودم پیچیدم. دلشوره ای که تمامی نداشت. و کم کم در تاریکی متوجه چیزی شدم.

نمی خواستم بمیرم. نه هنوز. نه فعلاً که زندگی نکرده بودم. این حس نوعی امیدواری را در من پدید آورد. اگرچه تیره و تعریف نکردنی بود، باعث می شد که نتوانم خودم را بکشم. من به کمک نیاز داشتم.

نزد روت، روان درمانگری که در خدمات مشاوره دانشگاه کار می کرد، رفتم. روت زن موسفید و چاق و چله ای بود که مادر بزرگم را در او می دیدم. لبخند مهربانی بر لب داشت. لبخندی که می خواستم باورش کنم. ابتدا چیز زیادی نگفت و فقط به حرف های من گوش می داد. برایش از کودکی، خانه و والدینم حرف زدم. در حین حرف زدن متوجه شدم که فرقی نمی کند که جزئیات حرف هایم چه قدر ناراحت کننده باشد. چون هیچ حسی به آن ها نداشتم. من از دنیای احساساتم جدا شده بودم. مثل دستی که از مچ قطع شده باشد. درباره خاطرات دردناک و قصد خودکشی ام حرف زدم، اما هیچ حسی نداشتم.

گاهی به صورت روت نگاهی می انداختم و در نهایت تعجب دیدم که در حالی که به حرف هایم گوش می دهد، چشم هایش پر از اشک شده است. انگار شنیدن شان سخت بود. اما این اشک ها مال او نبودند... اشک های من بودند.

آن زمان این را نفهمیدم. اما این روند درمان است. بیمار احساسات غیر قابل پذیرشش را به درمانگرش می گوید و درمانگر همه چیزهایی را که بیمار را ناراحت کرده در درون خود فرو برده و حس می کند. سپس همان ها را به آرامی و با روش التیام شان به بیمار برمی گرداند. روت هم همین کار را کرد.

به مدت چند سال من و روت همدیگر را می دیدیم. او تنها مخاطب من در زندگی بود. از طریق او رابطه های جدیدی را با انسان های دیگر برقرار کردم. رابطه هایی بر مبنای احترام، صداقت و مهربانی دوطرفه و نه بر مبنای تبعیض، خشم و خشونت. رفته رفته حس متفاوتی نسبت به خودم پیدا کردم. با خلأ و ترس کم تر و ظرفیت عاطفی بیش تر. آن توده نفرت انگیز درونی هیچ وقت ترکم نکرد. البته حالا صدای روت را در درونم با این توده روبه رو می کنم و خودم به شخصه توجه کمتری به آن دارم. در نتیجه، صدا های درون سرم آرام تر شده اند و گاهی حتی محو می شوند. احساس آرامش و چه بسا گاهی شادی می کنم. روان درمانی زندگی ام را نجات داد. و مهم تر این که، کیفیت زندگی ام را عوض کرد. صحبت کردن به منظور درمان شدن راه اصلی نجات من بود.

فهمیده بودم که حرفه ام هم باید همین باشد.

پس از فارغ التحصیلی به عنوان روان درمانگر در لندن آموزش دیدم. در خلال آموزش باز هم روت را می دیدم. او حامی و مشوق من بود و در عین حال می خواست درباره مسیری که طی می کنم، منطقی و واقع گرا باشم. همیشه به من گوشزد می کرد که این کار مثل قدم زدن در پارک نیست. حق با او بود. کار کردن با بیمارها و کثیف شدن

«بله. حق با شماست. کاملاً درست است.»
مصاحبه خوب پیش رفت. تجربه کاری من در
برودمور فرصتی به من داده بود تا خودم را نشان
دهم و ایندیرا به من گفت که به نظر او می‌توانم
بر فشارهای روانی شدید در حین کار غلبه کنم.
محل کارم را نشان دادند و من هم آن را پذیرفتم.
یک ماه بعد، در حال رفتن به گراو بودم.

دیوانگی مان با هم فرق دارد.
به هر ترتیب توانستم با آلیسیا برنسون ارتباط
برقرار کنم. خیلی خوش شانس بودم. به برکت
روش های درمانی موفق در سال های جوانی،
توانستم خودم را از تاریکی دنیای درونم بیرون
بکشم. البته به نظرم احتمال های دیگری هم
وجود داشت. مثلاً ممکن بود دیوانه شوم و تا
پایان عمرم مثل آلیسیا در یک انستیتو محبوس
شوم. البته خدا را شکر می کنم که...
وقتی ایندیرا شارما از من پرسید که چرا
روان درمانگر شدم، نمی توانستم این ها را به او
بگویم. چون یک مصاحبه شغلی بود و من داشتم
نقشم را به خوبی ایفا می کردم.
گفتم: «من عقیده دارم که آموزش شما را
روان درمانگر می کند. بدون توجه به هدف های
اولیه تان.»
ایندیرا سرش را خردمندانه تکان داد.

فصل چهار

در یک روز سرد و پر باد در ژانویه به گراو رسیدم.
درختان لخت، مثل اسکلت‌هایی کنار جاده به
نظر می‌رسیدند. آسمان سفید و سنگین شده بود
و برف می‌بارید.

بیرون ورودی ایستادم و سیگاری از جیبم
درآوردم. بیش‌تر از یک هفته بود که سیگار
نکشیده بودم و به خودم قول داده بودم که این
بار کاملاً آن را ترک کنم. هنوز آن‌جا بودم. یکی را
روشن و حس کردم که اذیتم می‌کند.
روان درمانگرها عادت دارند که به سیگار به چشم
یک اعتیاد حل نشده نگاه کنند. اعتیادی که هر
درمانگر خوبی باید رویش کار کرده و بر آن غلبه
کند. نمی‌خواستم بوی سیگار بدهم و از این رو
آدامسی نعناعی را در دهانم گذاشتم و در حین
پک زدن به سیگار آن را می‌جویدم.
می‌لرزیدم. اما راستش از عصبی بودنم بود نه از

سرما. مردد بودم. مشاورم در برودموررک و راست به من نگفته بود داری اشتباه می‌کنی. فقط گفتم که شک ندارد که به‌زودی کارم را با این بخش قطع خواهم کرد و در ارتباط با گراو و به‌خصوص پروفیسور دیومدیس نظر خوبی نداشت. «یک مرد غیرارتدوکس که با روابط گروهی کار کرده و مدتی هم با فولکس کار می‌کرد. در دهه هشتاد یک جور انجمن درمانی جایگزین را توی هرتفورشایر اجرا کرد. البته این سبک درمان‌ها صرفه اقتصادی ندارند، به‌ویژه این روزها...»

کمی مکث کرد و سپس با لحنی آرام‌تر ادامه داد: «نمی‌خواهم تو را بترسانم تئو. اما درباره آن جا شایعاتی شنیده‌ام. ممکن است شش ماه دیگر ببینی که کارت را از دست داده‌ای... مطمئنی که نمی‌خواهی تجدید نظر کنی؟»

تردید داشتم. اما فقط در کمال ادب گفتم: «کاملاً

مطمئنم.»

سرش را تکان داد.

«به نظر من این کار مثل خودکشی است. اما تو

تصمیمت را گرفته‌ای...»

درباره آلیسیا برنسون و میلیم به درمانش چیزی نگفتم. می‌توانستم چیزی بگویم که برایش قابل

فهم باشد. «می‌توانم پس از کار کردن با او

کتابی چاپ کنم.» اما می‌دانستم که چند نکته

وجود دارد و او هنوز مصر است که من اشتباه

می‌کنم.

شاید حق با او بود. شاید این را بعدها می‌فهمیدم.

سیگارم را زیر پایم له کردم و به اعصابم مسلط

شدم. سپس به داخل رفتم.

گراو در قدیمی‌ترین بخش بیمارستان اجوار^۳ قرار

داشت. ساختمان اصلی که مربوط به عصر

ویکتوریا می‌شد، با آجرهای قرمز رنگش از دیرباز

آن جا بود. ساختمان‌های بعدی را به شکل بزرگ

و زشتی در اطرافش ساخته بودند که آن را کوتاه جلوه می دادند. گراو در قلب این مجموعه قرار داشت. تنها بخش امنیتی این منطقه خطرناک، یک ردیف از دوربین های امنیتی بود که روی دیوار شبیه به پرنده های به دام افتاده بودند. در پذیرش، همه سعی می کردند که ظاهری دوستانه داشته باشند. در گوشه های ساختمان آثار هنری کودکان و خامی روی دیوار دیده می شد که اثر دست بیماران بود. مرا بیش تر به یاد مهد کودک می انداخت تا واحد روان پزشکی امنیتی.

مرد قدبلندی در کنارم ظاهر شد. به صورتم لبخندی زد و دستش را جلو آورد. موهای تیره ای داشت و روی گردنش، بالای یقه پیراهنش، خالکوبی تریبال^۴ داشت. کمی بوی تنباکو و بیش از حد بوی ژل شیرین پس از اصلاح می داد. اگرچه با لهجه حرف می زد، اما می توانست به

خوبی انگلیسی حرف بزند.

«هفت سال پیش از لاتویا به این جا آمدم. وقتی رسیدم، حتی یک کلمه هم نمی توانستم انگلیسی حرف بزنم. اما ظرف یک سال خیلی سلیس صحبت می کردم.»

«چه تحسین برانگیز!»

«راستش نه. انگلیسی زبان آسانی است. باید لاتویایی را امتحان کنی.»

خندید و دسته کلید روی کمر بندش را درآورد. چند کلید را بیرون کشید و در دستم گذاشت. «برای اتاق های انفرادی به این ها نیاز خواهی داشت. کدهایی هستند که باید درباره بخش بدانی.»

«چه قدر زیاد! در برودمور کلیدهای کمتری داشتم.»

«بله خب. ما به تازگی تمهیدات امنیتی را بیش تر کرده ایم. از وقتی استفانی به ما ملحق شده.»

«استفانی کیست؟»

یوری جواب نداد. در عوض با سرش به زنی اشاره کرد که از پشت میز پذیرش بیرون آمد. او اهل کارائیب و چهل و چند ساله بود. با نگاهی زاویه دار و تیز.

«من استفانی کلارک هستم. مدیر گراو.»

استفانی به رویم لبخندی غافلگیرکننده زد. هنگام دست دادن با او متوجه شدم که از یوری محکم تر دست می دهد و کم تر از او از من استقبال نکرد.

«به عنوان مدیر این واحد، ایمنی، اولویت اول من است. هم ایمنی بیماران و هم کارکنان. اگر شما امنیت نداشته باشید، بیماران تان هم ندارند.» سپس دستگاه کوچکی را به دستم داد که نوعی آلارم حمله به پرسنل بود و ادامه داد: «این را همیشه با خودت داشته باش! اصلاً آن را در دفترت جا نگذار!»

دفترت جا نگذار!»

تمام تلاشم را کردم که به او بگویم بله مادام. اگر قرار بود که آن جا زندگی راحتی داشته باشم، بهتر بود که وزیر دست راستش باشم. من این تاکتیک را در قبال مدیر قبلی هم داشتم و از مخالفت با او پرهیز می کردم و تحت لوایش بودم. از این رو لبخندی زدم و گفتم: «از ملاقات تان خوشحالم استفانی.»

استفانی سرش را تکان داد. اما لبخند نزد. «یوری دفترتان را به شما نشان خواهد داد.» سپس برگشت و بی آن که به عقب نگاهی بیندازد، به راهش ادامه داد. یوری گفت: «دنبالم بیا!»

به دنبال او به سمت ورودی رفتم تا به در فولادی بزرگی رسیدیم. نزدیک در ردیایی فلزی قرار داشت و یک نگهبان امنیتی هم در کنارش ایستاده بود.

یوری گفت: «مطمئنم که قوانین را می دانی. حمل اجسام تیز ممنوع است. هر چیزی که بشود از آن به عنوان سلاح استفاده کرد.»

نگهبان امنیتی در حالی که مرا بازرسی بدنی می کرد، فندکم را از جیبم درآورد و با نگاه هشدارآمیزی گفت: «فندک هم ممنوع است.»

«ببخشید. فراموش کرده بودم.»

یوری به من اشاره کرد که راه بیفتم.

«دفترت را به تو نشان خواهم داد. همه در جلسه انجمن هستند و این جا حسایی خلوت است.»

«می توانم به آن ها ملحق شوم؟»

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «به جلسه انجمن؟ نمی خواهی اول به خودت بررسی؟»

«مگر همه مثل من نیستند؟»

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «هر طور که دوست داری. از این ور.»

مرا از کریدورهای به هم متصل شده ای گذراند

که با درهای قفل شده نشان گذاری شده بودند.
ریتم چرخش و پیچ و کلیدها در قفل‌ها توجه را به
خودش جلب می‌کرد. آرام جلو رفتیم. کاملاً
معلوم بود که چندین سال می‌شود که دستی به
ساختمان نکشیده‌اند. رنگ دیوارها ریخته بود و
بوی نا به مشام می‌رسید. در دیوارهای کریدورها
نشتی و خرابی حاصل از رطوبت به چشم
می‌خورد.

یوری پشت در بسته‌ای ایستاد و سرش را تکان
داد. «آن جا هستند. برو!»
«بسیار خب. ممنون.»

مردد بودم. خودم را جمع و جور و در را باز کردم و
به داخل رفتم.

فصل پنج

اعضای انجمن در اتاق طویلی نشسته بودند که پنجره‌های بلند و بسته‌ای داشت که مشرف به دیوار آجری قرمزی بودند. بوی قهوه در هوا پیچیده و با عطرژل اصلاح صورت درهم آمیخته بود. حدود سی نفر دور میز گردی نشسته بودند. بیش ترشان فنجان‌های کاغذی چای یا قهوه به دست داشتند و در حالی که خمیازه می کشیدند، هر کاری می کردند تا خواب‌شان نبرد. برخی دیگر قهوه‌شان را نوشیده بودند و با فنجان‌های خالی ور می رفتند. آن‌ها را له و مچاله یا تکه تکه و پاره می کردند.

این افراد یک یا دو بار در روز دور هم جمع می شدند. چیزی بین جلسه مدیران و جلسه درمانی گروهی بود. موضوعات مربوط به امور اجرایی این بخش یا مراقبت از بیماران در دستور جلسه‌ها جمع بندی می شد و مورد بحث قرار

می گرفت. این پروفیسور دیومدیس بود که دربارهٔ تلاش پرسنل برای بیماران و درمان آن‌ها حرف می‌زد و آن‌ها را تشویق می‌کرد تا مسئولیت‌ها را بپذیرند. البته این کار همیشه جواب نمی‌داد. پیش زمینهٔ دیومدیس در درمان گروهی نشان می‌داد که عاشق این جلسات بود و پرسنلش را به کار گروهی تشویق می‌کرد. می‌توان گفت که او با یک مستمع هم شاد و راضی بود. برای احوال‌پرسی به طرفم آمد و دستش را به نشانهٔ استقبال به سویم دراز کرد و با سر اشاره کرد که به دنبالش بروم. با خودم فکر کردم که چه قدر به مدیر اپرای صحنهٔ تئاتر می‌ماند. «تئو بفرما! به ما ملحق شو! به ما ملحق شو!» با ته‌لهجهٔ یونانی حرف می‌زد و کاملاً واضح بود که از آن جا آمده است. اما بیش‌تر از سی سال بود که در انگلستان زندگی می‌کرد. خوش تیپ بود و با این که دههٔ شصت زندگی‌اش را می‌گذراند،

خیلی جوان تر به نظر می رسید. رفتار جوانانه و مرموزی داشت که بیش تر به مال خرها شبیه بود تا روان پزشک ها. البته نمی شود گفت که به او نمی آمد که روان درمانگر بیمارها باشد. صبح ها زودتر از نظافتچی ها به مرکز می آمد و تا دیروقت با تیم شبانه می ماند و تمام شب را در دفترش می گذراند. دو بار طلاق گرفته بود و می شد گفت که موفق ترین ازدواجش، ازدواج با گراو بود.

به صندلی خالی کناری اش اشاره کرد و گفت:

«این جا بنشین. بنشین. بنشین. بنشین.»

طبق خواسته اش نشستم.

دیومدیس مرا با آب و تاب زیاد معرفی کرد.

«اجازه دهید تا روان درمانگر جدیدمان را معرفی

کنم. تئو فیبر. امیدوارم که از ملحق شدن به

خانواده کوچک ما خوشحال باشی تئو.»

در حین حرف زدن دیومدیس، نگاهی به افراد

انداختم و به دنبال آلیسیا گشتم. اما هیچ جا نبود. جدا از پروفیسور دیومدیس که کت و شلوار پوشیده و کراوات زده بود، بیش ترشان تی شرت یا بلوز آستین کوتاه به تن داشتند. به سختی می شد گفت که چه کسی بیمار است و چه کسی پرسنل مرکز.

دو تا از صورت ها برایم آشنا به نظر رسیدند. مثلاً کریستین. او را در برودمور شناخته بودم. روان پزشک راگی باز با بینی شکسته و ریش تیره. در کل خوش تیپ بود. او به محض ورود من به برودمور آن جا را ترک کرده بود. زیاد از کریستین خوشم نمی آمد، اما راستش خیلی هم او را نمی شناختم و برای مدت طولانی با او کار نکرده بودم.

ایندیرا را از روز مصاحبه به یاد داشتم. به رویم لبخندی زد و من هم با روی گشاده پاسخ لبخندش را دادم. تنها کسی بود که به نظرم در

آن جا صورت دوستانه‌ای داشت. بیش‌تر بیمارها با نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی به من زل زده بودند. آن‌ها را مقصر نمی‌دانستم. با سوءاستفاده‌هایی که از نظر جسمی، روانی و جنسی از آن‌ها شده بود حق داشتند که تا مدتی مدید به من اعتماد نکنند. همهٔ بیماران زن بودند و بیش‌ترشان خطوطی از زخم در ظاهرشان داشتند. آن‌ها زندگی نسبتاً سختی داشتند و از وحشت رنج می‌بردند. وحشتی که آن‌ها را به سرزمین خالی از انسان بیماری روانی رهنمون شده بود. می‌توانستی سفرشان را به خوبی از چهره‌شان بخوانی.

اما آلیسیا برنسون؟ کجا بود؟ دوباره نگاهی به میزهای گرد انداختم، اما پیدایش نکردم. سپس متوجه شدم که دقیقاً دارم به او نگاه می‌کنم. آلیسیا درست روبه‌روی من و به دور میز گرد نشسته بود.

او را ندیدم، چون دیده نمی شد.

آلیسیا در صندلی فرو رفته و به شکل آشکاری آرامش داشت. یک فنجان کاغذی لبالب از چای در دستش بود و لرزش دست هایش موج ثابتی روی چای انداخته بود. به سختی جلو خودم را گرفتم تا به طرفش نروم و فنجان را در دستش صاف نکنم. آن قدر حواسش پرت بود که شک دارم اگر این کار را هم می کردم، متوجه می شد. انتظار نداشتم که ظاهرش این قدر بد باشد.

رگه هایی از زیبایی این زن باقی مانده بود. چشمان آبی پررنگ و صورتی کاملاً متقارن. اما آن قدر لاغر شده بود که کتیف به نظر می رسید. موهای قرمز بلندش به شکل درهم و برهم و نامرتب روی شانه هایش ریخته و ناخن هایش جویده و ریش ریش بود. جای زخم کم رنگی روی مچ هر دو دستش دیده می شد. همان زخم هایی که در پرتله آکستیس هم دیده می شدند.

انگشتانش یک دم از لرزیدن باز نمی ایستادند که شاید از عوارض جانبی کوکتل های دارویی بود. کوکتلی از ریسپریدون^۵ و داروهای سنگین دیگر روانی. آب دهان براقی کنار دهان بازش جمع شده بود و خوشحالی کنترل نشده ای در او دیده می شد که آن هم از عوارض جانبی داروها بود. متوجه شدم که دیومدیس به من نگاه می کند. توجهم را از آلیسیا برداشتم و روی او متمرکز شدم.

گفت: «تئو مطمئناً بهتر است که خودت به جای من خودت را معرفی کنی. نمی خواهی حرفی بزنی؟»
سرم را تکان دادم.

«متشکرم. واقعاً حرفی نمانده که اضافه کنم. فقط این که خوشحالم که این جا هستم. هیجان زده، عصبی و امیدوار. می خواهم همه را بشناسم. به خصوص بیماران را. من...»

صدای ناگهانی باز شدن در، حرفم را قطع کرد و چیزی به طرف مان پرت شد. ابتدا فکر کردم که اشیایی را می بینم. یک بیمار غول پیکر دو تیر چوبی دنداندار را بالای دست هایش گرفته و مثل نیزه به طرف مان پرتاب کرد. یکی از بیماران چشم هایش را بست و جیغ کشید.

توقع داشتم که نیزه ها به ما بخورد، اما به آرامی روی زمین و وسط میزهای گرد افتاد. آن وقت متوجه شدم که آن ها اصلاً نیزه نیستند. چوب های بازی بیلیارد بودند که دو نیم شده بودند.

بیمار درشت هیکل که زنی ترک با موهای تیره بود و دههٔ چهل عمرش را می گذراند، فریاد زد: «اعصابم را خرد کردید. یک هفته است که این چوب شکسته و شما لعنتی ها هنوز عوضش نکرده اید.»

دیومدیس گفت: «مراقب حرف زدن باش ایف!

من برای حرف زدن دربارهٔ چوب بیلارد به این جا
نیامده‌ام و هر وقت صلاح دانستیم، می‌توانی در
این وقت کم درباره‌اش حرف بزنی.»
سرش را به شکل شیطننت‌آمیزی چرخاند و از من
پرسید: «تو چه فکر می‌کنی تئو؟»
چشمکی زدم و برای جواب دادن کمی فکر
کردم. «فکر می‌کنم که خیلی مهم است به وقت
کم این جلسه احترام بگذاریم.»
مردی از آن سوی میز گفت: «درست مثل
خودت. مگر نه؟»
برگشتم و دیدم کریستین است که این حرف را
گفته. خندید. انگار از شوخی خودش خوشش
آمده بود.
لبخندی زورکی زدم و به سمت الیف برگشتم.
«کاملاً حق با اوست. من هم امروز دیر کردم.
پس شاید بتوانیم از هم درس بگیریم.»
الیف گفت: «چه می‌گویی؟ کی با توی لعنتی

حرف زد؟»

دیومدیس گفت: «الیف حرف دهانت را بفهم!
کاری نکن که بیرون تن کنم. بنشین.»
الیف همچنان ایستاد و گفت: «چوب بیلارد چه
می شود؟»

با این که سؤال از دیومدیس پرسیده شده بود، او
رو به من کرد و منتظر پاسخ شد. گفتم: «الیف
می بینم که بابت چوب بیلارد عصبانی هستی.
هر کس دیگری هم بود، عصبانی می شد. اما
سؤال این است که در شرایط مشابه با خشم من
چه باید بکنیم. چه طور است موضوع را عوض
کنیم و لحظه‌ای درباره کنترل خشم حرف بزنیم؟
نمی نشینی؟»

الیف چشم غره‌ای رفت. اما نشست. ایندیرا که به
نظر راضی بود، سرش را تکان داد. من و ایندیرا
شروع به حرف زدن درباره خشم کردیم و سعی
می کردیم که بیماران را وارد بحثی کنیم که

پیرامون احساس خشم بود.

حس می کردم که خوب کار می کنیم. می توانستم
حس کنم که دیومدیس به من نگاه می کند و
می خواهد عملکردم را ارزیابی کند. راضی به نظر
می رسید.

به آلیسیا زل زدم. در نهایت تعجب دیدم که او
هم به من نگاه می کند. دست کم به سمت من.
در صورتش کمی ابهام دیده می شد. انگار تقلا
می کرد تا چشم‌هایش را متمرکز کند و ببیند. اگر
به من می گفتند که این صدف شکسته زمانی
همان آلیسیا برنسون فوق‌العاده بوده، همان
کسی که سرشار از زندگی و آن قدر خیره‌کننده و
شگفت‌انگیز بود، اصلاً باورم نمی شد. باورکردنی
نبود. حالا می دانستم که تصمیم برای آمدن به
گراو درست بوده. شک من برطرف شد. تصمیم
گرفتم تا زمانی که آلیسیا بیمار من نشده، همه
چیز را متوقف کنم.

نباید وقت را تلف می کردم. آلیسیا از دست
می رفت. او داشت گم می شد.
و من می خواستم دوباره او را پیدا کنم.

فصل شش

دفتر پروفیسور دیومدیس در قدیمی‌ترین و
فراموش شده‌ترین بخش بیمارستان قرار داشت.
کنج دیوارها با تار عنکبوت پوشیده شده بود و
فقط دو چراغ در کریدور روشن بود. در زدم و
پس از کمی سکوت صدایش را از داخل شنیدم.
«بیا تو!»

دستگیره را چرخاندم و در قرق‌رکنان باز شد. بوی
داخل اتاق خیلی سریع توجهم را جلب کرد. این
بو با بوی بخش‌های دیگر بیمارستان فرق
داشت. بوی سفیدکننده یا ضد عفونی‌کننده
نمی‌داد. بلکه به شکل عجیبی بوی صحنه
ارکستر را داشت. بوی چوب، زه، کمان، واکس و
پولیش. یک لحظه هاج و واج ماندم و بعد متوجه
پیانو کنار دیوار شدم که با محیط بیمارستان
همخوانی نداشت. بیش از بیست سه پایه فلزی
نگهدارنده نُت در سایه برق می‌زدند و تعداد

زیادی صفحهٔ موسیقی روی میز تلنبار شده بود. برگه‌های کاغذ مثل برجی لق و لرزان روی هم تا آسمان رفته بودند. بر میز دیگری ویولن و در کنارش یک اُبوآ^۱ و یک فلوت دیده می‌شد. سمت دیگر، یک چنگ بزرگ با قاب چوبی زیبا و آبشاری از رشته‌های سیم وجود داشت. با دهان باز به همه آن‌ها نگاه می‌کردم. دیومدیس خندید و گفت: «از دیدن این سازها تعجب کردی؟» پشت میزش نشست و خندید. پرسیدم: «همه این‌ها برای شما هستند؟» «همه‌شان. موسیقی سرگرمی من است. نه. دروغ گفتم. علاقه من است.» به طور چشمگیری انگشتانش را در هوا تکان می‌داد. پروفیسور هنگام حرف زدن دستش را زیاد تکان می‌داد و حرف‌ها و حرکات دستش با هم هماهنگ بودند. انگار ارکستری نامرئی را رهبری

می کرد.

«من یک گروه موسیقی غیررسمی دارم. هر کسی که دلش بخواهد، می تواند به گروه ما ملحق شود. از کارکنان این جا گرفته تا بیماران. این را دریافته ام که موسیقی مؤثرترین ابزار درمانی است.»

برای ادامه دادن حرفش با تن صدای موزون کمی مکث کرد و سپس گفت: «موسیقی این قدرت را دارد که سرسخت ترین افراد را رام کند. موافقی؟»

«شک ندارم که حق با شماست.»
لحظه ای با دقت نگاهم کرد و گفت:
«می نوازی؟»

«چه می نوازم؟»

«هر چیزی. برای شروع مثلاً مثلث.^۷»
سرم را تکان دادم و گفتم: «خیلی اهل موسیقی نیستم. بچه که بودم در مدرسه فلوت می زدم. در

همین حد.»

«پس می‌توانی موسیقی بخوانی؟ خب این یک امتیاز است. بسیار خوب. هر سازی را که می‌خواهی، انتخاب کن! یادت می‌دهم.»
لبخندی زدم و دوباره سرم را تکان دادم.
«متاسفم. به حد کافی صبور نیستم.»

«نه؟ خب صبر فضیلتی است که می‌توانی به عنوان یک روان‌درمانگر به خوبی در خودت پرورش دهی. می‌دانی، من وقتی جوان بودم، نمی‌دانستم که موزیسین شوم یا کشیش و یا دکتر.»

خندید و ادامه داد: «و حالا همه‌شان هستم.»
«همین‌طور است.»

«می‌دانی؟» بدون حتی لحظه‌ای مکث موضوع را ادامه داد: «من بعد از مصاحبه‌ات و شنیدن حرف‌هایت تصمیم گرفتم و به نفع تو رأی دادم. به شدت موافق تو بودم. می‌دانی چرا؟ به تو

می‌گویم. من چیزی را در تو دیدم تئو. تو مرا به یاد خودم می‌اندازی. چه کسی می‌داند؟ شاید چند سال بعد بتوانی این جا را اداره کنی.»

برای لحظه‌ای حرفش را قطع کرد و آهی کشید.

«البته اگر هنوز سر پا باشد.»

«فکر می‌کنید که نباشد؟»

«چه کسی می‌داند؟ با بیماران خیلی کم و کارکنان خیلی زیاد. ما با هیئت امنای همکاری و تشریک مساعی می‌کنیم تا ببینیم که می‌توانیم از سبک مقرون به صرفه‌تری استفاده کنیم یا نه. به هر ترتیب همیشه زیر نظر و بررسی آن‌ها هستیم. و تحت چنین شرایطی چه طور می‌توانیم کارهای درمانی خود را انجام دهیم؟ سؤال خوبی است. همان طور که وینیکویت گفت، تو نمی‌توانی در یک ساختمان در حال اشتغال عملیات درمانی انجام دهی.»

دیومدیس سرش را تکان داد و ناگهان به ظاهر

خسته و سالخورده‌اش نگاهی انداخت. صدایش را پایین آورد و زمزمه‌وار گفت: «من عقیده دارم که مدیر استفانی کلارک با آن‌ها دستش توی یک کاسه است. به هر حال حقوقش را از هیئت امنای می‌گیرد. به او نگاه کن! خودت می‌فهمی که چه می‌گویم.»

فکر کردم شاید دیومدیس پارانویید دارد. اما قابل درک بود. نمی‌توانستم حرف اشتباهی بزنم. از این رو سکوت کردم. و کمی بعد...
«می‌خواهم چیزی از شما بپرسم. درباره‌ی آلیسیا.»
«آلیسیا برنسون؟»

دیومدیس نگاه عجیبی به من انداخت. «چه چیزی؟»

«کنجکاوم بدانم چه نوع درمانی روی او انجام شده. آیا تحت درمان انفرادی بوده؟»
«نه.»

«دلیلی دارد؟»

«او خسته و رها شده است.»

«چرا؟ چه کسی به دیدنش می‌رود؟ ایندیرا؟»

«نه.»

دیومدیس سرش را تکان داد و افزود: «راستش

خودم آلیسیا را می‌بینم.»

«فهمیدم. خب چه اتفاقی افتاده؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت.

«او نمی‌خواست به دفترم بیاید و از این رو خودم

به اتاقش می‌رفتم. طی جلسات فقط روی تختش

می‌نشست و به پنجره زل می‌زد. البته

نمی‌خواست حرف بزند. حتی به من نگاه هم

نمی‌کرد.»

دست‌هایش را با هیجان روی هم انداخت و

گفت: «به این نتیجه رسیدم که کار کردن روی او

فقط هدر دادن وقت است.»

سرم را تکان دادم. «خب فکر می‌کنم... داشتم

درباره واگذاری‌اش به شخصی دیگر فکر

می کردم.»

«بله؟»

دیومدیس با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

«ادامه بده!»

«خب ممکن است... شاید هم نه... شاید او شما

را به عنوان فردی مستبد می بیند... شاید یک

تنبيه کننده بالقوه. نمی دانم ارتباطش با پدرش

چه طور بوده. اما....»

دیومدیس با لبخند کوچکی به حرف هایم گوش

می داد. انگار کسی برایش جوک می گوید و او

منتظر است که بقیه اش را بشنود.

«یعنی فکر می کنی که ارتباطش با یک فرد جوان

آسان تر است؟ بگذار حدس بزنم... کسی مثل تو؟

فکر می کنی که می توانی به او کمک کنی تئو؟

می توانی آلیسیا را نجات دهی؟»

«درباره نجات دادنش چیزی نمی دانم، اما

دوست دارم که به او کمک کنم. می خواهم

تلاشم را بکنم.»

دیومدیس باز هم لبخندی زد و همان حس سرگرمی در صورتش دیده شد.

«تو اولین نفر نیستی. من هم باور داشتم که موفق می‌شوم. آلیسیا یک آژیر خاموش است پسرم. با دلفریبی ما را به صخره می‌کوبد و تمام بلندپروازی‌های مان را تکه‌تکه می‌کند.» دوباره لبخند زد.

«او درس ارزشمندی به من داد که بدانم من هم شکست می‌خورم. شاید تو هم باید این درس را بیاموزی.»

نگاهم در نگاهش افتاد و گفتم: «البته من موفق می‌شوم.»

لبخند دیومس محو شد و جایش را به حالتی داد که به سختی می‌شد آن را خواند. لحظه‌ای سکوت کرد و سپس تصمیمش را گرفت. «خب. می‌بینیم. مگر نه؟ اول باید آلیسیا را ببینی. فعلاً

خودت را به او معرفی نکن! خب؟»

«نه. هنوز نه.»

«بسیار خب. از یوری بخواه که ترتیب کارها را

بدهد. بعد به من گزارش بده!»

«حتماً.»

سعی کردم هیجانم را کنترل کنم.

«حتماً.»

فصل هفت

اتاق درمان کوچک و تنگ بود و بیش‌تر به سلول زندان لختی می‌ماند. پنجره‌ها بسته بودند و دستمال کاغذی صورتی کوچکی روی میز قرار داشت که یادداشت‌های شاد و ناموزونی رویش بود. به احتمال ایندیرا آن را آن‌جا گذاشته بود. نمی‌توانستم تصور کنم که کریستین این‌ها را به بیمارانش بدهد.

روی یکی از صندلی‌های رنگ‌پریدهٔ درب و داغون نشستم. دقیقه‌ها گذشت. اما خبری از آلیسیا نشد. شاید قرار نبود بیاید. شاید قبول نکرده بود که مرا ببیند. او کاملاً حق تصمیم‌گیری داشت.

بی‌قرار، مضطرب و عصبی بودم. از روی صندلی بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. از لای میله‌ها به بیرون نگاه کردم.

حیات سه طبقه پایین‌تر از من بود. زمین تنیسی

که با دیوارهای بلند آجری و قرمز محصور شده بود. دیوارهایی بلند تا بیماران نتوانند از آن بالا بروند یا فکر فرار به سرشان نزنند. هر بعد از ظهر بیماران سی دقیقه وقت هواخوری داشتند. چه بخواهند چه نه. در این هوای یخبندان به آن‌ها حق می‌دادم که مقاومت کنند. بعضی‌ها تنها ایستاده بودند و با خودشان چیزی زمزمه می‌کردند یا مثل زامبی‌های ناآرام به این سو و آن سو می‌رفتند. بقیه در گروه بودند و با هم قدم می‌زدند، سیگار می‌کشیدند و بحث می‌کردند. صدای فریاد و خنده‌های عجیب و هیجان‌انگیزشان مرا در خودم غرق کرده بود. اول نتوانستم آلیسیا را ببینم. بعد پیدایش کردم. به تنهایی در انتهای حیاط کنار دیواری ایستاده بود. درست مثل مجسمه. یوری به سمت او رفت و با پرستاری که چند قدم دورتر از او ایستاده بود، حرف زد. پرستار سرش را تکان داد و یوری با

احتیاط و آرام به سمت آلیسیا رفت. انگار به
جانوری غیرقابل پیش‌بینی نزدیک می‌شد.
از او خواسته بودم که تمام جزئیات را بگوید و
فقط به آلیسیا بگوید که روان‌درمانگر جدید
بخش دوست دارد که او را ببیند. خواستم که
حرفش را با درخواست بگوید نه دستور. آلیسیا
هنوز همان جا ایستاده بود. نه سری تکان داد و نه
رفتاری کرد که معلوم شود حرف‌های یوری را
شنیده است. پس از مکثی کوتاه، یوری رو
برگرداند و دور شد.

با خودم فکر کردم پس نمی‌آید. لعنتی! باید این را
می‌دانستم. فقط وقتم را تلف کردم.
اما در نهایت تعجب دیدم که آلیسیا به راه افتاد.
تلوتلو خوران دنبال یوری حرکت کرد تا زمانی که
از چشم‌انداز من محو شدند.

پس می‌آید. سعی کردم که بر اعصابم مسلط
شوم و خودم را آماده کنم. سعی کردم صداهای

منفی در سرم را ساکت کنم. صدای پدرم را که به من می‌گفت موفق نمی‌شوم و آدم کلاه‌بردار و بی‌مصرفی هستم. به خودم گفتم: «خفه شو! خفه شو! خفه شو...»

چند دقیقه بعد در اتاق کوبیده شد.
«بیا تو!»

در باز شد. آلیسیا و یوری در کریدور بودند. به او نگاه کردم. اما او به من نگاه نمی‌کرد و به زمین زل زده بود.

یوری لبخندی غرورآمیز زد و گفت: «این جاست.»
«بله می‌بینم. سلام آلیسیا!»
جواب نداد.

«نمی‌خواهی داخل شوی؟»

یوری به طرف جلو خم شد. انگار می‌خواست او را هل بدهد. اما اصلاً لمسش نکرد. فقط در گوشش گفت: «برو جلو عزیزم. برو تو و بنشین!»
آلیسیا مردد بود. به من نگاهی کرد و تصمیمش را

گرفت و با تردید وارد اتاق شد. مثل گربه‌ای ساکت روی صندلی نشست و دست‌هایش را روی پاهایش گذاشت.

خواستم در را ببندم، اما یوری هنوز نرفته بود. با صدای آرام گفتم: «می‌توانم مراقبتش باشم. ممنون.»

یوری نگران به نظر می‌رسید. «اما او مراقب پا به پا می‌خواهد. پروفیسور گفت...»

«تمام مسئولیتش را قبول می‌کنم. همه چیز را!» زنگ هشدار حمله را از جیبم درآوردم. «ببین! این را دارم. هرچند که می‌دانم نیازی به آن ندارم.» به آلیسیا نگاه کردم. انگار اصلاً حرف‌هایم را نمی‌شنید.

یوری شانه‌هایش را بالا انداخت. کاملاً معلوم بود که ناراضی است. گفت: من پشت در می‌نشینم. برای زمانی که به من نیاز داشتی.» «هرچند نیازی نیست، اما ممنونم.»

یوری رفت و در را بست. زنگ هشدار را روی میز گذاشتم و مقابل آلیسیا نشستم. نگاهم نمی کرد. لحظه‌ای او را برانداز کردم. هیچ حسی در صورتش نبود. مثل ماسکی درمانی. دوست داشتم بدانم که پشت این ماسک چیست. «خوشحالم که ملاقات با من را قبول کردی.» منتظر جواب شدم. می دانستم که جواب نمی دهد. «من این شانس را دارم که درباره‌ تو بیش تر بدانم. آوازهات را شنیده‌ام. منظورم آوازهات در نقاشی است. من طرفدار کارهایت هستم.»

واکنشی نشان نداد. کمی جهت نشستنم را عوض کردم. «از پروفیسور دیومدیس خواستم که با تو حرف بزنم و او هم با لطف بسیار ترتیب این دیدار را داد. ممنونم که قبول کردی.» مردد بودم و امید داشتم که واکنشی نشان دهد. نه چشم برهم زدنی، نه تکان دادن سری و نه

حتی اخمی. هیچ چیز. سعی کردم حدس بزنم که چه فکری می‌کند. شاید آن قدر دارو مصرف کرده بود که اصلاً فکر نمی‌کرد.

به یاد درمانگر قدیمم - روت - افتادم. او چه می‌کرد؟ می‌گفت ما از بخش‌های مختلفی ساخته شده‌ایم. از چیزهای خوب و بد. یک ذهن سالم این تعادل نداشتن‌ها را تحمل می‌کند و در یک زمان بخش‌های بد و خوب را با تردستی کنترل می‌کند. بیماری روانی دقیقاً به معنای ناتوانی در این نوع تلفیق است و در نتیجه تماس‌مان را با بخش‌های غیرقابل پذیرش خود از دست می‌دهیم. اگر قرار بود به آلیسیا کمک کنم، باید بخش‌های مخفی‌اش را پیدا می‌کردم؛ بخش‌های ناخودآگاهش را، و با نقاط مختلف چشم‌انداز ذهنی‌اش ارتباط می‌گرفتم. فقط در این صورت می‌توانستم به وقایع وحشتناک آن شب و قتل همسرش پی ببرم. باید فرآیند آهسته

و دشواری باشد.

به طور طبیعی، در آغاز کار با یک بیمار، نه حس فوریتی وجود دارد و نه دستور کار درمانی از پیش تعیین شده‌ای. ما کارمان را با ماه‌ها صحبت کردن شروع می‌کنیم. به طور معمول آلیسیا باید درباره خودش، زندگی و کودکی‌اش با من حرف می‌زد. من هم آرام آرام به حرف‌هایش گوش می‌دادم و تصویری از او می‌ساختم تا به حد کافی تکمیل شود و تفسیر مفید و دقیقی را در اختیارم قرار دهد. اما در این مورد، او حرف نمی‌زد. گوش نمی‌داد. اطلاعاتی را که می‌خواستم باید از سرنخ‌های غیرکلامی مثلاً روان‌تحلیلگری و احساس آلیسیا که طی جلسات از او می‌گرفتم و یا از منابع دیگر می‌گرفتم.

به عبارت دیگر، باید طرحی می‌داشتم که بدون دانستن روش اجرایی دقیق آن به آلیسیا کمک کنم. حالا باید شروع می‌کردم. نه برای این که

خودم را به دیومدیس ثابت کنم، بلکه از آن
مهم‌تر، وظیفه‌ام را در قبال آلیسیا انجام دهم و به
او کمک کنم.

در حالی که به او که مقابلم نشسته بود، نگاه
می‌کردم که حالت مبهمی در صورتش بود و آب
دهان دور دهانش جمع شده بود و انگشتانش
مثل بید می‌لرزید، ریشه‌ای ناگهانی و غیرمنتظره
را در درونم حس کردم. حس کردم که چه قدر به
خاطرش متاسفم و تمام زخم‌ها و ناراحتی‌هایش
را درک می‌کنم.

البته هیچ کدام از این‌ها را به او نگفتم و همان
کاری را کردم که روت می‌کرد.
فقط در سکوت روبه‌روی هم نشستیم.

فصل هشت

پرونده آلیسیا را روی میز باز کردم. دیومدیس آن را به من داده و گفته بود: «باید یادداشت‌هایم را بخوانی. به تو کمک خواهند کرد.» نمی‌خواستم از یادداشت‌هایش استفاده کنم. تقریباً می‌دانستم که دیومدیس چه فکری می‌کند. باید طبق افکار خودم راهی می‌یافتم. اما با این حال مؤدبانه آن را پذیرفتم. «ممنون. قطعاً به من کمک خواهد کرد.»

دفترم کوچک بود و مبلمانی نداشت. اتاقی در انتهای ساختمان و نزدیک به پله‌های اضطراری بود. از پنجره به بیرون نگاه کردم. پرنده سیاه کوچکی روی دسته‌ای از چمن‌های یخ‌زده حیاط نوک می‌زد و ناامید و آشفته به نظر می‌رسید. می‌لرزیدم. اتاق سرد بود. رادیاتور کوچک زیر پنجره خراب شده بود و یوری می‌گفت سعی دارد تعمیرش کند. اما شرط می‌بندم استفانی این

حرف را زده بود و قرار بود آن را به هیئت امنای ببرند. ناگهان با الیف و داد و قالش دربارهٔ چوب بیلارد حس همدردی کردم. بدون انتظار زیاد به پروندهٔ آلیسیا نگاهی انداختم. بیش‌تر اطلاعاتی که لازم داشتم، در پایگاه داده‌های آنلاین وجود داشت. البته دیومدیس مثل خیلی از کارکنان قدیمی ترجیح می‌داد که گزارش‌ها را دستی بنویسد و (بدون توجه به درخواست‌های آزاردهندهٔ استفانی) به این کار ادامه می‌داد. جلو من پرونده‌ای باز بود که یکی از برگه‌هایش تا خورده بود. به نوشته‌های دیومدیس نگاهی انداختم. به تفاسیر روان‌تحلیلگرانهٔ سبک قدیمی‌اش توجهی نکردم و روی گزارش‌های تحویل داده شدهٔ پرستاران از رفتار روزانهٔ آلیسیا متمرکز شدم. این گزارش‌ها را به دقت خواندم. می‌خواستم حقایق و جزئیات لازم را بدانم تا دقیقاً سر

دربیاورم که چه باید بکنم و مجبورم با چه چیزهایی سرو کار داشته باشم تا موردی مرا متعجب نکند.

پرونده چیزهای کمی را نشان می داد. در ابتدای ورود، آلیسیا مچ هر دو دستش را پاره کرده بود و با هر چیزی که می توانست به دست هایش صدمه می زد. تا شش ماه اول دو نفر چشم از او برنمی داشتند. یعنی دو پرستار در تمام اوقات مراقبش بودند و نوبتی استراحت می کردند. آلیسیا برای ارتباط گرفتن با بیماران دیگر و پرسنل تلاشی نمی کرد و همیشه از جمع کناره می گرفت و بیماران دیگر هم او را تنها می گذاشتند. اگر با کسی حرف بزنی و او جوابت را ندهد و در بحث تو شرکت نکند، خیلی زود حضورش را از یاد میبری. آلیسیا خیلی سریع در پس زمینه ها ذوب و نامرئی شد. فقط یک اتفاق وجود داشت. چند هفته پس از

ورود آلیسیا در سالن غذاخوری رخ داده بود. الیف آلیسیا را روی صندلی انداخته بود. البته دقیقاً معلوم نبود که چه اتفاقی افتاده است. اما خیلی سریع دعوا بالا گرفته بود. ظاهراً آلیسیا خشن شده و بشقایی را شکسته و می خواسته با تکه‌ای از آن گلوی الیف را ببرد. آلیسیا را مهار و آرام کرده‌اند و در انفرادی نگاه داشته‌اند. مطمئن نبودم که چرا این اتفاق توجهم را به خود جلب کرده است، اما به نظرم راست و درست نمی‌آمد. تصمیم گرفتم به الیف نزدیک شوم و در این باره از او سؤالاتی بپرسم. یک ورق کاغذ و خودکارم را برداشتم. طبق یک عادت قدیمی از دوران دبیرستان گذاشتن قلم روی کاغذ به من کمک می‌کرد تا افکارم را جمع و جور کنم. همیشه در مرتب و تنظیم کردن نظراتم مشکل داشتم تا زمانی که سعی کردم آن‌ها را بنویسم. شروع به نوشتن ایده‌ها، یادداشت‌ها، اهداف و

برنامه‌ریزی یک طرح تهاجمی کردم. برای کمک به آلیسیا باید او را می‌شناختم و از رابطه‌اش با گابریل سر درمی‌آوردم. آیا گابریل را دوست داشت؟ از او متنفر بود؟ چه اتفاقی افتاد که او را کشت؟ چرا دربارهٔ قتل یا هر چیز دیگری حرف نمی‌زند؟ نه پاسخی و نه حتی سؤال.

کلمه‌ای نوشتم و زیرش خط کشیدم: آلکستیس. می‌دانستم که این پرتره بسیار مهم است و چرا می‌تواند قفل این معما را بشکند. این تابلو کلید سل ارتباط با آلیسیا و تنها مدرک موجود بود. این تابلو چیزی را می‌گفت که هنوز نفهمیده بودم. به منظور بازدید از گالری و دیدن دوبارهٔ تابلو یادداشتی برای‌شان فرستادم.

کلمهٔ دیگری را نوشتم: کودکی. اگر قرار بود از قتل گابریل سر در بیاورم، نه تنها باید می‌فهمیدم که چه اتفاقی در آن شب باعث شده آلیسیا او را بکشد، بلکه باید وقایع گذشتهٔ دور را هم

می دانستم. شاید بذری که ظرف چند دقیقه موجب شد که او به همسرش شلیک کند، سال ها پیش کاشته شده بوده. جنون قتل و جنون خودکشی در لحظه متولد نمی شوند. منشأ آن ها به سرزمین پیش از حافظه، دوران کودکی، سوءاستفاده ها و بدرفتاری ها برمی گردد که در طول سال ها قدرت می گیرد و ناگهان منفجر می شود و اغلب هدفی نادرست را نشانه می گیرد. باید می فهمیدم که کودکی او چه طور شکل گرفته و حالا که آلیسیا حرفی نمی زد، باید کسی را پیدا می کردم که این را به من بگوید. کسی که آلیسیا را پیش از قتل می شناخت و می توانست به من کمک کند تا از زندگی اش و این که او که بوده و چه طور به این جا رسیده، خبر داشته باشم. در پرونده در بخش خویشاوندان آلیسیا نام خاله اش - لیدیاز - ثبت شده بود که پس از مرگ مادر آلیسیا در یک تصادف رانندگی، او را بزرگ

می توانست عواقب بدی برایم داشته باشد. باید همین جا کار را متوقف می کردم. اما دیگر برای این کار خیلی دیر شده بود. سرنوشت من به این تصمیم بستگی داشت. مثل یک تراژدی یونانی. تلفن را برداشتم و به دفتر مکس برنسون زنگ زدم. شماره اش در پرونده آلیسیا بود. چند بار زنگ خورد و کسی تلفن را جواب داد. منشی با لحن سرد و بدی گفت: «دفتر الیوت، براو و برنسون.»

«آقای برنسون لطفاً!»

«می توانم بپرسم شما که هستید؟»

اسم من تئو فیبر است. روان درمانگر گراو هستم. می خواستم ببینم که آیا ممکن است با آقای برنسون درباره همسر برادرش حرف بزنم؟ کمی مکث کرد و گفت: «اوه! فهمیدم. خب آقای برنسون تا آخر هفته به دفتر نمی آید. به ادینبورگ رفته تا یکی از موکلینش را ببیند. اگر شماره تان را

کرده بود. آلیسیا هم در آن حادثه تصادف حضور داشته، اما جان سالم به در برده. آن حادثه باید روی دختر کوچک تاثیر گذاشته باشد. امیدوار بودم که لیدیا بتواند درباره اش برایم حرف بزند. تنها شخص دیگر، وکیل آلیسیا - مکس برنسون - بود. برادر گابریل برنسون. او روابط زناشویی آنها را از نزدیک دیده بود. این که مکس برنسون به من اعتماد می کرد، موضوع دیگری بود. شاید خانواده آلیسیا دوست نداشتند که روان درمانگرش غیرارتدوکس باشد. احساس نهفته ای به من می گفت که دیومدیس با این قضیه موافقت نمی کند و از این رو تصمیم گرفتم که چیزی به او نگویم. چون اجازه این کار را به من نمی داد.

حالا که به گذشته نگاه می کنم، می بینم که این نخستین تخلف حرفه ای من در ارتباط با آلیسیا بود که با توجه به بدشانسی های گذشته ام

بگذارید، پس از بازگشت با شما تماس خواهد گرفت.»

شماره‌ام را دادم و تلفن را قطع کردم.
به شماره بعدی در پرونده یعنی خاله آلیسیا - لیدیا
رز- زنگ زدم.

با نخستین زنگ جواب داد. زنی با صدای
سالخورده در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت:
«بله؟ چه شده؟»

«خانم رز؟»

«شما؟»

«من در رابطه با خواهرزاده‌تان آلیسیا برنسون
زنگ می‌زنم. من روان‌درمانگری هستم که...»
«لعنتی!»

این را گفت و تلفن را قطع کرد. اخم پایین آمد.
شروع خوبی نبود.

فصل نه

دلم به شدت سیگار می خواست. همین که از گراو بیرون آمدم، در جیب های کتم دنبال شان گشتم، اما سر جای شان نبودند.

«دنبال چیزی می گردی؟»

برگشتم و یوری را پشت سرم دیدم. صدایش را نشنیده بودم و از این که می دیدم این قدر نزدیک به من ایستاده، کمی تعجب کردم.

خندید و پاکت سیگار را در دستم گذاشت. «آنها را در ایستگاه پرستاری پیدا کردم. باید از جیب افتاده باشند.»

«ممنون.»

یکی را برداشتم و روشن کردم. پاکت سیگار را به یوری تعارف کردم.

یوری سرش را تکان داد و گفت: «سیگار

نمی کشم. نه سیگار و نه چیز دیگری.»

خندید. «انگار به نوشیدنی نیاز داری. بیا! برایت

یک لیوان می خرم.»

مردد بودم. حس ششم می گفت که نباید دعوتش را بپذیرم. هیچ وقت با همکارانم وارد محیط‌های اجتماعی نشده بودم و شک داشتم که با یوری نقاط مشترک زیادی داشته باشم. اما شاید در گراو او بهتر از هر کس دیگری آلیسیا را می شناخت و همین امر به من کمک می کرد. گفتم: «حتماً. چرا که نه؟»

به میخانه‌ای نزدیک ایستگاه اسلاتر د لامب رفتیم. به جایی تاریک و چرک‌آلود که پیرمرد‌ها با لیوان‌های نیمه پر مشروب‌شان سرمست بودند و می خواستند روز بهتری برای خود بسازند. یوری دو لیوان آبجو برداشت و پشت میزی در عقب سالن نشستیم.

مقدار زیادی از آبجویش را سرکشید و دهانش را پاک کرد. «خب درباره آلیسیا بگو!»
«آلیسیا؟»

«چه چیزهایی درباره‌اش فهمیده‌ای؟»
«مطمئن نیستم که چیزی فهمیده باشم.»
با تعجب نگاهی به من انداخت و لبخند زد. «او
نمی‌خواهد کسی از کارش سر در بیاورد. بله.
همین‌طور است. خودش را مخفی می‌کند.»
«تو با او صمیمی هستی. می‌توانم این را ببینم.»
«من به شکل خاصی مراقبش هستم. هیچ‌کس
به اندازه من او را نمی‌شناسد. حتی پروفیسور
دیومدیس.»

صدایش تن خودستایانه‌ای داشت که به دلایلی
مرا اذیت می‌کرد. با خودم فکر کردم که واقعاً
این قدر خوب او را می‌شناسد یا فقط دارد لاف
می‌زند؟

«نظرت درباره سکوتش چیست؟ فکر می‌کنی که
این سکوت چه معنایی دارد؟»
یوری شانه‌هایش را بالا انداخت. «فکر می‌کنم که
آماده حرف زدن نیست. وقتی آماده شود، حرف

خواهد زد.»

«آماده چه؟»

«آماده حقیقت دوست من.»

«و حقیقت چیست؟»

یوری سرش را به یک طرف کج و مرا برانداز کرد.

سؤالی که از دهانش بیرون آمد، مرا متعجب کرد.

«تو متاهلی تئو؟»

سرم را تکان دادم. «بله.»

«خب فکرش را می کردم. من هم یک بار ازدواج

کردم و از لاتویا به این جا آمدم. اما با هم جور در

نیامدیم. همسرم هیچ تلاشی نمی کرد. می دانی؟

انگلیسی یاد نگرفت. هیچ کاری نکرد... من

راضی نبودم. اما این را انکار می کردم و به خودم

دروغ می گفتم....»

نوشیدنی اش را سرکشید و جمله اش را تمام کرد.

«تا زمانی که عاشق شدم.»

«احتمالاً منظورت این نیست که عاشق همسرت

شدی؟»

یوری خندید و سرش را تکان داد. «نه. عاشق زنی که نزدیک به ما زندگی می‌کرد. زنی بسیار زیبا. در نگاه اول عاشقش شدم. او را در خیابان دیدم. خیلی طول کشید تا جرأت کنم و با او حرف بزنم. همیشه دنبالش راه می‌افتادم... گاهی بی‌آن که بداند، نگاهش می‌کردم. بیرون خانه‌اش می‌ایستادم و زل می‌زدم و دعا می‌کردم که لحظه‌ای جلو پنجره ظاهر شود.»

خندید.

داستانش مرا معذب می‌کرد. آجوییم را تمام کردم و نگاهی به ساعت انداختم. آرزو کردم که یوری به داستانش ادامه ندهد، اما ادامه داد. «یک روز سعی کردم که با او صحبت کنم، اما او علاقه‌ای به من نداشت. چند بار تلاش کردم، اما او به من گفت که نباید اذیتش کنم.»

به نظر من هم آن زن مقصر نبود. باید عذرخواهی

می کردم و می رفتم، اما یوری به حرف زدن ادامه داد. «پذیرشش خیلی سخت بود. مطمئن بودم که با هم حال خوبی خواهیم داشت. او قلبم را شکست. از دستش خیلی عصبی بودم. مثل دیوانه‌ها.»

علی رغم میل باطنی، کنجکاو شدم. «بعد چه شد؟»

«هیچ چیز.»

«هیچ چیز؟ با همسرت ادامه دادی؟»

یوری سرش را تکان داد و گفت: «نه. کم کم حالم بهتر شد. اما اتفاق مربوط به این زن باعث شد که درباره رابطه‌ام با همسرم با حقیقت روبه‌رو شوم. راستش مدت‌ها طول کشید تا به این نتیجه برسم.»

«می فهمم. و تو فکر می کنی که آلیسیا هم هنوز برای حقیقت رابطه زناشویی‌اش آمادگی ندارد؟ این چیزی است که می خواهی بگویی؟ کاملاً حق

با توست.»

یوری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «و حالا بایک دختر زیبای مجاری نامزد شده‌ام. در یک سالن ماساژ کار می‌کند و خوب انگلیسی حرف می‌زند. ما خیلی با هم جوریم و اوقات خوبی را کنار هم می‌گذرانیم.»

سرم را تکان دادم و دوباره نگاهی به ساعت انداختم. کتم را به تن کردم و گفتم: «باید بروم. دیر شده و باید نزد همسرم بروم.»
«بسیار خب... مشکلی نیست... اسمش چیست؟ اسم همسرت؟»

به دلایلی نمی‌خواستم به او بگویم. نمی‌خواستم یوری چیزی درباره‌اش بداند. اما احمقانه بود.
«کاترین... اسمش کاترین است، اما من او را کتی صدا می‌کنم.»

یوری لبخند عجیبی زد. «بگذار نصیحتی به تو بکنم... به خانه و نزد همسرت برو... نزد کتی که

بیمار خاموش | فصل نُه

تو را دوست دارد... و آلیسیا را رها کن!»

فصل ده

در کافهٔ تئاتر ملی در ساحل جنوبی به دیدن کتی رفتم. آن جا پر فورمرها[▲] اغلب پس از تمرین، نشستی با هم داشتند. او در انتهای کافه با دوتا از هنرپیشه‌ها نشسته بود و بحث داغی می‌کرد. وقتی به آن‌ها نزدیک شدم، به من نگاه کردند. کتی در حالی که مرا می‌بوسید، گفت: «عزیزم مگر موهایت را آتش زده‌اند؟»

«چه طور؟»

«داشتم درباره‌ات با دخترها حرف می‌زدم.»

«اوه! من باید بروم؟»

«خنک نباش! بنشین. وقت بسیار خوبی است.»

فقط گفتم که چه طور با هم آشنا شدیم.»

نشستم و کتی به روایت داستان‌ش ادامه داد. این داستانی بود که او از روایتش لذت می‌برد. گاهی به سمتم نگاه می‌کرد و لبخندی می‌زد که مرا هم وارد بحث کرده باشد. اما ژست مختص خودش

را داشت، نه من. «توی بار نشسته بودم که سر و کله‌اش پیدا شد. درست وقتی که دیگر خسته شده بودم و دعا می‌کردم که مرد آرزوهایم پیدایش شود، او آمد. دیر آمدن بهتر از اصلاً نیامدن است. می‌دانی؟ دوست داشتم وقتی بیست و پنج ساله شدم، ازدواج کنم و تا سی سالگی دو بچه، یک سگ کوچولو و سرمایه زیادی داشته باشم. اما سی و سه ساله بودم و هنوز نقشه‌هایم عملی نشده بود.»

کتی این‌ها را با لبخند فریبنده‌ای گفت و به دو دختر چشمک زد. «به هر ترتیب، پسری استرالیایی به نام دانیل را دیدم. او نمی‌خواست ازدواج کند و زود بچه‌دار شود. و آن‌جا بود که فهمیدم و قتم را تلف کرده‌ام. آن شب با هم بیرون رفته بودیم که ناگهان این اتفاق افتاد. آقای رایت به طرف‌مان آمد.»

کتی نگاهی به من کرد و لبخندی زد. بعد

چشم‌هایش را چرخاند. «با دوست دخترش.»
این بخش از داستان به دقت زیادی نیاز دارد تا
حس همدردی شنونده را تحریک کند. وقتی من
و کتی همدیگر را دیدیم، هر دو با دو نفر دیگر قرار
داشتیم. دو خیانت با هم اصلاً جذاب نیست و
اصلاً شروع خوبی برای یک رابطه نمی‌تواند
باشد. به خصوص وقتی شریک‌های عاطفی‌مان
ما دو تا را به هم معرفی کردند. از جایی همدیگر را
می‌شناختند که جزئیاتش را به خاطر نمی‌آورم.
یک بار ماریان با دانیل بیرون رفته بودند یا چیزی
مثل این. دقیقاً یادم نمی‌آید که چه طور به هم
معرفی شدیم، اما اولین باری که کتی را دیدم
خوب به یاد می‌آورم. مثل شوک الکتریکی بود.
موهای بلند مشکی، چشمان درخشان سبز و
دهانش را به یاد دارم. خیلی زیبا بود. مثل
فرشته‌ها.

کتی به این جای داستان که رسید، مکثی کرد و

لبخندی زد و دستم را گرفت. «یادت می‌آید تئو؟
که چه حرف‌هایی به هم زدیم؟ تو گفتی داری
آموزش می‌بینی که یک روان‌درمانگر بشوی. و
من گفتم که خل و چل هستم و همین حرف‌ها
باعث شد که با هم جور شدیم و این بهشت را
ساختیم.»

این حرف باعث شد که دخترها بلند بخندند و
کتی هم از ته دل خندید. بعد صمیمانه به من
نگاه کرد و مشتاقانه در چشم‌هایم زل زد. «نه،
اما... عزیزم... جدی می‌گویم... این عشق در نگاه
اول بود. مگر نه؟»

به من اشاره کرد. سرم را تکان دادم و صورتش را
بوسیدم. «البته که بود. عشق حقیقی.»

دوستانش نگاه تحسین‌آمیزی به من انداختند.
من نقش بازی نمی‌کردم. راست می‌گفت. عشق
در نگاه اول بود. خوب و هوس‌انگیز. حتی با
این‌که آن شب در کنار ماریان بودم، نمی‌توانستم

چشم از کتی بردارم. از دور به او نگاه می‌کردم که
با جنب و جوش با دانیل حرف می‌زد و سپس
لبانش را دیدم. لعنتی! آن‌ها در حال بحث بودند.
بحثی داغ. و بعد دانیل رفت.
ماریان گفت: «چه شده؟ حواست کجاست؟»
«هیچ چیز.»

«بیا به خانه برویم. من خسته‌ام.»
«هنوز نه!» فقط نیمی از حرف‌هایش را
می‌شنیدم. «بیا نوشیدنی دیگری بنوشیم.»
«همین حالا می‌خواهم بروم.»
«خب برو!»

ماریان نگاه‌آزاردنده‌ای به من انداخت. ژاکتش
را برداشت و رفت.
می‌دانستم که روز بعد با او قیل و قال دارم. اما
اهمیتی نداشت.
به طرف کتی رفتم. «آیا دانیل برمی‌گردد؟»
«نه. ماریان چه طور؟»

سرم را تکان دادم. «نه. دوست داری نوشیدنی دیگری بنوشی؟»
«بله.»

نوشیدنی دیگری سفارش دادیم و دربارماندیم و حرف زدیم. یاد می‌آید که درباره آموزش‌های روان‌درمانی حرف زدیم و کتی درباره مشکلاتش در دانشکده نمایش برایم صحبت کرد. مدت زیادی نبود که به آن جا رفته بود و قرار بود تا پایان سال اول با آژانسی قرارداد ببندد و پس از آن به طور حرفه‌ای کار کند. بی‌هیچ دلیلی حس می‌کردم که هنرپیشه خیلی خوبی می‌شود. او گفت: «درس خواندن به دردم نمی‌خورد. می‌دانی؟ می‌خواهم بروم و اجرایش کنم.»
«چه را؟ هنرپیشگی را؟»
«نه. زندگی را.»

کتی سرش را کج کرد و از زیر مژه‌های سیاهش به من نگاهی انداخت و با چشم‌های سبز مردینش

زیرکانه به چشم‌هایم زل زد. «خب تئو! چه طور حوصله داری که درس بخوانی؟»
«شاید چون نمی‌خواهم بیرون بروم و زندگی کنم. شاید چون ترسو هستم.»
«نه. اگر ترسو بودی، با دوست‌دخترت به خانه می‌رفتی.»

کتی این را گفت و در کمال تعجب من چشم‌کی زد و خندید.

می‌خواستم سخت در آغوشش بگیرم و او را ببوسم. تا آن وقت هرگز چنین میل فیزیکی‌ای را تجربه نکرده بودم. می‌خواستم گرمایش را حس کنم.

«ببخش. نباید این را می‌گفتم. من همیشه هرچه را که به ذهنم می‌رسد، به زبان می‌آورم. گفتم که خل و چل هستم.»

کتی زیاد درباره خل و چل بودنش حرف می‌زد و مدام می‌گفت که «من دیوانه‌ام»، «خل و چل

هستم» و یا «جنون دارم.» اما من هرگز حرفش را قبول نداشتم. او راحت می‌خندید و اغلب باعث می‌شد که حس کنم از نوعی تاریکی درونی رنج می‌برد. درست مثل خودم. او خودش را دست‌کم می‌گرفت. اما زندگی خوبی داشت و بی‌اندازه با زندگی‌اش سرگرم بود. با وجود حرف‌هایش، عاقل‌ترین کسی به نظر می‌رسید که دیده بودم. من حس جنون را در خودم بیش‌تر می‌دیدم.

کتی آمریکایی بود. بالای بخش غربی منهتن به دنیا آمده و همان‌جا بزرگ شده بود. به خاطر مادر انگلیسی تبارش شهروندی انگلیس را هم داشت، اما هرگز حتی از راه دور هم آن‌جا را ندیده بود. کاملاً غیرانگلیسی بود. هم در حرف زدن و هم دیدگاهش به دنیا. با اعتماد به نفس و انعطاف‌پذیری زیاد. هرگز کسی را مثل او ندیده‌ام.

از بار بیرون آمدیم و تاکسی گرفتیم. آدرس
آپارتمانم را دادم. در سکوت سفری کوتاه
داشتیم...

پیش از رفتن دوش گرفت و من در این حین به
ماریان زنگ زدم. می خواستم او را ببینم و رودررو
با او حرف بزنم. اما بابت شب قبل دلخور بود و
اصرار داشت که از پشت تلفن سنگ های مان را
وابکنیم. او اصلاً انتظار نداشت که بخواهم
رابطه مان را قطع کنم. اما انگار این درست ترین
کاری بود که می توانستم انجام دهم. گریه کرد و
عصبانی و ناراحت شد. تلفن را قطع کردم.
بی رحمانه بود. بله. و نامهربانانه. بابت آن تماس
تلفنی به خودم نمی بالم. اما به نظر می رسید که
این صادقانه ترین راه بود. هنوز نمی دانم چه کار
دیگری می شد انجام داد.

در نخستین قرار دیدار واقعی مان، من و کتی به

کیو گاردنر رفتیم. ایده‌ او بود. عجیب‌ترین کسی بود که تا آن موقع می‌دیدم. «شوخی می‌کنی؟ هیچ وقت به گلخانه نرفته‌ای؟ جای بزرگی است. با انواع ارکیده گرمسیری، و مثل کوره گرم است. وقتی به دانشکده نمایش می‌رفتم، عادت داشتم که برای گرم شدن به آن جا بروم. چه طور است که آن جا همدیگر را ببینیم؟ پس از تمام شدن کارت.»

سپس کمی مردد شد و ناگهان با شک گفت: «یا برایت خیلی دور است؟»
«عزیزم به خاطر تو دورتر از کیو گاردنر هم می‌آیم.»
«دیوانه!» و مرا بوسید.

وقتی رسیدم، کتی در ورودی منتظرم بود. با کت و شالی بزرگ و مثل بچه‌های هیجان‌زده برایم دست تکان داد. «بیا! بیا! دنبالم بیا!»
مرا از گل و لای یخ‌زده گذراند و به ساختمان

شیشه‌ای رسیدیم که انواع گیاه گرمسیری در آن جا دیده می‌شد. در را باز کرد و به داخل رفت. من هم دنبالش رفتم و بلافاصله از افزایش دمای هوا و هجوم گرما شوکه شدم. شال و کتم را درآوردم.

کتی لبخندی زد و گفت: «می‌بینی؟ گفته بودم که مثل سونا است. فوق‌العاده نیست؟»
«بله!»

کت‌های مان را به دست گرفتیم و در بین گیاهان قدم زدیم. من به گل‌های عجیب و غریب نگاه می‌کردم.

از بودن در کنار او احساس شعف غریبی داشتم. مثل دری مخفی که حالا باز شده باشد. کتی به من اشاره کرد که به دنیای جادویی گرما و نور و رنگ قدم بگذارم و صدها گل ارکیده را ببینم که مثل کاغذهای رنگی آبی و قرمز و زرد بودند. می‌توانستم خودم را در حال گداختن در گرما

حس کنم. مثل لاک‌پشتی که از خواب زمستانی طولانی بیدار شده و آفتاب را می‌بیند، شل و ول شده بودم. کارِ کتی بود. او دعوت من به زندگی بود و انگار مرا با دست‌هایش گرفته و نگه می‌داشت.

این‌ها را خوب به یاد دارم و این عشق است. بی‌هیچ سؤالی این را فهمیدم و به خوبی دانستم که چنین چیزی را قبلاً هرگز تجربه نکرده بودم. دیدارهای رمانتیک قبلی من از هر حیث ساده بودند و مرا راضی نمی‌کردند. نخستین رابطه‌ام در دوران دانشجویی بود که به واسطه‌الکل توانستم خجالت را کنار بگذارم و با دانشجوی روانشناسی کانادایی‌ای به نام مردیت باشم. یک‌سری از روابط دوست‌نداشتنی دیگر هم پشت سر هم داشتم. انگار نمی‌توانستم در رابطه‌ای طولانی مدت باقی بمانم. فکر می‌کردم که خیلی آسیب دیده‌ام و نمی‌توانم با کسی

صمیمی شوم. اما حالا هر بار که گیج‌بازی‌های مسری کتی را می‌بینم، موجی از هیجان در وجودم به حرکت در می‌آید. جاذبه‌ای خاص داشت و من جذب سرزندگی، کنجکاوی‌های ناخودآگاه و لذت‌هایش شده بودم. هر خواسته و هوسی را که داشت، قبول می‌کردم. دیگر خودم را نمی‌شناختم. این شخص جدید را دوست داشتم. این مرد نترس را که کتی از من ساخته بود.

دسامبر آن سال کتی به آپارتمان تک خوابه من در کنتیش تاون نقل مکان کرد. واحدی فرش شده با کف‌پوش‌های ضخیم و مرطوب. پنجره داشت، اما چشم‌انداز نداشت. نخستین کریسمسی بود که با هم می‌گذرانیدیم و همه چیز را طبق اصول درست انجام داده بودیم. درختی را از غرفه داخل مترو خریدیم و آن را با دونات و وسایل تزئینی و چراغ آذین بستیم.

منظرهٔ سوزن‌ها و چوب‌ها و شمع‌های سوزان را به
وضوح به یاد دارم و چشمان کتی را که به من زل
زده بود و مثل چراغ‌های روی درخت برق می‌زد.
بی مقدمه دهانم باز شد و گفتم: «با من ازدواج
می‌کنی؟»
«چه؟»

«دوستت دارم کتی! با من ازدواج می‌کنی؟»
کتی خندید. سپس با لحنی که برایم لذت‌بخش و
سرگرم‌کننده بود، گفت: «بله!»
روز بعد بیرون رفتیم و یک جفت حلقه انتخاب
کردیم. و این‌جا بود که واقعیت شرایط برایم
روشن شد. ما نامزد کرده بودیم.
در کمال تعجب، نخستین کسانی که به یادشان
افتادم، والدینم بودند. می‌خواستم کتی را به آن‌ها
معرفی کنم. می‌خواستم ببینند که چه قدر
خوشحالم و بالاخره خلاص و رها شده‌ام. از این
رو با قطار به سوئی رفتیم. راستش ایدهٔ بدی بود.

از همان شروع اشتباه بود.

پدرم با خصومت واقعی به استقبال مان آمد.
«چه قدر افتضاح شده‌ای تئو! خیلی لاغر شده‌ای.
موهایت چرا این قدر کوتاه است؟ شبیه مجرم‌ها
شده‌ای.»

«ممنونم پدر. من هم از دیدن تان خوشحالم.»
مادرم افسرده‌تر از معمول به نظر می‌رسید. آرام‌تر
بود و در خودش فرو رفته بود. انگار خودش نبود.
حضور پدر سنگین‌تر بود. غیردوستانه و بدون
لبخند به ما زل زده بود. چشمان سرد و تیره‌اش را
از روی کتی برنمی‌داشت. هنگام صرف ناهار
خیلی معذب بودیم. انگار از او خوش‌شان نیامده
بود و اصلاً برای ما خوشحال نبودند. نمی‌دانم
چرا سورپرایز شدم. پس از ناهار پدرم مشغول
کارهای خودش شد و غیبش زد. وقتی مادرم با ما
خدا حافظی کرد، برای مدتی طولانی و بسیار
محکم مرا در آغوشش نگه داشت و روی پاهایش

بند نبود. احساس غم داشتم. وقتی من و کتی خانه را ترک کردیم، بخشی از من در آن جا مانده بود. می دانستم. اما کودکی ام را برای همیشه آن جا گذاشتم. حس می کردم که گم شده ام و امیدی ندارم و نزدیک بود اشکم سرازیر شود. و آن وقت کتی مثل همیشه مرا شگفت زده کرد. بازوانش را محکم به دورم انداخت و مرا در آغوش گرفت و زیر گوشم گفت: «حالا درکت می کنم. همه چیز را می فهمم. خیلی بیش تر از قبل دوستت دارم.»

در ماه آوریل در یک دفتر ثبت ازدواج کوچک در میدان استون ازدواج کردیم. والدین مان را دعوت نکردیم. من در طول مراسم یواشکی دعا خواندم و در خلوتم از خدا تشکر کردم که چنین شادی غیرمنتظره و بیش تر از استحقاقم را به من بخشیده است. حالا همه چیز را واضح می دیدم و

هدف بزرگ‌تر خدا را درک می‌کردم. خدا در دوران کودکی و زمانی که حس می‌کردم خیلی تنها و وحشت‌زده‌ام، مرا به حال خود وانگذاشته بود. او همیشه کتی را در آستینش مخفی کرده و منتظر بود که مثل جادوگری زبردست او را برایم خلق کند.

بابت هر ثانیه‌ای که با هم می‌گذرانیدیم احساس قدردانی و شادمانی می‌کردم. می‌دانستم که چه قدر خوش شانسم و چه بخت شگفت‌انگیزی بابت این عشق دارم. بختی بسیار کمیاب. دیگران این چنین خوشبخت نیستند. بیش‌تر بیمارانم عشق را تجربه نکرده بودند. آلیسیا برنسون هم همین‌طور. به سختی می‌شد دوزن را متفاوت‌تر از کتی و آلیسیا تصور کرد. کتی گرما و رنگ و شادی داشت و وقتی به آلیسیا فکر می‌کردم، فقط عمق و تاریکی غم را می‌دیدم.

بخش دوم

احساسات بیان نشده هیچ وقت از بین نمی‌روند.
فقط به شکل زنده مدفون می‌شوند و یک روز به
شیوه‌ای زشت‌تر سر برمی‌آورند.

زیگموند فروید

فصل یک

دفتر خاطرات آلیسیا برنسون

۱۶ جولای

هیچ وقت فکرش را نمی کردم که این همه مدت باران ببارد. چهارمین هفته موج گرما را می گذرانیم و حس می کنم که می خواهند از من آزمایش تحمل بگیرند. انگار هر روز داغ تر از قبل می شود. گویی این جا انگلیس نیست. بیش تر شبیه کشوری خارجی مثل یونان یا جایی دیگر است.

این یادداشت را در همپستد هیث می نویسم. تمام پارک پر شده از بدن های نیمه عریان و صورت های سرخ شده در آفتاب که بیش تر به ساحل یا میدانی جنگلی می ماند که به جای پتو روی نیمکت های پارک ولو شده اند. زیر سایه درختی نشسته ام. ساعت شش است و هوا کم کم خنک می شود. خورشید به پایین آسمان رسیده و

آن را به رنگ قرمز طلایی در آورده است. پارک در این نور متفاوت به نظر می‌رسد. با سایه‌های تیره‌تر و رنگ‌های شفاف‌تر. انگار چمن‌ها در آتش شعله‌ورند و شراره‌شان را زیر پایم حس می‌کنم. کفشم را در آورده‌ام و پابرهنه راه می‌روم. مرا به یاد وقتی انداخته که کوچک بودم و بیرون از خانه بازی می‌کردم. به یاد تابستانی دیگر که مثل حالا گرم بود. تابستانی که مادر مرد و من بیرون از خانه با پاول بازی می‌کردم و در زمین‌های طلایی علامت گذاری شده با گل‌های آفتابگردان دو چرخه سواری می‌کردم و خانه‌های متروکه و چمنزارهای خالی از سکنه را جست‌وجو می‌کردیم. آن تابستان برای همیشه در خاطراتم باقی ماند. مامان و تاپ رنگی‌اش را با بندینک زرد در تنش به یاد دارم. خیلی نازک و ظریف بود. درست مثل خودش. مثل پرنده‌ای کوچک، لاغر بود. رادیو را روشن و مرا مجبور می‌کرد که با

ترانه‌های پاپ رادیو برقصم. یادم می‌آید که بوی
شامپو و سیگار و کرم دست نیوا می‌داد. همیشه
ودکا می‌نوشید. چند ساله بود؟ بیست و هشت؟
بیست و نه؟ جوان‌تر از حالای من بود.
چه فکر عجیبی!

در راه پرنده کوچکی را می‌بینم که روی ریشه
درختی دراز کشیده است. با خودم می‌گویم حتماً
از لانه‌اش افتاده است. تکان نمی‌خورد. نگران
می‌شوم که نکند بال‌هایش شکسته باشد. سرش
را محکم با انگشتانم نوازش می‌کنم. واکنشی
نشان نمی‌دهد. بلندش می‌کنم و می‌بینم که زیر
بدنش خورده شده و شکافی پر از کرم‌های چاق و
سفید و لزج دارد... پیچ و تاب خوران و چرخ‌زنان.
حالم به هم می‌خورد. انگار دارم مریض می‌شوم.
چه مرگ زشت و نفرت‌انگیزی!
این صحنه هیچ وقت از یادم نمی‌رود.

۱۷ جولای

تصمیم گرفتم برای فرار از گرما به کافه‌ای کولردار
در خیابان بالایی بروم. کافه‌ی دل‌آرتسیتا. کافه مثل
یخچال سرد و یخ‌زده بود. میزی کنار پنجره بود
که من برای نوشیدن قهوه‌ی یخی پشت آن
می‌نشستم. گاهی کتاب می‌خواندم یا اسکیسی
می‌کشیدم و یا چیزی می‌نوشتم. بیش‌تر وقت‌ها
فقط اجازه می‌دادم که ذهنم جولان بدهد و در
سرما خودی نشان دهد. دختر زیبای پشت
پیشخوان با بی‌حوصلگی آن‌جا ایستاده و به
تلفنش زل زده است. گاهی ساعتش را چک
می‌کند و آهی می‌کشد. انگار عصر دیروز آه‌هایش
طولانی‌تر شده بودند. از این رو حس کردم که
منتظر است تا من بروم و کافه را ببندد. با اکراه از
آن‌جا رفتم.

قدم زدن در این گرما مثل این است که توی گِل
راه بروی. احساس فرسودگی، داغون بودن و
کتک خوردن می‌کردم. برای چنین حالی آماده

نبودم. نه در این کشور.
من و گابریل در خانه مان کولر نداشتیم. اصلاً چه
کسی داشت؟ اما بدون کولر نمی شد خوابید.
شب ها ملحفه را کنار می زدیم و همان جا در
تاریکی، عریان و خیس از عرق دراز می کشیدیم.
پنجره را باز می کردیم، اما دریغ از کمی نسیم!
فقط هوای گرم و مرده به داخل می آمد.
دیروز یک پنکه برقی خریدم. آن را پایین تخت و
روی جعبه ای گذاشتم.
گابریل فوری اعتراض کرد: «صدایش خیلی زیاد
است. نمی توانیم بخوابیم.»
«ما که کلاً نمی توانیم بخوابیم. دست کم حالا
دیگر توی سونا نیستیم.»
با این که داشت غرمی زد، اما پیش از من خوابش
برد. دراز کشیده بودم و به صدای پنکه گوش
می دادم. این صدا را دوست داشتم. یک قرقر
نرم. می توانم چشم هایم را ببندم و در آوایش محو

شوم.

هر جای خانه که می‌رفتم، پنکه را هم با خودم می‌بردم. امروز بعد از ظهر آن را به استودیوی ته باغ آوردم و پنکه این جا را قابل تحمل کرد. اما هنوز آن قدر گرم است که نمی‌شود کار کرد. دارم از کارهایم عقب می‌افتم، اما گرما باعث شده که برایم مهم نباشد.

کمی دقت می‌کنم و در آخر متوجه می‌شوم که مشکل تصویر مسیح چیست. چرا خوب نشده؟ چون مشکل اصلاً ترکیب مسیح و صلیبش نیست. مشکل این است که این تصویر مسیح نیست. اصلاً شبیه او هم نیست. و نه شبیه هیچ چیز دیگری که شبیه به او باشد. او گابریل است. تعجب می‌کنم که چه طور تا به حال متوجه نشده بودم. بی‌آن که قصدش را داشته باشم، گابریل را کشیده بودم. صورت و بدنش را. این دیوانگی نیست؟ باید تسلیمش شده باشم و کاری را انجام

داده باشم که تابلو از من می خواسته.
حالا می دانم که وقتی دستورالعملی برای کشیدن
تابلو دارم -ایده‌ای از پیش تعیین شده برای کار-
هیچ وقت جواب نمی گیرم. مرده و بی روح
می شود. اما اگر واقعاً توجه می کردم و حواسم
جمع بود، گاهی صدای نجوایی را می شنیدم که
مرا به جهت درستی هدایت می کرد و اگر به
حرفش گوش می دادم، مرا به جایی غیرمنتظره
می برد، نه جایی که قصدش را داشتم. جایی
بسیار زنده و شکوهمند که نتیجه‌ای مستقل از
من و با نیروی زندگی خودش داشت. فکر
می کنم آن چه مرا می ترساند، ناشناخته‌هاست.
دوست دارم بدانم که قرار است به کجا بروم. به
همین دلیل همیشه اسکیس‌های زیادی می زنم و
سعی می کنم نتیجه را تحت کنترل خود داشته
باشم و از هیچ چیز در زندگی متعجب نشوم.
چون حقیقتاً به آن چه پیش روی من است، پاسخ

نمی‌دهم. باید با چشم‌های باز نگاه کنم و از رویدادهای زندگی آگاه باشم و فقط منتظر نمانم که چیزی رخ دهد. حالا می‌دانم که این پرتره گابریل است و می‌توانم از نو شروع کنم. از او می‌خواهم که مدل طرحم باشد. اما او به خاطر من مدتی طولانی جایی نمی‌نشیند. امیدوارم این ایده را دوست بدارد.

۱۸ جولای

امروز صبح به طرف تپه و بازار کامدن رفتم. سال‌هاست که به آن جا نرفته‌ام. از زمانی که من و گابریل یک روز بعد از ظهر در جست‌وجوی جوانی گم شده‌اش به آن جا رفته بودیم. وقتی نوجوان بود، با دوستش تمام شب را آن جا می‌گذراند. می‌نوشت و می‌رقصید و حرف می‌زد. اوایل صبح به بازار می‌رفتند و به موادفروش‌ها سری می‌زدند و بایک موادفروش راستفاری^۹ روی پل کامدن لاک قرار می‌گذاشتند و مواد می‌گرفتند.

وقتی من و گابریل به آن جا رفتیم، دیگر
موادفروش‌ها آن جا نبودند. گابریل با حالتی
ناامید گفت: «دیگر این جا را نمی‌شناسم.
گردشگرها باعث شده‌اند حسایی این جا را
تروتمیز کنند.»

امروز به آن جا رفتم تا سر دریاورم که ممکن است
با تغییر ماهیت گابریل بازار هم تغییر کرده باشد؟
هنوز پراز بچه‌های شانزده ساله‌ای بود که زیر
آفتاب در یک طرف کانال لم داده بودند و توی
هم وول می‌خوردند. پسرهایی با شورت و
دخترهایی با بیکینی که تمام پوست‌شان سوخته
و قرمز شده است.

انرژی جنبشی این جا قابل لمس است. تشنگی و
گرسنگی و ناشکیبایی‌شان برای زندگی. ناگهان
چشمم به مرد بی‌خانمانی افتاد که کف پیاده‌رو
کنارم نشسته و به من زل زده بود. شلوارش را با
کش و کفش‌هایش را با بند بود. پوستی زخمی و

به مادرم فکر کردم. آیا دیوانه بود؟ به همین دلیل آن کار را کرد؟ چرا مرا توی مینی زرد رنگش روی صندلی بغل دستش نشاند و با سرعت به طرف دیوار آجری قرمز رفت؟ همیشه آن ماشین را دوست داشتم. رنگ زرد قناری شادش را. به زردی جعبه رنگ‌هایم بود. حالا از آن رنگ نفرت دارم. و هر بار که جعبه را به دست می‌گیرم، به مرگ فکر می‌کنم.

چرا آن کار را کرد؟ احتمالاً هیچ وقت نمی‌فهمم. فکر کنم یک جور خودکشی بود. حالا فکر می‌کنم که یک قتل برنامه‌ریزی شده بود. چون من هم در ماشین بودم. مگر نه؟ گاهی فکر می‌کنم که قربانی از پیش تعیین شده بودم. او سعی داشت که مرا بکشد نه خودش را. چه جنونی بود؟ چرا می‌خواست مرا بکشد؟

همین طور که از تپه بالا می‌رفتم، چشمانم پر از اشک شد. برای مادرم یا خودم و حتی آن فقیر

بی خانمان گریه نمی کردم. برای همه گریه می کردم. همه جا پراز درد است و ما فقط چشم‌های مان را به روی شان می بندیم. واقعیت این است که همه ما وحشت زده‌ایم و همدیگر را می ترسانیم. من خودم را و مادرم مرا. آیا دیوانه شده بود؟ قصد دارم...
نه. صبر کن! صبر کن!
درباره‌اش نمی نویسم. نمی نویسم.

۲۰ جولای

دیشب من و گابریل برای صرف شام بیرون رفتیم. معمولاً جمعه‌ها این کار را می کنیم. او زنگ می زند و با لهجه خنده‌دار آمریکایی می گوید:
«قرار شب را تنظیم کن!»

گابریل همیشه احساسش را پنهان و هر چیز احساساتی را مسخره می کند. خودش را بی احساس و بدبین می داند. اما در حقیقت مرد بسیار رمانتیکی است و حرف دلش را به زبان

پراز چاله چوله‌های جوش داشت.
ناگهان احساس غم و نفرت کردم. بوی ادرار و
عرق می‌داد. لحظه‌ای فکر کردم که با من حرف
می‌زند. اما فقط داشت زیر لب به خودش فحش
می‌داد. «لعنت به این و لعنت به آن.»
توی کیفم را گشتم و چیزی به او دادم.
سپس قدم‌زنان و آرام به طرف خانه رفتم. حالا
مسیر تپه به نظرم شیب‌دارتر شده بود. انگار قرار
بود که این راه در گرمای بی‌حس‌کننده تا ابد
طول بکشد. به دلایلی نمی‌توانستم به مرد
بی‌خانمان فکر نکنم. جدا از ظاهر کثیفش چیز
دیگری در او وجود داشت. یک جور ترس یا یک
حس غیرقابل وصف. او را به صورت کودکی در
آغوش مادرش تصور کردم. یعنی هیچ وقت
مادرش فکر می‌کرد که فرزندش چنین مرد کثیف
و بدبو و دیوانه‌ای می‌شود که کف پیاده‌رو بنشیند
و غرغر کند؟

نمی آورد. صدای حرف زدن رفتار همیشه بلندتر از
واژه هاست. و رفتار گابریل به من می فهماند که
عاشق است.

پرسیدم: «قرار است کجا برویم؟»
«می توانی سه تا حدس بزنی.»
«نزد آگوستو؟»

«شانس اولت را از دست دادی.»

آگوستو پایین جاده یک رستوران ایتالیایی دارد.
جای خاصی نیست، اما نزدیک خانه ماست و ما
عصرهای شاد زیادی را در آن جا گذرانده ایم.
حدود ساعت ۸ بیرون رفتیم. کولر کار نمی کرد و
از این رو پنجره را باز کردیم و در هوای راکد و داغ
و مرطوب شراب سفید سرد نوشیدیم. حس
می کردم حسایی مست شده ام و الکی
می خندیدم.

من دست و پا چلفتی، احمقانه همه چیز را خراب
کردم و خواستم مقابلم بنشینند.

گفتم: «می‌خواهم تصویرت را بکشم.»
«دوباره؟ قبلاً این کار را کرده‌ای.»
«آن یکی مال چهار سال پیش است. می‌خواهم دوباره تو را بکشم.»
«اوه...» به نظر مشتاق نبود.
«در سرت چه می‌گذرد؟»
مردد بودم. سپس به او گفتم که تصویرش را به جای مسیح کشیده‌ام. گابریل نشست و خنده خفه‌ای کرد.
«اوه. بیا آلیسیا!»
«چه؟»
«من درباره‌ی این عشق چیزی نمی‌دانم. فکرش را نکرده‌ام.»
«چرا که نه؟»
«چرا چنین فکری می‌کنی؟ مرا روی صلیب کشیده‌ای؟ مردم چه می‌گویند؟»
«از کی برایت مهم شده که مردم چه بگویند؟»

«خیلی مهم نیست. اما منظورم این است که شاید فکر کنند که من را این طور می بینی.»

خندیدم. «من تو را پسر خدا نمی بینم. اگر منظورت این بود. فقط یک نقاشی است و گاهی در نقاشی چنین اتفاق هایی می افتد. من آگاهانه آن را نکشیدم.»

«خب شاید به آن فکر می کنی!»

«چرا؟ ربطی به تو یا زندگی زناشویی مان ندارد.»

«پس چه؟»

«از کجا بدانم؟»

گابریل چشمانش را گرد کرد و خندید. «بسیار خب لعنتی. اگر این طور می خواهی، امتحانش می کنیم. فکر کنم می دانی که چه می خواهی.»

به نظر نمی آمد که خیلی موافق باشد. اما می دانم که گابریل به من و استعدادم ایمان دارد و اگر او نبود، هرگز نقاش نمی شدم. اگر او مرا تشویق نمی کرد و گاهی به من زور نمی گفت، هرگز به آن

سال‌های کسالت آور بعد از دانشگاه ادامه نمی‌دادم که روی دیوارها با جین-فلیکس نقاشی می‌کردم.

پیش از آن که گابریل را ببینم، راهم و یک جوهرهایی حتی خودم را گم کرده بودم. در دهه بیست و نهم دست از دوستان معتادم برنمی‌داشتم و حتی شب‌ها می‌دیدم‌شان. اما یک باره مثل خون‌آشام که با طلوع صبح ناپدید می‌شود، از زندگی‌ام محو شدند. وقتی گابریل را دیدم، دیگر چیزی از آن‌ها باقی نماند و دیگر هیچ وقت به آن‌ها توجه نکردم. دیگر نیازی به آن‌ها نبود. حالا که گابریل را داشتم، دیگر به هیچ کس نیازی نبود. او مثل مسیح نجاتم داد. شاید به همین دلیل تابلویم این شکلی شد. گابریل تمام دنیای من است. از روزی که دیدمش تمام دنیایم شد. مهم نیست چه می‌کند یا چه اتفاقی می‌افتد. مهم نیست چه قدر از دستم عصبانی شود. مهم

نیست که شلخته و به هم ریخته است، چه قدر
بی فکر و خودخواه است. من عاشقش هستم و تا
زمانی که زنده باشد، مال من است.
تا روزی که مرگ ما را از هم جدا کند.

۲۱ جولای

امروز گابریل به استودیو آمد و مقابلم نشست.
گفت: «روزهای بعد این کار را نمی کنم. می دانی
که چه قدر درباره اش حرف زده ایم.»
«بیش تر از یک جلسه وقت می برد.»
«این ها اداست که بیش تر با هم وقت بگذرانیم؟»
او را جلو پنکه نشاندم. موهایش با نسیم پنکه
تکان می خورد.
ژست گرفت: «باید این طور باشم؟»
«نه. خودت باش!»
«نمی خواهی ژست ترسناک بگیرم؟»
«شک دارم که مسیح ترسناک بوده. او را این
شکلی ندیده ام. صورتت را کش و قوس نده. فقط

صاف بمان و تکان نخور.»

«رئیس تویی.»

حدود بیست دقیقه تکان نخورد. بعد ژستش را خراب کرد و گفت که خسته شده.

«بسیار خب. بنشین! اما حرف نزن! دارم روی صورتت کار می‌کنم.»

گابریل روی صندلی نشست و تا زمانی که کار می‌کردم، حرفی نزد. از کشیدن صورتش لذت می‌بردم. صورت خوبی دارد. آرواره‌های قوی، گونه‌های برجسته و بینی فوق‌العاده. زیر نور چراغ به مجسمه‌های یونانی می‌ماند. یک قهرمان. اما چیزی خوب پیش نمی‌رفت. نمی‌دانم چه. شاید پشتکارم خوب نبود. نه می‌توانستم شکل چشمانش را درست بکشم نه رنگش را. نخستین چیزی که در گابریل توجهم را جلب کرده بود، برق چشمانش بود. انگار در مردمک چشمانش الماس داشت. اما حالا نمی‌توانستم آن‌ها را ببینم.

شاید به حد کافی مهارت نداشتم یا شاید برق
چشمان گابریل آن قدر زیاد بود که در نقاشی
نمی‌گنجید. چشمانش مرده و بی‌روح بود. متوجه
شدم که از این اتفاق ناراحتم. گفتم: «لعنتی!
خوب پیش نمی‌رود.»
تمام مدت به چشمان بی‌روح گابریل در پرتوهایش
نگاه می‌کردم. به من زل زده بود و مرا می‌سوزاند.
باید رویم را برمی‌گرداندم.
اما نمی‌توانستم چشم از آن‌ها بردارم.

فصل دو

برای گزارش ملاقاتم با آلیسیا نزد دیومدیس رفتم. در دفترش بود و یک سری صفحات موسیقی را دسته‌بندی می‌کرد.

«خب؟» سرش را بالا نیاورد. «چه شد؟»
«راستش هیچ چیز.»

دیومدیس نگاهی پرسشگر به من انداخت. مردد شدم. «اگر بخواهم با او به جایی بروم، آلیسیا باید بتواند فکر کند و تصمیم بگیرد؟»
«قطعاً. قصد داری...»

«وقتی کسی داروی زیاد مصرف می‌کند، بردنش به جایی دیگر غیرممکن است. انگار که شش فوت زیر آب باشد.»

دیومدیس اخم کرد. «من آن قدر دور نمی‌روم. نمی‌دانم دقیقاً چند دوز دارو مصرف می‌کند.»
«من به همراه یوری داروهایش را چک کردم. ۱۶ میلی گرم ریسپریدون. یک اسب را از پا

می اندازد.»

دیومدیس ابرویش را بالا انداخت. «بله. خیلی زیاد است. شاید بتوان مقدارش را کم کرد. می دانی؟ کریستین سرپرست تیم آلیسیاست. باید در این باره با او حرف بزنی.»
«بهتر دیدم که از طرف شما گفته شود.»
«او مممم.» نگاه مرددی به من انداخت. «تو و کریستین از قبل یکدیگر را می شناختید. مگر نه؟ در برودمور؟»
«کمی.»

دیومدیس بلافاصله جواب نداد. ظرف بادام شکری اش را از روی میز برداشت و به من تعارف کرد.

سرم را تکان دادم.

بادامی را در دهانش انداخت و جوید و در این حین نگاهم کرد. «به من بگو بینم رابطه بین تو و کریستین دوستانه است؟»

«سؤال عجیبی است. چرا می پرسید؟»
«چون نوعی خصومت را بین تان حس می کنم.»
«از طرف من نیست.»
«از طرف اوست؟»
«باید از او پرسید. من با کریستین مشکلی ندارم.»
«او ممم. شاید این تصور من است. اما چیزی را حس می کنم. چیزی در چشم های اوست. نوعی پرخاش یا حس رقابت کاری. شما دوتا باید با هم کار کنید، نه علیه هم.»
«می دانم.»
«خب باید کریستین را هم در این گفت و گو وارد کنیم. من می خواهم که آلیسیا حس خوبی داشته باشد، اما فراموش نکن احساس قوی تر خطرات بیش تری هم دارد.»
«برای که؟»
«البته که برای آلیسیا.»

دیومدیس با حالت گوشزد انگشتش را به طرفم گرفت و گفت: «فراموش نکن که وقتی برای نخستین بار او را به این جا آوردیم، قصد خودکشی داشت. خیلی تلاش کرد که خودش را خلاص کند. داروها وضعیتش را بهتر کرد و او را زنده نگه داشت. اگر دوز دارویش را کم کنیم، احتمالش زیاد است که دوباره چنین اقدامی کند و نتوانیم مهارش کنیم. آیا آماده این ریسک هستی؟»

حرف‌های دیومدیس را جدی گرفتم. اما سرم را تکان دادم و گفتم: «پروفسور فکر می‌کنم که باید این ریسک را بکنم. وگرنه هیچ وقت به داد او نخواهیم رسید.»

دیومدیس شانه‌هایش را بالا انداخت. «پس باید درباره کارت با کریستین حرف بزنم.»
«ممنون.»

«باید ببینم چه واکنشی نشان می‌دهد.»

روان‌پزشکان اغلب به حرف‌هایی که دربارهٔ داروهای بیماران‌شان گفته می‌شود، جوابی نمی‌دهند. البته می‌توانم به او دستور بدهم. اما دوست ندارم که این کار را بکنم. بگذار خیلی آرام با او پیش بروم. جوابش را به تو خواهم گفت.» «بهتر است در حرف‌های‌تان اسمی از من نبرید.» «می‌فهمم.» دیومدیس لبخند عجیبی زد. «بسیار خب. نمی‌برم.»

جعبهٔ کوچکی را از میزش بیرون کشید و پوشش رویش را برداشت و یک ردیف سیگار ظاهر شد. یکی را به من تعارف کرد. سرم را تکان دادم. «سیگار نمی‌کشی؟» انگار تعجب کرد. «به نظر می‌آید که سیگاری هستی.»

«نه... نه... فقط گاهی... دارم سعی می‌کنم که ترکش کنم.»

«چه خوب!» پنجره را باز کرد. «این لطیفه را شنیده‌ای که چرا نمی‌توانی درمانگر باشی و

سیگار هم بکشی؟ چون نشان می دهد که هنوز خودت مریضی.» خندید و پکی به سیگارش زد. «فکر می کنم که همه ما در این جا دیوانه ایم. تابلوی بالای در دفترها را دیده ای؟ لازم نیست برای کار کردن در این جا دیوانه باشی. اما فکر نمی کنی که بد هم نباشد؟» دوباره خندید و پکی به سیگار زد و دودش را بیرون داد و من با حسرت نگاهش می کردم.

فصل سه

پس از صرف ناهار در کریدور پرسه می‌زدم و دنبال خروجی می‌گشتم. می‌خواستم دزدکی بیرون بروم و سیگار بکشم. اما ایندیرا روی پله‌های اضطراری بود. فکر کرد که گم شده‌ام. دستش را روی بازویم گذاشت و گفت: «نترس تئو! ماه‌ها طول کشید تا من این جا را بشناسم. مثل هزارتویی است بدون راه فرار. هنوز هم پس از ده سال گاهی گم می‌شوم.»

خندید. پیش از آن که چیزی بگویم، مرا به طرف پله‌ها راهنمایی کرد و در گلدفیش باول یک فنجان چای به من تعارف کرد.

«زیرکتری را روشن می‌کنم. هوای لعنتی و افتضاحی است. مگر نه؟ کاش برف ببارد و خلاص مان کند. برف نشانی از تصویرسازی‌ای قوی است. این طور فکر نمی‌کنی؟ مثل دستمال همه چیز را تمیز می‌کند. تا حالا دیده‌ای که

بیماران چه قدر راجع به آن حرف می‌زنند؟ دقت کن! جالب است.»

در نهایت تعجب کیفش را برداشت و یک تکه بزرگ کیک پوشیده شده در سلفون را از آن درآورد و آن را در دستم گذاشت. «بگیرش! کیک گردویی است. دیشب پختم. برای تو.»
«اوه! ممنونم. من...»

«می‌دانم باور نمی‌کنی. اما هر بار که در جلسه‌ای با بیمارهای سرسختم تکه‌ای کیک به آن‌ها می‌دهم، نتیجه بهتری می‌گیرم.»
خندیدم. «قطعاً همین طور است. من هم یک بیمار سرسختم؟»

این‌دیرا خندید. «نه. و البته دریافتم که این روش روی کارکنان سرسخت هم اثر دارد. حالا شاید تو هیچ کدام‌شان نباشی. کمی شکر برای سر حال کردن خوب است. من عادت داشتم برای غذاخوری این جا کیک درست کنم. اما بعداً

استفانی آشوبی به پا کرد و مهملاتی دربارهٔ سلامت و ایمنی غذا گفت و همه چیز را جمع کرد. حتماً فکر می‌کنی که این را قاچاقی آورده‌ام. اما هنوز با کلک کمی کیک می‌پزم. من همیشه علیه دیکتاتوری شورش می‌کنم. امتحانش کن!»

این یک درخواست نبود. دستور بود. کمی برداشتم. خوب بود. شیرین و پراز فندق. دهانم پر بود. به همین دلیل هنگام حرف زدن با دستم جلو دهانم را گرفتم. «فکر کنم قطعاً به بیماران‌تان حال خوبی می‌دهد.»

این‌دیرا خندید و خوشش آمد. متوجه شدم که چرا از او خوشم می‌آید. او نوعی آرامش مادرانه داشت. مرا به یاد درمانگر قدیمی‌ام روت می‌انداخت. به سختی می‌شد تصور کرد که آشفته است یا ناراحت.

وقتی چای می‌ریخت، نگاهی به اطراف اتاق انداختم. ایستگاه پرستاری همیشه قطب و قلب

واحد روان درمانی بود. همیشه کارکنان در حال رفت و آمد به آن جا بودند و دستور بستری و درمان روزانه در آن جا اجرا می شد. دست کم جایی بود که تمام تصمیمات عملی در آن جا گرفته می شد. گلدفیش باول اسم مستعار ایستگاه پرستاری است. چون دیوارهایش از شیشه های تقویت شده ساخته شده تا کارکنان بتوانند از اتاق استراحت بیماران را ببینند. ولی عملاً بیمارانی که آن دور و بر پرسه می زنند، به ما خیره می شوند و ما کسانی هستیم که مرتباً تحت نظر آن ها قرار داریم. فضای کوچکی که به حد کافی صندلی ندارد و افراد داخل آن معمولاً پرستارهایی هستند که در حال تایپ یادداشت های شان هستند. از این رو بیشتر وسط اتاق ایستاده اند یا به میزی لم داده اند تا کمی احساس راحتی کنند. مهم نیست که چند نفر داخل ایستگاه باشند.

ایندیرا فنجان چای را به دستم داد. «بفرما

عشق.»

«ممنونم.»

کریستین وارد شد و برایم سر تکان داد. به شدت

بوی آدامس نعناع فلفلی می داد. همیشه در حال

آدامس جویدن بود. به یاد دارم که وقتی در

برودمور بودیم، به شدت سیگاری بود. و این یکی

از معدود اشتراک های ما دوتا بود. کریستین بعد

از ترک سیگار ازدواج کرد و صاحب یک دختر

شد. همیشه با خودم فکر می کردم که چگونه

پدري است. چیزی به ذهنم نمی رسید.

به خصوص اگر پدری مهربان باشد.

لبخند سردی به من زد. «چه خوب که دوباره تو

را این جا می بینم تئو.»

«دنیاى کوچكى است.»

«طبق عبارات درمانی، بله.»

کریستین طوری این را گفت که انگار می خواست

بگویند دنیای بزرگ‌تری را یافته است. سعی کردم تصور کنم که دنیایش چه‌طور دنیایی است. فقط توانستم او را در سالن ورزشی یا زمین راگبی تصور کنم.

چند ثانیه به من خیره شد. یادم رفته بود که عادت دارد گاهی سکوت کند و اغلب با مکث طولانی و در حین فکر کردن به جواب تو را چشم به راه بگذارد. درست مثل وقتی که در برودمور بودیم، مرا تحریک می‌کرد.

ناگهان گفت: «خوب موقعی به تیم ملحق شدی. فعلاً شمشیر داموکلِس^{۱۰} در گِراو آویزان است.»
«فکر می‌کنی به این بدی است؟»

«فعلاً که چنین زمانی است. دیر یا زود هیئت امنای برای بستن دهان ما دست به کار می‌شود. حالا سؤال این است که در این زمان در این جا چه می‌کنی؟»

«منظورت چیست؟»

«خب موش‌ها همیشه از کشتی در حال غرق شدن می‌گریزند. و در این شرایط از کشتی بالا نمی‌روند.»

از پرخاشگری آشکار کریستین مبهوت شده بودم. تصمیم گرفتم که به دامش نیفتم. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «شاید. اما من موش نیستم.»

پیش از آن که کریستین بتواند جواب بدهد، ضربه‌ای بلند باعث شد که از جا پریم. الیف از آن سو با مشت به شیشه می‌کوبید. صورتش را به شیشه چسبانده بود و بینی‌اش له و لورده شده بود. حالت صورتش عوض و بیش‌تر به هیولا شبیه شده بود.

«دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم. از این چوب‌های بیلیارد لعنتی متنفرم مرد.» کریستین دریچه کوچکی را در شیشه باز کرد و از لای آن صحبت کرد: «حالا وقتش نیست که درباره‌اش

حرف بز نیم الیف.»

«به تو می گویم که دیگر این ها را نمی خواهم. مرا

حسابی مریض کرده اند.»

«نمی خواهم حالا درباره اش حرف بزنم. یک زمان

دیگر به دیدنم بیا. دور شو لطفاً!»

الیف اخم کرد و لحظه ای به فکر فرو رفت. سپس

برگشت و تلوتلویی خورد و با چسباندن بینی اش

به شیشه تکه ای از مخاطش را روی شیشه جا

گذاشت.

گفتم: «عجب کثافتی!»

کریستین غرزد و گفت: «خیلی سخت است.»

ایندیرا سرش را تکان داد و گفت: «الیف بیچاره!»

«برای چه این جاست؟»

کریستین گفت: «دو فقره قتل. مادر و خواهرش

را کشته. وقتی خوابیده بودند، آن ها را خفه کرده

است.»

از شیشه به بیرون نگاه کردم. الیف به بیماران

دیگر پیوست و روی آن‌ها پرید. یکی از آن‌ها کمی پول به او داد و او هم پول را در جیبش گذاشت. در انتهای اتاق متوجه آلیسیا شدم که به تنهایی نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. یک لحظه تماشایش کردم.

کریستین نگاهم را دنبال کرد و گفت: «به هر ترتیب من با پروفسور دیومدیس درباره آلیسیا حرف زدم. می‌خواهم ببینم که با دوز کم‌تر ریسپریدون حالش چه‌طور می‌شود. دوز دارویش را به ۵ میلی گرم رساندم.»
«می‌فهمم.»

«فکر کنم می‌خواستی بدانی. شنیدم یک جلسه او را دیده‌ای.»
«بله.»

«مجبوریم او را از نزدیک زیر نظر داشته باشیم تا ببینیم به تغییرات چه واکنشی نشان می‌دهد. به هر ترتیب دفعه بعد که با نحوه درمان بیماران من

مشکل داشتی، مستقیماً نزد خودم بیا! زیر آبی نرو
و پیش دیومدیس پشت سرم حرف نزن!»
کریستین خیره نگاهم کرد.
به لبخندش جواب دادم و گفتم: «من هیچ وقت
زیر آبی نمی‌روم. از این که مستقیماً با تو حرف
بزنم مشکلی ندارم کریستین.»
سکوت معذب‌کننده‌ای برقرار شد. کریستین
طوری سرش را تکان داد که انگار به چیزی فکر
می‌کند.
«می‌دانی آلیسیا مبتلا به اختلال شخصیت
مرزی^{۱۱} است؟ او به درمان جواب نمی‌دهد. وقت
را تلف می‌کنی.»
«اگر نمی‌تواند حرف بزند، از کجا می‌دانی مرزی
است؟»
«حرف نخواهد زد.»
«تو فکر می‌کنی که ادا در می‌آورد؟»
«بله... راستش این طور فکر می‌کنم.»

«اگر این طور باشد، چه طور می تواند مرزی باشد؟»

کریستین با حالتی خشمگین نگاهم کرد. پیش از آن که بتواند جواب بدهد، ایندیرا توی حرف مان پرید. «با تمام احترامی که برایت قائلم، فکر نمی کنم کلمه ای مثل مرزی برایش مناسب باشد. آن ها چیزهای به درد بخور زیادی به ما نگفته اند.»

به کریستین نگاه کرد و ادامه داد: «این یک موضوع مورد مطالعه است کریستین و من با این حرف موافق نیستم.» از او پرسیدم: «شما چه نظری درباره آلیسیا دارید؟»

ایندیرا برای لحظه ای به سؤالم فکر کرد. «نسبت به او حس مادرانه دارم. این را از روی روان تحلیلی می گویم و از این رو با او دوستانه رفتار می کنم. حس می کنم به کسی نیاز دارد که

مراقبش باشد.»

به رویم لبخندی زد و گفت: «و حالا چنین کسی را دارد. تو را.»

کریستین به حالت آزاردهنده‌ای خندید.

«ببخشید که خیلی خنگ هستم. اما اگر آلیسیا حرف نزند، چه طور می‌تواند از درمان سود ببرد؟»
این‌دیرا گفت: «درمان فقط به حرف زدن نیست. ایجاد فضای امن هم هست. بیش‌تر روابط، غیرکلامی هستند و مطمئنم که خودت هم این را می‌دانی.»

کریستین چشم‌هایش را به طرف من گرد کرد.
«موفق باشی همکار! به این موفقیت نیاز داری.»

فصل چهار

گفتم: «سلام آلیسیا.»

فقط چند روز از پایین آمدن دوز دارویش گذشته، اما تفاوت‌ها به وضوح در ظاهر آلیسیا دیده می‌شوند. انگار حرکت‌هایش روان‌تر و آن نگاه زل‌زننده‌اش محو شده بود. کمی متفاوت‌تر به نظر می‌رسید. جلو در و در کنار یوری ایستاده بود و دل‌دل می‌کرد. به من خیره شده و این نخستین بار بود که خیلی واضح نگاهم می‌کرد. انگار براندازم می‌کرد. با خودم فکر می‌کردم که می‌خواهد به چه نتیجه‌ای برسد. کم‌کم احساس امنیت کرد و داخل آمد. بی‌آن که از او بخواهم، نشست.

با تکان دادن سرم از یوری خواستم که برود. چند لحظه فکر کرد و سپس در را پشت سرش بست. روبه‌روی آلیسیا نشستم. لحظه‌ای سکوت برقرار شد. فقط صدای بی‌امان باران از بیرون به گوش

می‌رسید. صدای قطراتی که به شیشه
می‌خوردند. سرانجام صحبت کردم: «چه حسی
داری؟»

جواب نداد. به من زل زده بود. چشمانش مثل
چراغ برق می‌زد و لحظه‌ای بسته نمی‌شد.
دوباره دهانم را باز و بسته کردم. اصرار نداشتم
که این خلأ را با حرف زدن پر کنم. برعکس،
امیدوار بودم که با نشستن در سکوت، ارتباطی از
نوع دیگر برقرار شود؛ ارتباطی غیرکلامی. برای هر
دومان خوب بود که به این شکل بنشینیم و من
او را اذیت نکنم تا بتواند به من اعتماد کند. برای
رسیدن به موفقیت و به حرف آوردن آلیسیا باید
اعتمادش را به دست می‌آوردم. و این کار زمان
می‌برد و یک‌شبه حاصل نمی‌شد. باید آرام
حرکت می‌کردم. مثل توده یخ که آرام است، اما
حرکت می‌کند.

همان‌طور که در سکوت نشسته بودیم، سرم

شروع به تپیدن کرد. آغاز یک سردرد. نشانه یک گفت‌وگو. به یاد روت افتادم که می‌گفت: «برای این که درمانگر خوبی باشی، باید دریافت‌کننده احساس بیمارانت باشی. اما نباید آن‌ها را برای خودت نگه داری. چون مال تو نیستند و به تو تعلق ندارند.»

به عبارت دیگر این دامب و دامب و دامب توی سرم درد من نبود. متعلق به آلیسیا بود. و این موج نابهنگام غم، این میل به مردن، مردن و مردن هم متعلق به من نبود. مال او بود. تمامش مال او بود. آن جا نشستم و او را حس کردم؛ صداهاى توی سرم و دل پیچه‌ام را که انگار ساعت‌ها وجود داشت. ۵۰ دقیقه به همین شکل گذشت.

به ساعت نگاه کردم. «حالا باید جلسه را تمام کنیم.»

آلیسیا سرش را پایین آورد و به پاهایش نگاه کرد.

مردد بود. احتیاطم را از دست دادم. صدایم را پایین آوردم و از ته دلم حرف زدم: «می خواهم کمکت کنم آلیسیا! باید باورم کنی. به من اعتماد کن! می خواهم کمکت کنم تا همه چیز را آشکارا ببینی.»

در این لحظه آلیسیا سرش را بالا آورد. به من زل زد. صاف توی صورتم.

چشمانش فریاد می زدند که تو نمی توانی کمک کنی. به خودت نگاه کن! فقط می توانی به خودت کمک کنی. وانمود می کنی که خیلی می دانی و عاقلی. اما باید روبه روی خودت بنشینی.

دمدمی مزاج. کلاه بردار. دروغگو. دروغگو...

وقتی به من زل زد، فهمیدم که در تمام طول

جلسه چه چیزی اذیتم می کرد. به سختی

می شود گفت، اما به عنوان درمانگر از رفتار

فیزیکی و نحوه صحبت کردن و نگاه های خالی و

بی روح او به سرعت به بیماری ذهنی اش پی

بردم. به نگرانی و دیوانگی اش. و این ها مرا آزار می داد. با وجود سال ها درمان و کارهایی که روی او انجام شده بود چشمان آبی اش شفاف بود. مثل یک روز تابستانی خالی از ابر. او دیوانه نبود. پس چه؟ چشم هایش چه می گفت؟ حرف راستش چه بود؟ شاید...

پیش از جمع و جور کردن افکارم آلیسیا از روی صندلی جستی زد. خودش را به طرف من انداخت و دستانش را مثل چنگال جانوران وحشی از هم باز کرد. فرصت نکردم که تکان بخورم و از او فاصله بگیرم. روی من افتاد و تعادلم را از دست دادم و دوتایی کف اتاق افتادیم.

پشت سرم با ضربه ای به دیوار خورد. چند بار و چند بار سرم را در دستش گرفت و شروع به ضربه زدن و چنگ انداختن و خراشیدن کرد و تمام توانم را برای فرار کردن از من گرفت. به زحمت

خودم را به میز رساندم و کورمال کورمال به دنبال آلارم حمله گشتم. همین که انگشتانم به آلارم رسید، آلیسیا به رویم پرید و آن را از دستم گرفت.
«آلیسیا...»

انگشتانش را محکم به دور گردنم گذاشت و فشار می داد. دستم به آلارم رسید، اما نتوانستم آن را بگیرم. دست هایش را محکم تر به دور گردنم می فشرد و نمی توانستم نفس بکشم. جهش دیگری کردم و این بار نتوانستم آلارم را بگیرم و دکمه اش را فشار بدهم. صدای شیونش در گوشم پر شد و انگار گوشم را کر کرد. از دور صدای باز شدن در را شنیدم و یوری به کمک آمد. آلیسیا را کشید و دستش را از روی گلویم برداشت و نتوانستم نفس بکشم. چهار پرستار آمدند و آلیسیا را گرفتند. پیچ و تاب می خورد و لگد می انداخت و مثل موجودی

وحشی می جنگید. اصلاً شبیه انسان نبود و
بیش تر به هیولاها می ماند. کریستین آمد و به او
آرام بخش تزریق کرد. از هوش رفت.
و سرانجام همه جا آرام شد.

فصل پنج

«کمی می سوزد.»

در گلدفیش یوری سعی داشت جلو خونریزی خراش‌هایم را بگیرد. یک بطری ضد عفونی کننده را باز کرد و با آن روی خراش‌ها را پاک کرد. بوی ضد عفونی کننده مرا به یاد کودک مریض در مدرسه انداخت و خاطرات زخم‌های روی آرنج و زانوهایم را در زمین بازی برایم زنده کرد. به یاد رفتار گرم و راحت و مراقبت‌های ماترون افتادم که بابت شجاعت‌م به من آب نبات جایزه می داد و زخم‌هایم را بانداژ می کرد. بعد سوزش ضد عفونی کننده روی پوستم مرا به زمان حال برگرداند که دیگر زخم‌هایم به آن زودی خوب نمی شدند. به خودم لرزیدم. «سرم طوری درد می کند که انگار با چکش آن را کوبیده اند.» «سرت بدجوری ضربه خورده. فردا ورم می کند. بهتر است مراقبت باشیم.» یوری سرش را تکان

داد و گفت: «نباید تو را با او تنها می گذاشتم.»
«من نگذاشتم که بمانی.»
غرغرکنان گفت: «درست است.»
«ممنون که نگفتی به تو گفته بودم. بسیار ممنون
و قدردانم.»
یوری شانه‌هایش را بالا انداخت. «نیازی نیست
رفیق. پروفیسور سرم غر خواهد زد. می خواهد تو را
در دفترش ببیند.»
«آه!»
«چه تو، چه من. از دید او فرقی نمی کند.»
بلند شدم.
یوری به دقت مراقبم بود.
«عجله نکن! کمی صبر کن! مطمئن شو که رو به
راهی. اگر سرگیجه و سردرد داشتی، به من بگو!»
«خوبم. راست می گویم.»
راست نمی گفتم. اما آن قدر هم حالم بد نبود که
ظاهر نشان می داد. خراش‌های در حال

خونریزی و کبودی‌های دور گلویم نشان می‌داد که می‌خواست مرا خفه کند. انگشتانش را آن قدر محکم به دور گلویم فشرد که خراشیده و خون‌آلود شده بود.

در اتاق پروفیسور را زدم. وقتی دیومدیس مرا دید، چشم‌هایش از حدقه بیرون زد. فریاد زد: «وای... وای... تو به بخیه نیاز داری؟»
«نه. البته که نه. خوبم.»

دیومدیس نگاه ناباورانه‌ای به من انداخت و مرا راهنمایی کرد. «بیا تو تئو! بنشین!»
افراد دیگری هم آن جا بودند. کریستین و استفانی ایستاده بودند. ایندیرا در کنار پنجره نشسته بود.

مثل یک میهمانی رسمی بود. با خودم فکر کردم که حتماً می‌خواهند مرا اخراج کنند.
دیومدیس پشت میزش نشست. با اشاره از من خواست که روی صندلی خالی کناری بنشینم.

نشستم.

برای لحظه‌ای در سکوت به من خیره شد و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. گویی فکر می‌کرد که چه بگوید یا چگونه حرف بزند. اما پیش از آن که فکرش را جمع و جور کند، استفانی به او رودست زد.

«اتفاق ناخوشایندی است. خیلی ناخوشایند.» رو به من کرد. «معلوم است که همه ما خیال‌مان راحت شده که تو هنوز خوبی. اما این حقیقت را عوض نمی‌کند و کلی سؤال به وجود آمده است. و اول از همه این که تو تنها با آلیسیا چه می‌کردی؟»

«تقصیر من بود. من از یوری خواستم که برود و تمام مسئولیت را قبول کردم.»
«با کدام مجوزی چنین تصمیمی گرفتی؟ اگر یکی از شما به شکل جدی آسیب می‌دید...»
دیومدیس توی حرفش پرید. «لطفاً قضیه را

بزرگ نکن! خدا را شکر که هیچ کس آسیب ندیده است.» سپس با اشاره کوچک سرش به من گفت: «فقط چند خراش است که به سختی قابل پیگیری قضایی است.»

استفانی اخم کرد. «فکر نمی‌کنم که حالا وقت شوخی باشد پروفیسور. واقعاً فکر نمی‌کنم.»
«چه کسی شوخی می‌کند؟» دیومدیس رو به من کرد و گفت: «کاملاً جدی هستم. به ما بگو تئو که چه اتفاقی افتاد؟»

تمام نگاه‌ها را روی خودم حس کردم. باید خودم را خوب نشان می‌دادم. با دقت کلمات را انتخاب کردم. «خب او به من حمله کرد. همین.»
«این که معلوم است. اما چرا؟ دلیلش مشخص نشد؟»

«نه. دست کم دلیل آگاهانه‌اش معلوم نیست.»
«و ناخودآگاهش؟»

«خب معلوم است که آلیسیا در یک سطح به من

واکنش نشان داده. من معتقدم که این به ما نشان می‌دهد که تا چه حد خواسته ارتباط برقرار کند.»

کریستین خندید. «تو اسم این رفتار را ارتباط می‌گذاری؟»

«بله. خشم، ارتباط قدرتمندی است. بیماران دیگر، زامبی‌هایی که بی‌کار و بی‌عار آن‌جا نشسته‌اند، به راحتی تسلیم می‌شوند و آلیسیا نمی‌شود. حمله‌ او چیزی را به ما نشان می‌دهد که درباره‌ افسردگی و غم و اندوهش است و او نمی‌تواند به راحتی بیان‌شان کند. او می‌خواست بگوید که تسلیم نمی‌شود. نه هنوز.»

کریستین چشم‌هایش را گرد کرد. «خیلی معقول نیست که بگوییم از روی فکر این رفتار را نشان داده است.» سپس رو به دیومدیس کرد و ادامه داد: «گفته بودم که این اتفاق می‌افتد پروفیسور. درباره‌ پایین آوردن دوز داروهایش به شما هشدار

داده بودم.»

گفتم: «واقعاً کریستین؟ فکر می‌کردم که این ایده
تو بود.»

کریستین با گرد کردن چشم‌هایش از من رو
برگرداند. فکر می‌کردم که او از هر حیث
روان‌درمانگر کاملی است. فکر می‌کنم که
روان‌درمانگرها باید به محرکات و انگیزه‌های
موثر رفتار بیماران پردازند. اما آن‌ها روش
زیست‌شناسی، شیمی و در کل روش‌های عملی‌تر
را دوست دارند. این که در هر وعده غذایی یک
فنجان قرص را به دست آلیسیا بدهند. نگاه خیره
و غیردوستانه کریستین به من گفت که نمی‌توانم
به این وضع ادامه دهم.

البته دیومدیس نگاه متفکرانه‌تری به من کرد.

«آیا این اتفاق تو را منصرف کرده تئو؟»

سرم را تکان دادم. «برعکس. تشویقم کرد.»

دیومدیس با ظاهری خشنود سرش را تکان داد.

«بسیار خب. موافقم. چنین واکنش شدیدی به تو یک بررسی باارزش است. فکر می‌کنم که باید ادامه بدهی.»

در این لحظه استفانی نتوانست تحمل کند.
«کاملاً غیرمنطقی است.»

دیومدیس به حرف زدن ادامه داد. انگار نه انگار که استفانی حرف می‌زد. به نگاه کردن به من ادامه داد و گفت: «فکر می‌کنی می‌توانی او را به حرف بیاوری؟»

پیش از آن که بتوانم جواب دهم، صدایی از پشت سرم گفت: «ایمان دارم که می‌توانی. بله.»
ایندیرا بود. پاک از یاد برده بودم که او هم آن جاست. به طرفش برگشتم.

ایندیرا گفت: «به هر حال آلیسیا با تو حرف زده است. او با تو ارتباط برقرار کرده تئو. و این نوع دفاعش بوده. این اتفاقی است که رخ داده.»
دیومدیس سرش را تکان داد و لحظه‌ای نگاهی

متفکرانه انداخت. می دانستم که در سرش چه می گذرد. آلیسیا بیماری معروف و دستاویزی قوی برای گفت و گو با هیئت امنا بود. اگر می توانستیم پیشرفت قابل توجهی درباره اش داشته باشیم، در حفظ گراو قدرت بیش تری پیدا می کردیم.

دیومدیس پرسید: «چه قدر طول می کشد تا نتیجه بگیری؟»

گفتم: «نمی توانم پاسخ دهم. می دانید که تمام تلاشم را می کنم. ممکن است زمان ببرد. شش ماه. یک سال. شاید بیش تر. شاید سال ها.»

«تو شش هفته وقت داری.»

استفانی در حالی که دست هایش را روی سینه اش قفل کرده بود، پرید وسط حرف مان. «من مدیر این واحد هستم و نمی توانم اجازه دهم...»

«من مدیر بالینی گراو هستم. و این منم که تصمیم می گیرم نه تو. تمام مسئولیت آسیب های

ممکن درمانگرم را به عهده می گیرم.»
استفانی نتوانست حرف دیگری بزند. به
دیومدیس و سپس به من نگاهی انداخت. رویش
را برگرداند و رفت.
دیومدیس گفت: «اوه خدای من! معلوم است که
دشمن استفانی شدی. چه تاسف برانگیز!»
به ایندیرا لبخندی زد و سپس نگاهی جدی به
من انداخت. «شش هفته. تحت نظارت من.
فهمیدی؟»
موافقت کردم. شانس دیگری نداشتم.
«شش هفته.»
«بسیار خب.»
کریستین از جا برخاست و معلوم بود که اصلاً از
اوضاع خوشش نیامده است. «آلیسیا نه شش
هفته بعد و نه شش سال بعد حرف نمی زند.
وقت تان را هدر می دهید.»
رفت. فکر کردم که چرا کریستین این قدر روی

شکست من مُصر است.
اما این رفتارش مرا مصمم کرد تا موفق شوم.

فصل شش

خسته و کوفته به خانه رسیدم. از روی یک عادت از زیر چراغ هال می پریدم. حتی وقتی لامپش سوخته بود. باید عوضش می کردم، اما یادم رفته بود.

فهمیدم که کتی خانه نیست. خانه خیلی ساکت بود و او نمی توانست این قدر آرام باشد. پرسر و صدا نیست، اما دنیایش پر از صداست. صدای حرف زدن با تلفن، از بر کردن متن هایش، تماشای فیلم، آواز خواندن، زمزمه کردن و گوش دادن به قطعه های موسیقی ای که هرگز آن ها را نشنیده ام. اما حالا ساختمان مثل یک گور ساکت بود. صدایش کردم. دوباره از روی عادت یا شاید احساس گناه. خواستم مطمئن شوم که تا اتمام تخلفم تنها هستم.

«کتی؟»

جواب نداد.

در اتاق نشیمن تاریک راهم را گم کردم. چراغ را روشن کردم. وسایل اتاق عوض شده بود. مبلمان، صندلی‌ها و کوسن‌ها را تازه عوض کرده بودیم. حتی رنگ‌شان هم عوض شده بود. از رنگ سیاه و سفید قدیمی به زرد و قرمز تبدیل شده بودند. یک گلدان لیلیوم صورتی هم که گل مورد علاقه کتی بود، روی میز قرار داشت. بوی مشک مانند قوی آن‌ها هوا همه جا پر شده بود و به سختی می‌شد نفس کشید. ساعت چند بود؟ هشت و نیم؟ کتی کجا بود؟ سر تمرین؟ در آراس سی در حال ساخت نمایش جدیدی از اتللو بود که انگار خوب پیش نمی‌رفت. تمرین‌های بی‌پایان رمق‌شان را می‌گرفت. معلوم بود که خسته است و لاغرتر از همیشه شده بود. سرما هم خورده بود. می‌گفت: «همیشه مریضم. خسته‌ام.» راست می‌گفت. هر شب دیرتر و دیرتر از تمرین

برمی گشت. با ظاهری وحشتناک. خمیازه کشان
و تلوتلو خوران یک سره به طرف تختخواب
می رفت. پس در بهترین حالت ممکن دو ساعت
دیگر به خانه می آمد. تصمیم گرفتم ریسک کنم.
ظرف علف را از محل مخفی اش برداشتم و شروع
به پیچاندنش در کاغذ کردم. از زمان دانشگاه
ماری جوآنا می کشیدم. اولین بار در طول ترم اول
تجربه اش کردم. زمانی که هیچ دوستی نداشتم.
در یک مهمانی مخصوص دانشجویهای نوآموز
ایستاده بودم. جوانی خوش ظاهر و با اعتماد به
نفس و در عین حال وارفته کنارم ایستاده بود.
وقتی آن را به من تعارف کرد، می خواستم فرار
کنم. فکر کردم سیگار است. تا این که بوی تند و
زننده و دود سیاه حلقه حلقه اش را دیدم.
خجالت کشیدم که دستش را رد کنم و آن را روی
لبم گذاشتم. بد پیچیده شده بود و در حال باز
شدن بود و سرانجام هم وارفت. نوکش خیس

بود و رد رژ لب دختر رویش مانده بود. طعمش با سیگار فرق داشت. تندتر، سردتر و عجیب‌تر بود. دود غلیظش را بلعیدم و سعی کردم سرفه نکنم. اول حس کردم که پاهایم کمی شل شده. چند دقیقه بعد اتفاقی افتاد. اتفاقی شگفت‌انگیز. مثل خیس شدن توی موج‌های بیشمار سرخوشی. احساس امنیت، آرامش و ناخودآگاهی مطبوعی می‌کردم.

و داستان از این قرار بود. از مدت‌ها قبل هر روز علف می‌کشیدم. و حالا بهترین دوستم حس آرامش و سرخوشی‌ام شده بود. یک تشریفات بی‌پایان از پیچاندن، لیسیدن و آتش کردن. فقط با صدای خش خش کاغذهای در حال پیچاندن و در انتظار گرما و سرخوشی‌هایش نشئه می‌شدم. تمام تئوری‌ها درباره منشأ اعتیاد جلو رویم بود. می‌توانست ژنتیکی باشد. می‌توانست شیمیایی یا روانی باشد. اما ماری‌جوآنا اثری بیش از

آرامش بخشی روی من داشت. شیوه تجربه احساساتم را تغییر داده بود و کمک می کرد تا مثل کودکی که همه دوستش دارند، احساس امنیت کنم.

به عبارت دیگر مرا تحویل می گرفت. روان پزشکی به نام دبلیو. آر. بیون عبارت «تحویل گرفتن» را در شرح توانایی ما برای مدیریت درد فرزندش به کار برد.

به یاد داشته باشید که دوران نوزادی دوران سعادتمندی نیست. بلکه دوران خوفناکی است. وقتی نوزادی به دام دنیای بیگانه می افتد، نمی تواند خوب ببیند و مدام از دیدن دنیای جسمانی شگفت زده می شود. از این که گرسنگی آلام دارد، از حرکات ورزشی، غرق شدن در احساسات. ما همیشه تحت حمله ایم و به درمان نیاز داریم تا استرس های مان تسکین یابد و همین باعث می شود که تجربیات خوبی داشته باشیم و

با این رفتار آرام آرام می‌فهمیم که چه‌طور وضعیت جسمی و روانی خود را کنترل کنیم. اما توانایی مان در تحویل گرفتن خودمان مستقیماً به توانایی مادرمان در تحویل گرفتن مان بستگی دارد و اگر هرگز چنین چیزی را از طرف مادر خود تجربه نکرده باشیم، چه‌طور می‌توانیم آن را یاد بگیریم؟ کسی که هیچ وقت نیاموخته خودش را تحویل بگیرد، در زندگی مضطرب می‌شود. همان احساسی که بیون برایش از عبارت «وحشت گمنام» استفاده می‌کند. چنین فردی همیشه به دنبال تحویل گرفتن‌های بی‌نظیر از سوی منابع خارجی است. مثلاً برای تسکین اضطراب بی‌نهایتش مشروب می‌نوشد یا به شیوه‌ای دیگر خودش را آرام می‌کند. من هم به ماری جوآنا اعتیاد پیدا کرده بودم. در جلسات درمانی دربارهٔ ماری جوآنا زیاد حرف می‌زدیم. مدام با ایدهٔ تسلیم شدن در برابرش در

حال تقلا بودم و همیشه فکر می کردم که چرا
تصورش تا این اندازه مرا می ترساند. روت
می گفت که قوی شدن و تحویل گرفتن چیزی را
عوض نمی کند و مرا مجبور به زندگی بدون علف
نخواهد کرد. او می گفت نقطه شروع خوب برای
من این است که قبول کنم در حال حاضر به علف
وابسته ام و نمی توانم و نمی خواهم ترکش کنم. و
هنوز ماری جوآنا همان تاثیرات روز اول را روی
من می گذاشت. روت می گفت روزی که به این
نتیجه برسم که این ماده فایده ای روی زندگی ام
ندارد، شاید آن وقت بتوانم به راحتی کنارش
بگذارم.

حق با روت بود. وقتی کتی را دیدم و عاشقش
شدم، ماری جوآنا برایم کم رنگ شد. خیلی عاشق
شده بودم و دیگر لازم نبود که چیزی حس خوب
را در من القا کند. این که کتی سیگار نمی کشید
هم کمک بیش تری به من کرد. به نظرش

نشئه‌ها سست عنصر و تنبل بودند و زندگی‌شان به کندی پیش می‌رفت. شما انتخابش می‌کنید و شش روز بعد اوست که به شما می‌گوید:

«اوچچچچ.» وقتی کتی به آپارتمانم نقل مکان کرد، علف کشیدن را کنار گذاشتم و همان‌طور که روت پیش‌بینی کرده بود، وقتی شاد و راضی بودم، این عادت به‌طور طبیعی از من دور شد.

مثل گلِ خشک شده روی چکمه.

شاید اگر به جشن خداحافظی دوست کتی، نیکول، برای نقل مکانش به نیویورک نمی‌رفتیم، دیگر مصرف نمی‌کردم. کتی با تمام دوستان هنرپیشه‌اش خوش و بش می‌کرد و مرا تنها گذاشته بود. مرد کوتاه‌قد چاقی که عینک نئونی صورتی به چشم داشت، به من اشاره کرد و گفت:

«چیزی می‌خواهی؟» خواستم چیزی را که لای انگشتانش بود، نپذیرم. مطمئن نبودم که چیست. هوس قدیمی؟ یا حمله‌ای ناخودآگاه به

کتی که مرا وادار کرده بود به این مهمانی
وحشتناک بیایم و بعد تنهایم گذاشته بود؟ به دور
و بر نگاه کردم. او را ندیدم. با خودم گفتم:
«لعنتی!» آن را روی لبانم گذاشتم و پیک زدم.
به همین راحتی دوباره به نقطهٔ شروع برگشتم.
انگار اصلاً ترکش نکرده بودم. اعتیاد من مثل
سگی وفادار در تمام این مدت منتظر مانده بود.
به کتی نگفتم که چه کار کردم و قضیه را مخفی
کردم.

در واقع منتظر فرصتی بودم که هفتهٔ بعد خودش
را نشان داد. بدون حضور کتی و در تنهایی و
کسالت و سوسه می شدم.

دیگر مثل دوران دانشجویی ام ساقی ها را
نمی شناختم. از این رو به سمت بازار کامدن تاون
رفتم.

پس از ترک ایستگاه می توانستم در هوای آزاد
بوی ماری جوآنا را استنشاق کنم که با بوی بخار

غذاها و پیاز سرخ شده مخلوط شده بود. به طرف
پل کامدن لوک رفتم و همان جا ایستادم و به
صف بی‌انتهای توریست‌ها و گردشگرهایی نگاه
کردم که از آن جا رفت و آمد می‌کردند.
جمعیت را برانداز کردم. اثری از ساقی‌های روی
پل نبود که عابران را صدا می‌کردند. چشمم به
دو مأمور پلیس افتاد که با آن ژاکت‌های زرد
روشن‌شان در جمعیت به خوبی دیده می‌شدند.
از پل دور شدند و به طرف ایستگاه رفتند. سپس
صدای ضعیفی را شنیدم که به من می‌گفت:
«علف می‌خواهی رفیق؟»

به پایین نگاه کردم. مرد کوتوله‌ای را دیدم. اول
فکر کردم که بچه است. چون خیلی نحیف و
ریزجثه بود. اما صورتش بسان نقشه‌جاده‌ای
ناهموار بود که مثل پسر بچه‌زود بالغ شده پر از
چین و چروک بود. دو دندان جلو نداشت و از
این رو موقع حرف زدن کمی سوت می‌زد. تکرار

کرد: «علف؟»

سرم را تکان دادم.

با سرش علامت داد که به دنبالش بروم. از لای جمعیت خزید و به طرف خیابان پشتی رفت. وارد مهمان‌خانه‌ای قدیمی شد و من هم به دنبالش رفتم. داخل مهمان‌خانه چرک و کثیف و کهنه بود و بوی استفراغ و دود سیگار مانده می‌داد. در حالی که در بارپرسه می‌زد، گفت: «گیسا آبجو!» آن قدر قدش کوتاه بود که دور و بر را نمی‌دید. برایش نیم لیوان آبجو خریدم و او لیوان را روی میزی در کنج بار گذاشت. روبه‌رویش نشستم. دزدکی به دور و بر نگاه کرد و بعد دستش را زیر میز برد و دو بسته کوچکی را که در سلفون پیچیده شده بودند، به طرفم سر داد. من هم پولش را دادم.

به خانه رفتم و بسته را باز کردم. نصف مقداری بود که انتظارش را داشتم. اما بوی آشنا و تندش

مشامم را پر کرد. جوانه‌های کوچک علف که با نخ طلایی بسته شده بودند. قلبم تند می‌زد. انگار با دوستی بسیار قدیمی روبه‌رو شده‌ام و حالا دیگر او را دارم.

از آن پس گاه‌گاه و هر زمان که چند ساعتی در خانه تنها می‌شدم و مطمئن بودم که کتی زود بر نمی‌گردد، می‌کشیدم.

آن شب وقتی خسته و ناامید به خانه رفتم و فهمیدم که کتی سر تمرین است، سریع سیگاری را چاق کردم. کنار پنجره توالت آن را کشیدم. اما آن قدر زیاد و سریع کشیدم که حسایی اذیت شدم. انگار وسط چشم‌هایم را سوراخ کرده باشند. آن قدر نشئه بودم که حتی راه رفتن برایم سخت شده بود و تلوتلو می‌خوردم. نمی‌توانستم درست رفتار کنم. کمی هوای تازه گرفتم.

دندان‌هایم را مسواک کردم و زیر دوش رفتم. با احتیاط خودم را به اتاق نشیمن رساندم و در

کاناپه فرو رفتم.

دنبال کنترل تلویزیون می گشتم، اما پیدایش نمی کردم. بالاخره دیدم که پشت لپ تاپ کتی که روی میز عسلی باز بود، قرار دارد. آن را برداشتم، اما آن قدر نشئه بودم که دستم به لپ تاپ خورد و بسته شد. لپ تاپ را باز کردم و دوباره روشن شد و ایمیل کتی باز شد. به دلایلی نگاهش کردم. میخکوب شدم.

صفحه ورودی ایمیل هایش طوری مرا به خودش خیره کرد که انگار حفره‌ای ناشناخته را می دیدم. نمی توانستم نگاهم را از رویش بردارم. پیش از آن که بدانم چه را می خوانم، همه چیز بیرون پرید: سرتیتر ایمیل هایش را دیدم و ایمیل هایی تکراری از طرف بدبوی ۲۲.

کاش ادامه نمی دادم. کاش بلند می شدم و از آن جا می رفتم. اما نرفتم. ایمیل های جدیدش را باز کردم...

لپ‌تاپ را از روی میز پایین آوردم و آن را روی پایم گذاشتم. به صفحه‌اش خیره شدم. نمی‌دانم چه مدت به همان شکل نشستم. ده دقیقه؟ بیست دقیقه؟ نیم ساعت؟

شاید بیش‌تر. انگار زمان به کندی می‌خزید. خواستم چیزهایی را که دیده بودم، هضم کنم. اما هنوز خیلی نشئه بودم و شک داشتم چیزهایی که دیده‌ام، واقعیت داشته باشند. واقعی بودند؟ یا دچار سوءتفاهم شده‌ام؟ شاید شوخی است. نمی‌دانم. هنوز آن بالا بالاها هستم. تصمیم گرفتم ایمیل دیگری را هم بخوانم. و ایمیلی دیگر را.

تمام ایمیل‌های کتی را به بدبوی ۲۲ خواندم. شاید نیمه شب‌ها پس از این که من می‌خوابیدم، به هم ایمیل می‌زدند.

خودم را روی تخت، غرق خواب مجسم کردم که کتی بلند شده و پیام‌های عاشقانه را برای این

غریبه می نویسد. غریبه‌ای که با کتی رابطه دارد.
انگار زمان تلوتلو می خورد و جلو می رفت. ناگهان
حس کردم که دیگر نشئه نیستم. به طرز
دردناکی هشیار بودم.
درد آزار دهنده‌ای را توی دلم حس کردم.
لپ‌تاپ را پرت کردم و به طرف اتاق خواب
دویدم. جلو توالت روی زانوانم نشستم و استفراغ
کردم.

فصل هفت

گفتم: «این حس با دفعات قبل فرق دارد.»
جواب نداد.

آلیسیا مقابلم روی صندلی نشسته بود و سرش را کمی به طرف پنجره خم کرده بود.
صاف نشسته و پشتش را شق و محکم نگه داشته بود. شبیه نوازنده ویولن سل. یا سرباز.
«داشتم به پایان جلسه قبل فکر می کردم. این که به من حمله کردی و آن ها تو را گرفتند.»
جوابی نداد. دودل بودم.

«فکر کردم شاید داشتی مرا امتحان می کردی.
شاید می خواستی ببینی که چه طور آدمی هستم.
فکر می کنم مهم است که بدانی به آسانی نمی ترسم. هر کاری که با من بکنی، تحمل می کنم.»

آلیسیا از پنجره به آسمان خاکستری آن سوی میله ها نگاه می کرد. لحظه ای منتظر ماندم.

«باید چیزی را به تو بگویم آلیسیا. من طرف تو هستم. امیدوارم که یک روز این را باور کنی. البته طول می کشد تا به من اعتماد کنی. درمانگر قدیمی من همیشه می گفت صمیمی شدن یک شبه اتفاق نمی افتد و برای این که جواب بدهد، به تجربه مکرر نیاز داری.»

آلیسیا با حالتی مرموز نگاهم کرد. دقایقی سپری شد. بیش تر شبیه آزمایش تحمل بود تا جلسه درمانی.

انگار هیچ پیشرفتی نداشتم. شاید امیدی نیست. کریستین حق داشت که گفته بود موش ها در کشتی در حال غرق شدن گیر می افتند. هر قدر دست و پا می زدم و خودم را به تیرک می چسباندم که فرو نروم، باز هم در حال غرق شدن بودم.

پاسخ سؤالاتم روبه رویم نشسته بود. همان طور که دیومدیس گفته بود، آلیسیا یک دلفریب

خاموش است که مرا به دام خودش انداخته است.

ناگهان احساس افسردگی کردم. می خواستم سرش داد بزنم و بگویم: «یک چیزی بگو! هر چیزی. فقط حرف بزن!»

اما چیزی نگفتم. برعکس از روش سنتی درمان تخلف کردم. جلو ترسم را گرفتم و مستقیماً به هدف زدم: «دوست دارم درباره سکوت حرف بزنم. درباره معنای سکوت... این که چه حسی داری. و به خصوص این که چرا نمی خواهی حرف بزنی؟»

آلیسیا نگاهم نمی کرد. اصلاً گوش می داد؟ «وقتی این جا کنارت می نشینم، مدام تصویری در ذهنم می چرخد. تصویر کسی که مشت هایش را می کوبد و فریادش را قورت می دهد. نخستین باری که درمان را شروع کردم، فهمیدم که گریه کردن کار خیلی سختی است. می ترسیدم که با

سیلش بروم و غرق شوم. شاید این همان حسی است که تو حالا داری. به همین دلیل برایم مهم است که برایت وقت بگذارم تا احساس امنیت و اعتماد کنی و توی این سیل تنها نمانی. من و تو آب را می‌ترسانیم.»
سکوت.

«فکر می‌کنم که درمانگری منطقی هستم. می‌دانی یعنی چه؟»
سکوت.

«یعنی فکر می‌کنم فروید دربارهٔ بعضی چیزها اشتباه می‌کرد. من عقیده ندارم که درمانگر واقعاً می‌تواند آن طوری که او می‌خواست، یک لوح نانوشته باشد. ما تمام اطلاعات را دربارهٔ خودمان به شکلی غیرارادی بروز می‌دهیم. با رنگ جوراب‌مان، نوع نشستن یا راه رفتن‌مان. فقط با نشستن کنار تو چیزهای زیادی را دربارهٔ خودم آشکار می‌کنم. با وجود این که تمام تلاشم را

می‌کنم که دیده نشوند، به تو نشان می‌دهم چه کسی هستم.»

آلیسیا سرش را بالا آورد و به من زد و کمی چانه‌اش را کج کرد. آیا چالشی در آن نگاه بود؟ دست‌کم حالا توجهش را جلب کرده بودم. صندلی‌ام را عوض کردم.

«نکته این است که در این باره چه کار می‌توانیم بکنیم. می‌توانیم بی‌خیالش شویم. وانمود کنیم که تمام این جلسات درمانی درباره‌ی توست یا می‌توانیم به آن توجه کنیم و مثل خیابانی دوطرفه بینیمش که به نفع هر دو ماست و سپس می‌توانیم واقعاً راه به جایی ببریم.» دستم را بالا گرفتم و حلقه‌ی ازدواجم را چرخاندم. «این حلقه چیزی به تو می‌گوید. درست است؟» چشمان آلیسیا خیلی کند به طرف حلقه حرکت کرد.

«به تو می‌گوید که من متاهلم. می‌گوید که

همسری دارم. ما تقریباً نه سال پیش ازدواج کردیم.»

پاسخی نداد و فقط به حلقه زل زد.

«تو حدود هفت سال پیش ازدواج کردی. درست است؟»

پاسخ نداد.

«من همسرم را خیلی دوست دارم. تو هم عاشق شوهرت بودی؟»

چشمان آلیسیا حرکت کرد و به صورتم خیره شد.

به هم زل زدیم.

«عشق همه احساسات را در بر می گیرد. مگر نه؟ احساسات خوب و بد را. من عاشق زنم هستم. اسمش کتی است. اما گاهی از دستش عصبانی می شوم. گاهی... از او متنفر می شوم.»

آلیسیا همچنان به من زل زده بود. حس کردم مثل خرگوشی است که جلو چراغ ماشینی خشکش زده و نمی تواند نگاهش را از رویم

بردارد. آلام حمله، روی میز و در دسترم بود. تمام سعی ام را کردم که به آلام نگاه نکنم. می دانستم که نباید به حرف زدن ادامه دهم و باید دهانم را ببندم. اما نمی توانستم. به اجبار گفتم: «وقتی می گویم از او متنفرم، منظورم این نیست که تمام وجودم از او متنفر است. فقط بخشی از من. مثل نگه داشتن هر دو بخش در یک آن است. بخش هایی از تو عاشق گابریل بود و بخش هایی از او متنفر.»

آلیسیا سرش را به نشانه «نه» تکان داد. یک حرکت کوچک اما روشن و مسلم. بالاخره جواب داد. ناگهان احساس هیجان کردم. باید همان جا تمامش می کردم. اما ادامه دادم. دوباره و با تاکید بیش تر گفتم: «بخشی از تو از او متنفر بود.» دوباره سرش را تکان داد. چشمانش درونم را می سوزاند. حس کردم که عصبانی شده است. «درست است آلیسیا؟ تو او را نکشته ای؟»

آلیسیا ناگهان از جا پرید. فکر کردم می‌خواهد به طرفم خیز بردارد. بدنم به شدت منقبض شد. اما برگشت و به طرف دررفت و با مشت به در کوبید.

صدای چرخاندن کلید آمد و یوری در را باز کرد. از این‌که آلیسیا را کف اتاق و روی من ندید، خیالش جمع شد. آلیسیا او را هل داد و به طرف کریدور دوید.

«صبر کن! آرام باش عزیزم!» برگشت و مرا نگاه کرد: «همه چیز خوب است؟ چه اتفاقی افتاد؟» جواب ندادم. یوری نگاه عجیبی به من انداخت و رفت. تنها شدم.

با خودم فکر کردم چه احمق! تو واقعاً احمقی. چه کار کردی؟ او را از خودت دورتر کردی. تا مدت‌ها او را سرسخت‌تر می‌بینی. کارت خیلی غیرحرفه‌ای بود. می‌شود گفت که غیرمنطقی بود. معلوم شد که شرایط فکری من با او فاصله

زیادی دارد.
اما آلیسیا باعث شد این کار را بکنی. سکوت او
مثل آینه‌ای بود که خودت را در آن دیدی.
و چه منظر زشتی!

فصل هشت

لازم نیست روان‌پزشک باشی تا بفهمی کتی
لپ‌تاپش را باز گذاشته تا دست کم به طور
ناخودآگاه خواسته باشد که از خیانتش آگاه شوم.
خب. حالا فهمیدم. حالا می‌دانم.
از آن شب حرفی با او نزده‌ام و وقتی برمی‌گردد،
خودم را به خواب می‌زنم و صبح زود، پیش از
بیدار شدنش از خانه بیرون می‌روم. از او دوری
می‌کردم. از خودم. شوکه بودم. می‌دانستم که
مجبور بودم به خودم اهمیت بدهم یا ریسک کنم
و خودم را نادیده بگیرم. وقتی ماری جوآنا
می‌کشیدم، زیر لب می‌گفتم «خودت را کنترل
کن.» کنار پنجره ماری جوآنا کشیدم و حسایی
نشئه شدم. بعد در آشپزخانه یک لیوان شراب
برای خودم ریختم.
می‌خواستم لیوان را بردارم، اما از دستم سر خورد.
سعی کردم مانع افتادنش شوم، اما انداختمش.

دستم به تکه شیشه‌ای روی میز خورد و انگشتم را حسایی شکافت. ناگهان همه جا خون پاشید. از دستم خون می‌چکید، روی شیشه شکسته خون بود و با شراب سفید روی میز مخلوط شده بود. دستمال سفره‌ای برداشتم و محکم دور انگشتم پیچیدم تا جلو خونریزی را بگیرم. دستم را بالای سرم بردم و به جریان خونی که شعبه‌های ریز و جورواجوری روی دستم ساخته بود و نبض رگ‌های روی پوستم نگاه کردم. به کتی فکر کردم.

در چنین شرایطی که برای بهتر شدن حالم به همدردی یا تسلای کسی نیاز داشتم یا کسی که مرا ببوسد، فقط کتی جوابگویم بود. می‌خواستم از من مراقبت کند. خواستم به او زنگ بزنم، اما حتی وقتی فکرش را می‌کردم، حس کردم که دری به سرعت به رویم بسته شده و او را محبوس کرده و نمی‌گذارد به من برسد. کتی رفته بود. او

را از دست داده بودم. می خواستم گریه کنم، اما نمی توانستم. در خودم قفل شده بودم. با گل و کثافت.

مرتب به خودم می گفتم: «لعنتی! لعنتی!»
متوجه تیک تاک ساعت شدم. انگار صدایش بلندتر شده بود. سعی کردم روی آن متمرکز شوم و افکارم را پرت کنم: تیک تاک. تیک تاک.
تیک تاک. مثل گروه گر صدای توی سرم بلندتر می شد و نمی توانستم ساکتش کنم. با خودم فکر کردم که او بی وفا بوده و این اتفاق باید می افتاد و اجتناب ناپذیر بود. هیچ وقت برایش همسر خیلی خوبی نبودم. من بی فایده، زشت، بی ارزش و حتی پوچ بودم. او هم از دستم خسته شد. اصلاً به دردش نمی خوردم. به درد هیچ چیز نمی خورم. و این افکار می آمد و می رفت. فکر وحشتناکی پس از فکر وحشتناک دیگر که مرا در هم می شکست. چه قدر کم او را می شناختم. آن ایمیل ها نشان داد

که بایک غریبه زندگی می کردم. حالا حقیقت را دیدم. کتی مرا نجات نداد. او نمی توانست کسی را نجات دهد. قهرمان نبود که مسحورکننده باشد. فقط یک دختر لعنتی ترسناک بود. یک دروغگوی خیانتکار. فقط از او اسطوره ساخته بودم. تمام امیدها و رویاهای مان، دوست داشتنی ها و نداشتنی ها، طرح های مان برای آینده، زندگی ای که به نظرم امن و محکم می آید، ظرف یک ثانیه مثل خانه ای کاغذی در مصاف باد از هم پاشیده می شود.

یاد اتاق سرد دوران دانشجویی افتادم. تمام آن سال های گذشته. روزی که بسته پاراستامول را با انگشتان سرد و کرختم باز کردم. حالا هم همان کرختی به سراغم آمده است. همان میل به مرگ و حلق آویز شدن. به مادرم فکر کردم. می شود به او زنگ بزنم؟ و از نیازها و ناامیدی هایم برایش بگویم؟ او را مجسم کردم که تلفن را برداشته و با

صدای لرزانش جواب می‌دهد. لرزش صدایش همیشه به حال و هوای پدرم بستگی داشت یا به این که خودش مست بوده باشد یا نه. شاید با همدردی به حرف‌هایم گوش کند، اما فکرش جای دیگری است. یک چشمش به پدر و اخلاقش است. او چه قدر می‌تواند به من کمک کند؟ یک موش در حال غرق شدن چه طور می‌تواند موش دیگری را نجات دهد؟ باید می‌رفتم. نمی‌توانستم این جا نفس بکشم. در این آپارتمان با این لیلیوم‌های بدبو. به هوای تازه نیاز داشتم. باید نفس می‌کشیدم. آپارتمان را ترک کردم. دست‌هایم را در جیبم فرو بردم و سرم را پایین انداختم. با گام‌های سریع و بی‌هیچ مقصدی در خیابان راه می‌رفتم. در ذهنم رابطه‌مان را مرور کردم. صحنه به صحنه به یاد آوردمش. امتحانش کردم. چرخاندمش و به دنبال سرنخ گشتم. به یاد دعوای حل نشده،

غیبت‌های توضیح داده نشده و تأخیرهای مکررش افتادم. به یاد مهربانی‌ها، یادداشت‌های تاثیرگذاری که در محل‌های غیرمنتظره برایم می‌گذاشت، لحظات شیرین و عشق‌های ظاهراً واقعی افتادم. چه‌طور ممکن بود؟ یعنی در تمام این مدت نقش بازی می‌کرد؟ اصلاً مرا دوست داشت؟

به یاد آن روز افتادم که دوستانش را ملاقات کردم. همه‌شان هنرپیشه بودند. با صدای بلند و با فیس و افاده درباره‌خودشان و کسانی حرف می‌زدند که من نمی‌شناختم‌شان. ناگهان به دوران مدرسه برگشتم. به زمانی که به تنهایی در زمین بازی پرسه می‌زدم و بازی بچه‌های دیگر را تماشا می‌کردم.

خودم را متقاعد کرده بودم که کتی اصلاً شبیه آن‌ها نبود. اما بود. اگر همان شب اول در بار با آن‌ها روبه‌رو می‌شدم، آیا آن‌ها مرا از کتی دور

می کردند؟ تردید داشتم. هیچ چیز نمی توانست مانع به هم پیوستن ما بشود. از لحظه‌ای که کتی را دیدم، تقدیرم نوشته شد.

باید چه کار می کردم؟ البته باید با او رودررو شوی. تمام چیزهایی را که دیده‌ای به او بگو. او تکذیب‌شان خواهد کرد. سپس می بینی که امیدی نیست. یا با پشیمانی و ناراحتی حقیقت را اقرار می کند و از من می خواهد که او را ببخشم. مگر نه؟

اگر این کار را نکرد، چه؟ اگر مرا تحقیر کرد؟ اگر خندید و رویش را برگرداند و رفت؟ آن وقت چه؟ از بین ما دو تا من بیش تر ضرر می کنم. معلوم است که کتی دوام می آورد. همیشه می گوید که مثل میخ سخت است. او از جا بلند می شود و خودش را جمع و جور و همه چیز را درباره من فراموش می کند. اما من او را فراموش نمی کنم. چه طور می توانم؟ بدون کتی دوباره به خلأ

برمی‌گردم. به انزوایی که قبلاً داشتم. دیگر نمی‌توانم کسی را مثل او پیدا کنم. هیچ وقت چنین ارتباط و تجربه‌ای را با این احساس عمیق به شخص دیگری نخواهم داشت. او عشق زندگی‌ام بود. خود زندگی‌ام بود. و من آمادگی از دست دادنش را نداشتم. نه هنوز. حتی با این که به من خیانت کرده بود، هنوز دوستش داشتم. شاید دیوانه بودم. پرنده‌تنهایی بالای سرم فریادی زد و مرا ترساند. ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم. بیش از آن چه فکر می‌کردم، راه رفته بودم. شوکه بودم که پاهایم تا آن جا مرا کشانده‌اند و از این که دو خیابان را طی کرده و جلو در خانه روت ایستاده بودم. بی‌آن که قصدش را داشته باشم به طرز ناخودآگاهی به طرف خانه درمانگر دوران سخت زندگی‌ام رفته بودم. درست مثل قبل. به همین

دلیل فهمیدم که تا چه حد ناراحتم که تصمیم گرفته‌ام نزد او بیایم و کمک بطلبم. چرا نه؟ ناگهان با خودم فکر کردم. بله. کار غیر حرفه‌ای و بسیار نادرستی بود. اما من مستأصل بودم و به کمک نیاز داشتم. پیش از آن که بفهمم، جلو در سبز رنگ خانه روت ایستاده بودم و به دست‌هایم که زنگ در را فشار داده بود، نگاه می‌کردم.

پس از مدت کوتاهی جواب داد. نوری در حال روشن شد و او در حالی که زنجیر پشت در را در دستش گرفته بود، در را باز کرد. روت از لای در دیده شد. پیرتر شده بود. حالا باید هشتاد ساله باشد. ریزاندام‌تر و نحیف‌تر از زمانی شده بود که به یاد داشتم و کمی هم خم شده بود. یک ژاکت کشفاف خاکستری روی لباس شب صورتی کمرنگ پوشیده بود.

با حالتی عصبی گفت: «سلام. کی آن جاست؟»

«سلام روت.» یک قدم در روشنایی برداشتم.
مرا شناخت و تعجب کرد: «تئو؟ چه شده؟»
چشمانش از روی صورتم به طرف بانداژ شلخته
اطراف انگشتم چرخید که خونش می چکید.
«حالت خوب است؟»
«راستش نه. می توانم داخل شوم؟ من ... من باید
با تو حرف بزنم.»
روت تردید نکرد. فقط نگران شد. سرش را تکان
داد: «البته. بیا تو!»
زنجیر را جدا و در را باز کرد. داخل رفتم.

فصل نُه

روت مرا به سمت اتاق نشیمن هدایت کرد. «یک
فنجان چای می خواهی؟»
اتاقش مثل همیشه بود. همان طور که همیشه به
یاد داشتم. قالی، پرده های سنگین، ساعت
شماطه دار نقره ای روی طاقچه، صندلی دسته دار،
نیمکت آبی رنگ و رو رفته. احساس امنیت
شدیدی می کردم. «راستش یک چیز قوی تر
می خواهم.»

روت نگاه کوتاه و تیزی به من انداخت. اما چیزی
نگفت. طبق انتظارم حرفم را هم رد نکرد.
برایم یک لیوان شراب ریخت و آن را به دستم
داد. روی نیمکت نشستم. طبق عادت قبلی که
برای درمان می آمدم، یک طرف نیمکت نشستم
و به سمت چپش تکیه دادم. پارچه زیر دستم از
بس که بیماران مضطرب که یکی شان خود من
بودم، آن را مالیده بودند، نازک شده بود.

یک جرعه شراب نوشیدم. گرم، شیرین و کمی بدطعم بود. اما همه‌اش را نوشیدم و روت در تمام مدت با کنجکاوی به من نگاه می‌کرد. نگاهش روشن بود. نه سنگین و نه آزاردهنده. در این بیست سال هیچ وقت کاری نکرد که ناراحت شوم. تا تمام شدن شراب و خالی شدن لیوان هیچ چیز نگفتم.

«عجیب است که این جا با لیوانی توی دستم نشسته‌ام. می‌دانم عادت نداری که به بیمارانت چنین نوشیدنی‌هایی تعارف کنی.»
«تو دیگر بیمار من نیستی. فقط یک دوستی. و از این نظر...» با تاکید اضافه کرد: «حالا به یک دوست نیاز داری.»
«ظاهر بد است؟»

«بله. متاسفم. و باید مشکل جدی باشد. تو هیچ وقت این طور بدون دعوت نمی‌آمدی. آن هم ساعت ده شب.»

«حق با توست. حس می‌کنم... حس می‌کنم
دیگر راهی ندارم.»
«چه شده تئو؟ جریان چیست؟»
«نمی‌دانم چه‌طور برایت بگویم. نمی‌دانم از کجا
شروع کنم.»
«چه‌طور است از اول بگویی؟»
سرم را تکان دادم. نفس عمیقی کشیدم و شروع
کردم. همه چیز را برایش گفتم. دربارهٔ مصرف
دوباره ماری جوآنا و دزدکی کشیدنش. دربارهٔ
خواندن ایمیل‌های کتی و پی بردن به رابطه‌اش.
سریع و یک نفس حرف می‌زدم و می‌خواستم
همه چیز را از دلم بیرون بریزم. حس می‌کردم که
اعتراف می‌کنم.
روت بدون این که در حرفم بپرد، تا آخرش را
گوش داد. به سختی می‌توانستم حالت صورتش
را بفهمم. سرانجام گفت: «بابت این اتفاق خیلی
متاسفم تئو. می‌دانم کتی چه حسی به تو دارد و

تو چه قدر دوستش داری.»

«بله دوستش دارم.» مکث کردم. نمی توانستم
اسمش را بگویم. صدایم می لرزید. روت متوجه
شد و دستمال کاغذی را به طرفم هل داد. وقتی
در جلسه این کار را می کرد، عصبانی می شدم. و
به او می گفتم که سعی دارد با این کار صدایم را
در بیاورد. معمولاً هم موفق می شد. اما امشب نه.
امشب اشک هایم یخ زده بود. مخزنی از یخ.
پیش از دیدار کتی از مدتی قبل روت را می دیدم و
تا سه سال اول رابطه ام با کتی به درمانم ادامه
دادم. نصیحت های روت را پس از نخستین
ارتباطم با کتی خوب به یاد دارم. «انتخاب
معشوق خیلی شبیه انتخاب درمانگر است. باید از
خودمان پرسیم که آیا با من صادق است، به
انتقادهایم گوش می دهد، به من اجازه اشتباه
می دهد و آیا وعده های غیرممکن می دهد یا نه؟»
آن موقع همه این ها را به کتی گفتم و او گفت بیا

با هم عهد ببندیم. قسم خوردیم که هرگز به هم
دروغ نگوییم. هرگز چیزی را وانمود نکنیم و
همیشه روراست باشیم. گفتم: «چه اتفاقی افتاد؟
پس چه شد؟»

روت کمی فکر کرد. حرفش مرا متعجب کرد.
«فکر می‌کنم اگر پیش خودت اقرار کنی، جوابش
را می‌دانی.»

سرم را تکان دادم. «نمی‌دانم. نمی‌دانم.»
سکوتی آزاردهنده برقرار شد. ناگهان کتی را
مجسم کردم که آن ایمیل‌های پرشور را
می‌نویسد. به هیجان و رابطه پنهانی‌اش با آن
مرد. این که از کارهای دزدکی لذت می‌برد. مثل
نقش بازی کردن. اما این بار بیرون از صحنه
بازی. در آخر گفتم: «فکر می‌کنم خسته شده.»
«چرا این را می‌گویی؟»

«چون او به هیجان نیاز دارد. به درام. همیشه
این‌طور بوده. فکر می‌کنم که با هم لحظات

سرگرم‌کننده‌ای نداشتیم و من همیشه استرس داشتم و سخت کار می‌کردم. اخیراً در این باره بگویمگو داشتیم و او همیشه از کلمه آتش بازی استفاده می‌کرد.»

«آتش بازی؟»

«البته جایی نمی‌گفت. فقط بین خودمان بود.»
«آها. می‌فهمم.» سرش را تکان داد. «قبلاً
درباره‌اش حرف زده بودیم. مگر نه؟»

«درباره آتش بازی؟»

«درباره عشق. درباره این که چه قدر به خاطر آتش بازی در عشق مرتکب اشتباه می‌شویم. به خاطر درام و رفتارهای غیرمعمول. اما عشق واقعی خیلی آرام و بی حرکت است. و اگر آن را زیاد از جنبه هیجان‌انگیز نبینی، خسته‌کننده است. عشق، عمیق و خونسرد است. و البته پایدار. تصور می‌کنم که تو به معنای درست کلمه به کتی عشق می‌دهی. خواه یا ناخواه او هم

می‌تواند به شیوه‌ای دیگر آن را به تو برگرداند.»
به دستمال کاغذی روی میز نگاه کردم. دوست
نداشتم به جایی که روت می‌خواهد، برسیم.
سعی کردم حواسش را پرت کنم.
«هر دومان اشتباه کردیم. من هم به او دروغ
گفتم. دربارهٔ علف.»

روت لبخند غمگینی زد: «نمی‌دانم آیا خیانت
احساسی و جنسی و داشتن رابطهٔ مداوم با فردی
دیگر هم سطح با نشئه شدن گاه به گاه توست یا
نه. فکر می‌کنم که جنبه‌های فردی‌شان خیلی
فرق دارد. کسی که مدام و خیلی خوب دروغ
می‌گوید، می‌تواند بدون احساس پشیمانی به
شریکش خیانت کند.»

«تو که نمی‌دانی.» حس کردم که لحنم رقت‌انگیز
شده است. «شاید حس وحشتناکی داشته
باشد.»

اما وقتی این را می‌گفتم، باورش نداشتم.

روت هم باور نکرد. «من این طور فکر نمی‌کنم. فکر می‌کنم رفتارش نشان می‌دهد که ککش هم نمی‌گزد و اصلاً حس همدلی و درست‌کرداری یا مهربانی ندارد و همه این‌ها ریشه در خود تو دارند.»

سرم را تکان دادم. «این طور نیست.»
«همین طور است تئو.» روت مکث کرد. «فکر نمی‌کنی که قبلاً هم این صحنه را تجربه کرده‌ای؟»
«با کتی؟»

روت سرش را تکان داد. «منظورم این نبود. با والدینت. وقتی جوان‌تر بودی. اگر چنین تجربه‌ای را در کودکی داشتی، شاید دوباره داری تکرارش می‌کنی!»

«نه.» ناگهان احساس خشم کردم. «موضوع کتی ربطی به بچگی من ندارد.»
«اوه. واقعاً؟» روت با لحن ناباورانه‌ای حرف زد.

«لطفاً این را بدان که آدم‌ها غیر قابل پیش‌بینی هستند و بی‌احساس، سر به هوا و نامهربان می‌شوند. آن‌ها سعی می‌کنند خودشان را مهربان نشان دهند تا در عشق پیروز باشند. این یک داستان قدیمی است. مگر نه تئو؟ داستانی آشنا.»

مشتم را بستم و حرفی نزدم.

روت کمی مکث کرد. «می‌دانم چه قدر غمگینی. اما دوست دارم این احتمال را در نظر بگیری که شاید این غم به دوران پیش از کتی برگردد.

غمی که از سال‌ها پیش با خودت داشتی. می‌دانی تئو؟ یکی از سخت‌ترین چیزها این است که در بیش‌تر موارد وقتی نیاز به دوست داشته شدن داریم، این اتفاق نمی‌افتد. احساس وحشتناکی است. درد ناشی از دوست نداشته شدن.»

حق با او بود. دنبال کلمات مناسبی می‌گشتم که احساس غم‌افزای خود را از خیانت و درد وحشتناک و تو خالی درونم بیان کنم که روت آن

را گفت. درد ناشی از دوست نداشته شدن. متوجه شدم که چه قدر مرا آگاه کرد و فهمیدم که این داستان گذشته، حال و آینده من است. این موضوع فقط به کتی مربوط نمی شد. مربوط به پدرم بود. احساس طرد شدن در کودکی. غم و اندوهم از چیزهایی که هرگز نداشتم. در قلبم. و هنوز باور دارم که هیچ وقت آن ها را نخواهم داشت. روت به من گفت که چرا کتی را انتخاب کردم. چون راه بهتری بود که ثابت کند پدرم حق داشت و من بی ارزشم و لایق دوست داشته شدن نیستم. با این کار نشان دادم که همان کسی هستم که هرگز کسی دوستش نخواهد داشت. سرم را در دست هایم گرفتم. «خب یعنی همه این اتفاقات اجتناب ناپذیر بود؟ طبق گفته هایت، من خودم مقصر این اتفاقات هستم؟ یعنی امیدی نیست؟»

«امیدی هست. تو دیگر پسر دل رحم پدرت

نیستی. حالایک مردی و حق انتخاب داری. از این موضوع برای تاییدی دیگر استفاده کن تا نشان دهی چه قدر باارزشی و می توانی گذشته را درهم بشکنی. خودت را از تکرار بی انتهای این اتفاق خلاص کن!»

«چه طور این کار را بکنم؟ فکر می کنی باید کتی را ترک کنم؟»

«فکر می کنم شرایط خیلی سختی است.»

«اما فکر می کنی باید ترکش کنم. درست است؟»

«به یک جای خیلی دور برو و سخت کار کن تا به زندگی بی صداقت و سرشار از سوءاستفاده های عاطفی برنگردی. کسی را انتخاب کن که رفتار بهتری با تو داشته باشد. خیلی بهتر....»

«فقط این را بگو روت! فکر می کنی که باید ترکش کنم؟»

روت به چشم های من نگاه کرد و خیره ماند.

«فکر می کنم باید ترکش کنی. این را به عنوان

درمانگر قدیمت نمی گویم. به عنوان یک دوست قدیمی. فکر نمی کنم بتوانی بگردی. حتی اگر خودت بخواهی. شاید کمی طول بکشد. اما ظرف چند ماه اتفاق دیگری برایت می افتد و این وضعیت را تمام می کنی. با خودت روراست باش تئو! درباره کتی و این شرایط و هر چیزی که بر مبنای دروغ و ناراستی برایت رخ داده. آن ها را رها کن! به یاد داشته باش که عشقی که صداقت نداشته باشد، اسمش عشق نیست.»

آهی کشیدم. احساس پوچی، افسردگی و خستگی کردم.

«ممنون روت. به خاطر صداقتت. ارزش زیادی دارد.»

جلو در روت محکم مرا در آغوش گرفت. قبلاً هیچ وقت این کار را نمی کرد. در بازوانم شکننده بودن استخوان هایش را به وضوح حس کردم. با بوی خفیف گل و بوی پشم ژاکتش نفسی کشیدم و

دوباره حس کردم که دلم می‌خواهد گریه کنم.
اما نکردم. شاید هم نتوانستم. در عوض قدم زدم
و دور شدم و پشت سرم را هم نگاه نکردم.
در راه برگشت به خانه سوار اتوبوس شدم. کنار
شیشه نشستم و به بیرون زل زدم. حق با روت
بود. عشقی که صداقت نداشته باشد، اسمش
عشق نیست.
باید به خانه می‌رفتم و با کتی روبه‌رو می‌شدم.
باید ترکش می‌کردم.

به هر حال من فقط مسئول خودم نیستم.
بیمارانم چه می‌شوند؟ افراد خاصی که به من
وابسته‌اند.
نمی‌توانم ترک‌شان کنم.

فصل ده

وقتی به خانه رسیدم، کتی خانه بود. روی نیمکتی نشسته بود و پیام می داد. بی آن که سرش را بالا بیاورد، گفت: «کجا بودی؟»
«فقط داشتم قدم می زدم. تمرین چه طور بود؟»
«خوب بود. خسته کننده.»

به دستش نگاه کردم تا ببینم برای چه کسی پیام می دهد. می دانستم حالا وقت حرف زدن است. باید می گفتم که می دانم با کسی معاشقه می کنی و می خواهم از هم جدا شویم. دهانم را باز کردم که این ها را بگویم. اما حرف نزد. پیش از آن که بتوانم چیزی بگویم، کتی پیشقدم شد. دست از پیام دادن کشید و تلفنش را زمین گذاشت: «تئو باید با هم حرف بزنیم.»
«درباره چه؟»

«نمی خواهی چیزی به من بگویی؟» صدایش لحن آرامی داشت.

از نگاه کردن به او پرهیز می کردم تا نتواند افکارم را بخواند. احساس شرم و پنهان کاری داشتم. انگار من صاحب رازی گناه‌آلود بودم. بودم. همان قدر که او بود. کتی دستش را به طرف کاناپه برد و چیزی را برداشت. ناگهان قلبم فرو ریخت. ظرف کوچک علف در دستش بود. یادم رفته بود که پس از بریدن انگشتم آن را پنهان کنم. ظرف را بالا گرفتم.

«این چیست؟»

«علف.»

«می دانم. این جا چه می کند؟»

«من خریدمش. به هیپروت رفتم.»

«به هیپروت؟ توی فضا بودی؟ جدی می گویی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و مثل بچه‌های تخس نگاهم را از او دزدیدم.

«لعنتی! منظورم این است... یا مسیح...» کتی سرش را تکان داد و از کوره دررفت. «گاهی حس

می‌کنم که اصلاً تو را نمی‌شناسم.»
دلم می‌خواست او را بزنم. دلم می‌خواست بپریم و
با مشت توی صورتش بکوبیم. دلم می‌خواست
اتاق را به هم بریزم و اثاثیه را به دیوار بکوبیم. دلم
می‌خواست گریه کنم و زوزه بکشم و خودم را در
دستانش مدفون کنم.

اما هیچ کدام از این کارها را نکردم.
می‌خواستم بغلش کنم. اما نتوانستم. کتی رفته
بود. کسی که آن قدر دوستش داشتم، برای
همیشه ناپدید شده و این غریبه را به جا گذاشته
بود.

یک حس سوگواری در وجودم بود. در آخر اشکم
جاری و از گونه‌ام سرازیر شد.
در سکوت و تاریکی اشک ریختم.

صبح روز بعد از خواب بلند شدم و کارهای روزانه
را از سر گرفتم. وقتی قهوه دم می‌کردم، او به

حمام رفت. و وقتی به آشپزخانه آمد، فنجان قهوه را به او دادم.

گفت: «دیشب عجیب به نظر می‌رسیدی. توی خواب حرف می‌زدی.»
«چه می‌گفتم؟»

«نمی‌دانم. هیچ چیز. واضح نبود. شاید چون خیلی نشئه بودی.» نگاهی بی‌حال به من انداخت و بعد ساعتش را نگاه کرد: «باید بروم. دیر برمی‌گردم.»

کتری قهوه‌اش را تمام کرد و فنجان را در ظرفشویی گذاشت. هول هولکی صورتم را بوسید.

پس از رفتنش دوش گرفتم. دمای آب را تا جوشیدن بالا بردم. آب داغ روی صورتم ریخت و همین‌طور اشک می‌ریختم، اشک‌های کودکانه و پی‌درپی مرا می‌سوزاند. پس از این که خودم را خشک کردم، نگاهی به خودم در آینه انداختم.

شوکه بود. شرمگین و شکنجه شده. انگار از
دیشب سی سال گذشته بود. پیر و خسته شده
بودم. جوانی ام بخار شده بود.
همان وقت تصمیم خودم را گرفتم.
ترک کردن کتی مثل تکه تکه شدنم بود. آماده
سلاخی شدنم از این نوع نبودم. مهم نبود که
روت چه گفته. او هم اشتباه می کند. کتی مثل
پدرم نبود و من محکوم به تکرار گذشته نبودم.
می توانستم آینده را تغییر دهم. من و کتی قبلاً با
هم خوشبخت بودیم. باز هم می توانستیم باشیم.
شاید یک روز همه چیز را برایم اعتراف کند. من
هم او را ببخشم. می توانیم ادامه دهیم.
کاری نمی کنم که کتی برود. هیچ چیز نمی گویم.
وانمود می کنم که اصلاً آن ایمیل ها را نخوانده ام.
اصلاً فراموشش می کنم. چاره ای نیست جز
این که ادامه بدهم. نمی خواهم همه چیز را ول
کنم و بروم.

فصل یازده

«دنبال الیف می‌گردم. نمی‌دانی کجا می‌توانم او را ببینم؟»

یوری نگاهی کنجکاو به من انداخت. «چرا دنبالش می‌گردی؟»

«فقط می‌خواهم به او سلام کنم. می‌خواهم همه بیماران را ببینم تا مرا بشناسند و بدانند که اینجایم.»

یوری نگاه مشکوکی به من انداخت. «بسیار خب. اگر رفتارش خیلی محترمانه نبود، به خودت نگیر.» به ساعت روی دیوار نگاهی کرد: «نیم ساعت گذشته. باید از بخش هنردرمانی بیرون آمده باشد. شرط می‌بندم که در اتاق استراحت است.»

«ممنون.»

بخش استراحت، اتاق گرد بزرگی بود که با نیمکت‌های درب و داغون و قفسه‌ای پر از

کتاب‌های پاره‌پوره که کسی نمی‌خواست آن‌ها را
بخواند، پر شده بود. بوی چای کهنه و دود سیگار
می‌داد. با مبلمان لکه شده. دو بیمار در یک
گوشه در حال بازی تخته‌نرد بودند. الیف به
تنهایی پشت میز بیلیارد نشسته بود. با لبخند به
او نزدیک شدم.

«سلام الیف.»

با ترس و چشمانی بی‌اعتماد سرش را بالا گرفت:
«چه می‌خواهی؟»

«نترس! چیزی نشده. فقط می‌خواهم کمی با تو
حرف بزنم.»

«تو دکتر من نیستی. من خودم دکتر دارم.»

«من دکتر نیستم. روان‌درمانگرم.»

الیف با حالت تحقیرآمیزی غرزد: «روان‌درمانگر
هم دارم.»

خندیدم و یادم آمد که بیمار ایندیراست نه بیمار
من. از نزدیک ترسناک‌تر هم بود. نه به خاطر

هیکل بزرگش بلکه به خاطر خشم عمیقی که در صورتش بود. ترشروی همیشگی و چشم‌های سیاه عصبانی. چشم‌هایی که آشکارا پریشان حال بود. بوی عرق و سیگار دست‌پیچ می‌داد و همیشه در حال سیگار کشیدن بود. نوک انگشتانش سیاه و ناخن‌ها و دندان‌هایش زرد پررنگ بود.

«فقط می‌خواستم چند سؤال بپرسم. اگر عیبی ندارد. درباره‌ی آلیسیا.»

الیف اخمی کرد و چوب‌های بیلارد را دسته‌بندی کرد و روی میز چید و مشغول مرتب کردن توپ‌ها برای یک دور دیگر از بازی شد. سپس ایستاد. همان جا ایستاد و به نظر می‌آمد که حواسش پرت شده است.

«الیف؟»

جواب نداد. از حالت صورتش می‌توانستم بفهمم که چه اتفاقی افتاده است: «صدایم را می‌شنوی

الیف؟»

نگاه بدگمانی به من کرد و شانه‌هایش را بالا

انداخت. «آن‌ها چه می‌گویند؟»

«تو امنیت نداری. بگو تا مراقبت باشم.»

«می‌فهمم. بسیار خب. تو مرا نمی‌شناسی. پس

طبیعی است که به من اعتماد نکنی. نه هنوز.

شاید در طول زمان همه چیز تغییر کند.»

الیف نگاهی به من کرد و با تردید شانه‌هایش را

بالا انداخت.

روی میز بیلارد سرم را پایین آوردم. «بازی جالبی

است؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

شانه‌هایش را باز هم بالا انداخت. «چوب‌های

دیگر شکسته‌اند. آن‌ها هنوز تعویض شان

نکرده‌اند.»

«اما من می‌توانم چوبم را به تو بدهم. مگر نه؟»

چوب روی میز را برداشتم. فریاد زد: «این لعنتی‌ها مال من هستند. مال خودت را بردار.» به خاطر واکنشش یک قدم به عقب برداشتم. یک شات را با قدرت قابل توجهی بازی کرد. مدتی بازی‌اش را تماشا کردم. سپس دوباره امتحان کردم.

«داشتم فکر می‌کردم که آیا می‌توانی اتفاق آن روز با آلیسیا توی گراو را برایم تعریف کنی؟ یادت می‌آید؟»

الیف سرش را تکان داد.

«من پرونده‌اش را خواندم و فهمیدم در غذاخوری با تو دعوا کرده است. به تو حمله کرد؟»

«اوه! بله. بله. می‌خواست مرا بکشد. خبر داری؟ می‌خواست گلویم را ببرد.»

«طبق یادداشت‌های دست‌نویس، یک پرستار دیده که تو قبل از حمله، در گوش آلیسیا چیزی

گفته‌ای. می‌خواهم بدانم که چه گفتی؟»
«نه!» الیف خشمگینانه سرش را تکان داد. «من
هیچ چیزی نگفتم.»
«نمی‌خواهم مجبورم کنم که آن حادثه را به یاد
بیاوری. فقط کنجکاوَم. چه شد؟»
«من فقط یک سؤال پرسیدم و او به من حمله
کرد.»
«چه پرسیدی؟»
«پرسیدم آیا حقش بود؟»
«چه کسی؟»
«او. همان یارو.»
الیف لبخندی زد. اگرچه لبخندش واقعی نبود و
بیش‌تر به شکلک درآوردن شبیه بود.
«منظورت شوهرش است؟» مردد بودم. شک
داشتم که درست فهمیده باشم. «تو از آلیسیا
پرسیدی که حق شوهرش بود که کشته شود؟»
الیف به نشانه تأیید سرش را تکان داد و یک شات

بازی کرد.

«پرسیدم که وقتی به او شلیک کرد و جمجمه‌اش را شکست و مغزش متلاشی شد، چه شکلی شده بود.» بعد خندید.

ناگهان موجی از انزجار را حس کردم که از تصور این صحنه به من دست داد. این که الیف آن حادثه را به یاد آلیسیا آورد. الیف به خاطر آسیب‌هایی که دیده بود، حس دافعه و نفرت را در آدم برمی‌انگیخت. حسی که مادرش به او داده بود. نفرت و دافعه. طوری که ناخودآگاه باعث می‌شد از او متنفر باشید و موفق هم می‌شد.

«حالا چه طور؟ تو و آلیسیا با هم خوب هستید؟»
«اوه! بله رفیق. دوستان صمیمی هستیم. بهترین رفقا.» دوباره خندید.

پیش از آن که بتوانم پاسخ دهم، حس کردم که تلفن در جیبم تکان می‌خورد. نگاهی انداختم.

شماره را نشناختم. «باید به تلفنم جواب بدهم.
ممنون. خیلی کمک کردی...»
الیف چیز نامفهومی زیر لب گفت و به سراغ
بازی اش رفت.

به کریدور رفتم و به تلفنم جواب دادم. «الو؟»
«تئو فیبر؟»
«بله. شما؟»
«مکس برنسون. زنگ زده بودید.»
«اوه بله! سلام. ممنون که تماس گرفتید.
می خواستم ببینم می توانیم درباره آلیسیا با هم
گفت و گویی داشته باشیم؟»
«چرا؟ چه شده؟ اتفاقی افتاده؟»
«نه. یعنی دقیقاً نه. من درمانگر او هستم و
می خواهم درباره اش سؤالاتی از شما بپرسم. هر
جایی که راحتید.»
«تلفنی نمی شود؟ خیلی سرم شلوغ است.»

«اگر ممکن است، دوست دارم رودررو حرف
بزنیم.»

مکس برنسون آهی کشید و در حالی که با شخص
دیگری حرف می‌زد، کمی مکث کرد و سپس
گفت: «فردا عصر. ساعت هفت در دفترم.»
می‌خواستم آدرس را بپرسم که تلفن را قطع کرد.

فصل دوازده

منشی مکس برنسون بدجوری سرما خورده بود. دستمالی برداشت و بینی‌اش را تمیز کرد و با اشاره دست از من خواست که منتظر باشم. «با تلفن حرف می‌زنند. یک دقیقه دیگر می‌آیند.» سرم را تکان دادم و در اتاق انتظار نشستم. چند صندلی سفت، یک میز عسلی و یک قفسه از مجلات تاریخ گذشته در اتاق بود. با خودم فکر کردم که همه اتاق‌های انتظار شبیه به هم هستند. می‌توانستم در چنین جاهایی دکتری را رئیس مراسم تشییع را به عنوان وکیل ببینم. در سرسرا باز و سروکله مکس برنسون پیدا شد. با اشاره دست از من خواست که به دنبالش بروم. و بعد داخل دفترش رفت و غیبش زد. از جا برخاستم و پشت سرش وارد دفتر شدم. از طرز حرف زدنش پشت تلفن انتظار رفتار بدتری داشتم. اما در نهایت تعجب شروع به

عذرخواهی کرد. «ببخشید که هنگام صحبت کردن مان رفتار غیرمنتظره‌ای داشتم. هفته‌ای طولانی را سپری کرده و کمی بی حال بودم. نمی‌نشینید؟»

روی صندلی آن طرف میز نشستم. «ممنون. و ممنون که قبول کردید مرا ببینید.»

«خب. اولش مطمئن نبودم. فکر می‌کردم روزنامه نگارید و سعی می‌کنید که درباره‌ی آلیسیا از من حرف بکشید. اما بعد به گراو زنگ زدم و فهمیدم آن جا کار می‌کنید.»

«می‌فهمم. این اتفاق زیاد می‌افتد؟ منظورم درباره‌ی روزنامه‌نگارهاست.»

«جدیداً نه. قبلاً این اتفاق می‌افتاد. حالا یاد گرفته‌ام که حواسم را جمع کنم.» می‌خواست چیز دیگری بگوید، اما عطسه‌ای کرد و بی‌خیالش شد. جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشت. «ببخشید. تمام خانواده‌ی ما سرما

خورده‌اند.»

فین کرد. دقیق‌تر نگاهش کردم. مکس برنسون برخلاف برادر کوچکش جذاب نبود. هیکلی چاق داشت با صورتی پر از رد زخم‌های عمیق و خال. یک ژاکت مردانهٔ مدل قدیمی زننده پوشیده بود. از آن‌هایی که پدرم می‌پوشید. دفترش هم قدیمی بود و بوی مبلمان چرمی، چوب و کتاب می‌داد. دنیایش نمی‌توانست با دنیایی که گابریل در آن زندگی کرده بود، خیلی متفاوت باشد. اما مکس و گابریل اصلاً شبیه به هم نبودند.

یک عکس قاب گرفتهٔ گابریل روی میزش بود. یک عکس یک‌هویی که شاید مکس گرفته بود. گابریل در حیاطی روی نرده‌ها نشسته بود و موهایش با وزش باد تکان می‌خورد. کیف دوربینش را از گردنش آویزان کرده و بیش‌تر شبیه هنرپیشه‌ها بود تا عکاس‌ها. شاید هنرپیشه‌ای که نقش یک عکاس را بازی می‌کند.

مکس رد نگاهم را تا عکس گرفت و سرش را
تکان داد. انگار ذهنم را خوانده بود. «برادرم تیپ
و موی زیبا داشت. من مغز دارم.» خندید و ادامه
داد: «شوخی می‌کنم. من فرزند خوانده بودم. ما
رابطهٔ خونی نداشتیم.»

«نمی‌دانستم. هر دو نفرتان فرزند خوانده
بودید؟»

«نه. فقط من. والدین مان فکر می‌کردند که
بچه‌دار نمی‌شوند. اما پس از این که مرا به
فرزند خواندگی گرفتند، خیلی زود صاحب
فرزندى شدند. ظاهراً کاملاً عادى بود. چون
استرس کم‌تری داشتند و این اتفاق با آن شرایط
طبیعی بود.»

«شما و گابریل صمیمی بودید؟»

«صمیمی‌تر از حد معمول. البته مرکز صحنه در
دست او بود و من همیشه زیر سایه‌اش بودم.»
«چرا؟»

«خب. حدس زدنش کار سختی نیست. گابریل حتی از بچگی خاص بود.»

مکس با حلقه ازدواجش بازی می کرد و در حین حرف زدن آن را دور انگشتش می چرخاند.

«گابریل همه جا با خودش دوربین داشت. می دانید؟ عکس می گرفت. پدرم فکر می کرد که او دیوانه است. برادرم شاهکار بود. می دانید کارش چه بود؟»

از روی سیاست لبخندی زدم. دوست نداشتم که درباره شایستگی های عکاسی گابریل حرف بزنیم. از این رو بحث را به سمت آلیسیا برگرداندم. «حتماً او را خوب می شناختید؟»

«آلیسیا؟ باید بشناسم؟»

با آمدن نام آلیسیا مکس کمی تغییر کرد. گرمای رفتارش از بین رفت و لحن صدایش سرد شد.

«نمی دانم آیا می توانم به شما کمک کنم یا نه. درباره آلیسیا در دادگاه چیزی نگفتم. می توانم

شما را با همکارم پاتریک دورتی آشنا کنم تا
جزئیات محاکمه را برای تان بگوید.»
«من از این نوع اطلاعات نمی‌خواهم.»
«نه؟» مکس نگاه کنجکاوی به من انداخت. «به
عنوان روان‌درمانگر عجیب است که وکیل
بیمارتان را ببینید؟»
«اگر بیمارم خودش حرف نزند، بله.»
انگار مکس از این جواب تعجب کرد: «می‌فهمم.
خب. همان‌طور که گفتم، نمی‌دانم که چه‌طور
می‌توانم به شما کمک کنم. خب...»
«من فقط چند تا سؤال دارم.»
«بسیار خب. بپرسید.»
«به یاد دارم که در خبرهای آن زمان خواندم که
شما شب پیش از قتل به دیدن آلیسیا و گابریل
رفته بودید.»
«بله. با هم شام خوردیم.»
«چه‌طور به نظر می‌رسیدند؟»

مکس با نگاهی بی‌روح به من زل زد. معلوم بود که صدها بار این سؤال را از او پرسیده‌اند. اتوماتیک وار و بدون فکر کردن جواب داد: «عادی. کاملاً عادی.»

«و آلیسیا هم؟»

«عادی.» شانه‌هایش را بالا انداخت. «شاید کمی پر جنب و جوش تر از همیشه. اما...»
«اما؟»

«هیچ چیز.»

حس کردم چیز دیگری هم هست. منتظر شدم. پس از لحظه‌ای مکس ادامه داد: «نمی‌دانم درباره روابطشان چه قدر اطلاعات دارید.»
«فقط در حد چیزهایی که در روزنامه خواندم.»
«و چه خواندید؟»

«که خوشبخت بودند.»

«خوشبخت؟» مکس لبخند سردی زد. «او خوشبخت بود. گابریل هر کاری می‌کرد که او را

خوشبخت کند.»

«می فهمم.» اما نفهمیده بودم. نمی دانستم
مکس می خواهد به چه برسد. انگار گیج شده
بود. چون شانه هایش را بالا انداخت.
«نمی خواهم به جزئیات پردازم. اگر دنبال
شایعه ها هستید، با جین فلیکس حرف بزنید، نه
من.»

«جین فلیکس؟»

«جین فلیکس مارتین؛ مدیر گالری آلیسیا. آن ها
سال ها یکدیگر را می شناختند. خیلی با هم
صمیمی هستند. راستش هیچ وقت از او خوشم
نمی آمد.»

«علاقه ای به شایعه ها ندارم.» دلم می خواست
هرچه زودتر با جین فلیکس حرف بزنم. «بیش تر
دوست دارم نظر شخصی شما را بدانم. می توانم
رک و راست سؤالی از شما بپرسم؟»
«فکر می کنم که پرسیدید.»

«از آلیسیا خوش تان می آمد؟»

در حین حرف زدن نگاه بی‌روحو به من انداخت.
«البته.»

حرفش را باور نکردم. «انگار دوتا کلاه دارید. کلاه
و کلا که خیلی متفاوت است و کلاه برادرتان.
وقتی به دیدن تان آمدم، کلاه برادرتان را به سر
داشتید.»

کمی مکث کرد. فکر کردم که حتماً از من
می‌خواهد آن‌جا را ترک کنم. انگار می‌خواست
چیزی بگوید، اما نظرش عوض شد. ناگهان از
پشت میزش بلند شد و به طرف پنجره رفت.
پنجره را باز کرد. توده‌ای از هوای سرد وارد اتاق
شد. مکس نفس عمیقی کشید. انگار هوای اتاق
خفه‌اش می‌کرد.

سرانجام با صدای آرام گفت: «راستش... من از
آلیسیا متنفر بودم... از او نفرت داشتم.»
چیزی نگفتم. منتظر شدم تا ادامه دهد.

از پنجره به بیرون نگاه کرد و آرام گفت: «گابریل فقط برادرم نبود. بهترین دوستم بود. مهربان‌ترین مردی که تا امروز دیده‌ام. خیلی مهربان. و تمام استعداد، خوبی‌ها و شور و شوقش برای زندگی به خاطر آن هرزه به هدر رفت. آلیسیا فقط زندگی او را نگرفت. زندگی مرا هم گرفت. خدا را شکر که والدین مان زنده نبودند که این واقعه را ببینند.» ناگهان احساسش را در درون خفه کرد.

نمی‌شد دردش را حس نکرد و از این بابت برایش متأسف شدم.

«حتماً خیلی برای تان سخت است که دفاع از آلیسیا را به عهده گرفتید.»

پنجره را بست و پشت میزش نشست. کنترل احساسش را به دست گرفت و دوباره کلاه و کالتش را به سر گذاشت. خنثی، متعادل و بی‌احساس.

شانه‌هایش را بالا انداخت. «این چیزی بود که
گابریل می‌خواست. همیشه برای آلیسیا
بهترین‌ها را می‌خواست. اما او دیوانه بود.»
«فکر می‌کنید آلیسیا جنون داشت؟»
«شما بگویید... شما روان‌پزشکش هستید.»
«شما چه فکر می‌کنید؟»
«من هر آن‌چه را که دیدم، باور دارم.»
«و آن‌چه بود؟»

«اختلال دماغی، غضب و خشونت. همه چیز را
می‌شکست و خرد می‌کرد. گابریل به من گفته
بود که آلیسیا چند بار او را به قتل تهدید کرده
است. باید به حرفش گوش می‌دادم و کاری
می‌کردم. بعد سعی کرد که خودش را بکشد. باید
مداخله می‌کردم و به زور کمکش می‌کردم. اما
نکردم. گابریل می‌خواست از او محافظت کند و
من مثل یک احمق اجازه‌این کار را دادم.»
مکس آهی کشید و نگاهی به ساعتش انداخت.

بهانه‌ای شد که گفت و گو را تمام کنم.
اما فقط به او زل زدم و گفتم: «آلیسیا سعی داشت
خودش را بکشد؟ منظورتان چیست؟ کی؟ پس از
این قتل؟»

مکس سرش را تکان داد.
«نه. چند سال قبل‌تر. نمی‌دانستید؟ فکر
می‌کردم که می‌دانید.»
«چه زمانی؟»

«پس از مرگ پدرش... قرص خورد... یا چنین
چیزی. دقیقاً یادم نمی‌آید. به نوعی شکست
خورد.»

می‌خواستم او را بیش‌تر تحت فشار بگذارم که در
باز شد. منشی داخل اتاق شد و با صدای
تودماغی صحبت کرد. «عزیزم. باید برویم.
دیرمان شده است.»

«بسیار خب. الان می‌آیم عزیزم.»
در بسته شد. مکس بلند شد و نگاه

عذرخواهانه‌ای به من انداخت. «ما بلیت تئاتر داریم.»

حتماً ظاهر بهت‌زده‌ای داشتم. چون او خندید. «ما، من و تانیا سال قبل ازدواج کرده‌ایم.» «اوه بله!»

«مرگ گابریل ما را به هم رساند. بدون او نمی‌توانستم این اتفاق را تحمل کنم.»
تلفن مکس زنگ خورد و حواسش را پرت کرد. با تکان سر از او خواستم که به تلفنش جواب دهد. «ممنون. کمک بزرگی کردید.»
از دفترش بیرون آمدم. نگاه دقیق‌تری به تانیا انداختم. بلوند، زیبا و ریزه‌اندام بود. فین کرد و نظرم به الماس بزرگ روی حلقه ازدواجش جلب شد.

در نهایت تعجبم بلند شد و به طرفم آمد و اخم کرد. سپس با صدای آرام گفت: «اگر می‌خواهید درباره‌ی آلیسیا چیزی بدانید، با پسرخاله‌اش پاول

حرف بزنید. او آلیسیا را بهتر از همه می شناسد.»
«سعی کردم تلفنی با خاله اش حرف بزنم. لیدیا
رز. اما استقبالی نکرد.»

«لیدیا را فراموش کن. به کمبریج برو. با پاول
حرف بزن. درباره آلیسیا و شب پس از تصادف از
او سؤال کن و...»

در دفتر باز شد. تانیا بلافاصله سکوت کرد. مکس
بیرون آمد و تانیا با عجله به طرفش رفت و به او
لبخند زد.

«آماده ای عزیزم؟»

تانیا لبخند زد، اما عصبی به نظر می رسید. حس
کردم از مکس می ترسد. اما چرا؟

فصل سیزده

دفتر خاطرات آلیسیا برنسون

۲۲ جولای

از این که در خانه سلاح داریم، حالم به هم می خورد.

دیشب باز با هم بحث داشتیم. دست کم فکر می کنم حالا دیگر از چیزی که درباره آن بحث مان شد، مطمئن نیستم.

گابریل گفت همه اش تقصیر من بود. من هم همین فکر را می کنم. متنفرم از این که او را ناراحت بینم و با چشمان دلخور به من نگاه کند. متنفرم از این که باعث دردش شوم. و هنوز گاهی به شدت می خواهم که اذیتش کنم. نمی دانم چرا؟

او گفت که با حال و هوای ناگواری به خانه آمده ام. از طبقه پایین بالا آمده ام و بر سرش فریاد زده ام. شاید این کار را کرده ام. فکر می کنم که

عصبی بودم. مطمئن نیستم که چه اتفاقی افتاد. می‌دانم از پارک برگشتم. خیلی یادم نمی‌آید که در طول راه رفتن در خواب و خیال بودم یا به کارهایم فکر می‌کردم، به تابلوی مسیح. به یاد دارم که یک ساعت تا خانه قدم زدم. دو پسر با یک شیلنگ بازی می‌کردند. بیش‌تر از هفت یا هشت سال نداشتند. پسر بزرگ‌تر با یک آب‌فشان روی پسر کوچک‌تر آب می‌پاشید و رنگین‌کمانی از رنگ‌های درخشان را زیر نور ساخته بود. رنگین‌کمانی کامل. پسر کوچک‌تر دست‌هایش را باز کرد و خندید. از کنارشان گذشتم و دیدم که گونه‌هایم خیس اشک است. از کنارشان رد شدم، اما انگار کاملاً معلوم است که هنوز دارم بهشان فکر می‌کنم. نمی‌خواهم واقعیت را بپذیرم. این که بخش بزرگی از زندگی‌ام را گم کرده‌ام. این که انکار می‌کنم که بچه می‌خواهم و وانمود می‌کنم علاقه‌ای به آن‌ها

ندارم و همهٔ توجهم به هنر است. حقیقت ندارد.
بهانه است. راستش از بچه‌دار شدن می‌ترسم.
نمی‌توانم اعتماد کنم.
به خون مادرم که در رگ‌هایم جاری است.
این فکرها در راه خانه آگاهانه و ناخودآگاه در سرم
می‌پیچید. حق با گابریل بود. حال من خوب
نبود. اما اگر او را در حال تمیز کردن سلاح
نمی‌دیدم، حالم بدتر نمی‌شد. دیدن سلاح در
دستش مرا خیلی عصبانی کرد. همیشه می‌گوید
که این سلاح یکی از تفنگ‌های قدیمی پدرش در
مزرعه‌شان بوده که وقتی گابریل شانزده ساله
شده، پدرش به او داده و از این رو برایش ارزش
احساسی دارد و فلان و فلان و فلان. حرفش را
باور نمی‌کنم. فکر می‌کنم دلیل دیگری برای نگر
داشتنش دارد. به او گفتم و او گفت که چیزی
برای نگرانی وجود ندارد و فقط دارد از امنیت
خودش و خانه و همسرش محافظت می‌کند. اگر

کسی به ما حمله کند چه؟
«ان وقت به پلیس زنگ می‌زنیم. به آن‌ها شلیک
نمی‌کنیم.»

صدایم را بلند کردم و او هم صدایش را بلندتر
کرد و پیش از این که متوجه شویم، داشتیم بر سر
هم فریاد می‌کشیدیم. شاید کنترل‌مان را از دست
داده بودیم. اما من فقط به او واکنش نشان دادم
و پر خاشگری از طرف گابریل بود. بخشی از او که
فقط گاهی و یکه‌هویی بروز می‌کند و مرا
می‌ترساند. در همین لحظات کوتاه انگار با یک
غریبه زندگی می‌کنم و این خیلی ترسناک است.
آن روز عصر با هم حرف نزدیم. در سکوت به
خواب رفتیم.

۲۳ جولای

این یادداشت را در کافه آرنیستا می‌نویسم.
بیش‌تر روزها به این جا می‌آیم. حس می‌کنم
گاهی لازم است که از خانه خلاص شوم. وقتی

کوتاهی بخوانم.»

«چه می‌گوید؟»

«که از مکس خوشش نمی‌آید. هیچ وقت خوشش نمی‌آمده.»

«این طور نیست.» حس می‌کردم که قرمز شده‌ام. شانه‌هایم را بالا انداختم و به دوردست نگاه کردم. «البته که از مکس خوشم می‌آید. چه خوب که او را می‌بینیم. چه موقع دوباره مدل نقاشی‌ام می‌شوی؟ می‌خواهم تابلو را تمام کنم.» گابریل لبخند زد: «آخر هفته چه طور است؟ و درباره تابلو... فقط مال خودم باشد. به مکس نشانش نده. خب؟ نمی‌خواهم مرا به شکل مسیح ببیند. هیچ وقت.»

«مکس آن را نمی‌بیند. هنوز آماده نیست.» حتی اگر آماده بود، مکس آخرین نفری بود که می‌خواستم پایش را در استودیوی من بگذارد... به این موضوع فکر کردم. اما به زبان نیاوردم.

مردم دور و برم هستند، حتی وقتی فقط گارسون بی حالِ این کافه باشد، حس می‌کنم مثل انسان با دنیا در ارتباطم.

در غیر این صورت در معرض خطر توقف و خروج قرار می‌گیرم. انگار ممکن است ناپدید شوم. گاهی دلم می‌خواست که بتوانم ناپدید شوم. مثل امشب. گابریل برادرش را برای صرف شام دعوت کرده است. امروز صبح خبرش را به من داد.

گفت: «خیلی وقت است که مکس را ندیده‌ایم. از مهمانی خرید خانه جوئل. من کباب درست می‌کنم.»

گابریل به شکل عجیبی نگاهم کرد.

«ناراحت که نمی‌شوی. مگر نه؟»

«چرا ناراحت شوم؟»

گابریل خندید: «تو دروغگوی بدی هستی. این را می‌دانی؟ می‌توانم صورتت را مثل کتاب داستان

حالا خانه برایم ترسناک شده. می خواهم در این کافه کولردار بمانم و مخفی شوم تا مکس برود. اما گارسون سر و صدا می کند تا بفهمم حوصله اش سر رفته و مدام به ساعتش نگاه می کند. الان مرا بیرون می اندازد و مجبور می شوم تمام شب مثل یک دیوانه در خیابان پرسه بزنم. پس مجبورم که به خانه بروم و با شرایط روبه رو شوم.

۲۴ جولای

به کافه برگشتم. کسی پشت میزم نشسته و گارسون نگاهی دلسوزانه به من انداخت. دست کم فکر می کنم که می خواست با من ارتباط برقرار کند و یک حس همبستگی دارد. اما اشتباه کردم. میز دیگری را در کنار کولر انتخاب کردم. خیلی نور ندارد. سرد و تاریک است و به درد حال و هوای من می خورد. دیشب وحشتناک بود. بدتر از چیزی بود که

فکرش را می کردم.

وقتی رسیدم، مکس را نشناختم. هیچ وقت فکر نمی کردم که او را تا این حد دور از شأن بینم. کمی شلخته به نظر می رسید. پس از پیاده روی از ایستگاه تا خانه ما حسایی عرق کرده بود و سر طاسش قرمز و براق شده بود و لکه های تیره ای زیر بغلش دیده می شد. اول من را ندید. یا شاید این من بودم که به او نگاه نکردم.

حسایی از خانه تعریف کرد و گفت چه قدر بهتر شده و این که چه قدر از آخرین دعوت مان گذشته و کم کم داشت فکر می کرد که دیگر هیچ وقت او را دعوت نخواهیم کرد. گابریل از او عذرخواهی کرد و گفت خیلی سرمان شلوغ بوده و من سرگرم نمایشگاه و کارهایم هستم و از این رو با کسی دیداری نداشته ایم.

گابریل لبخند می زد، اما می توانستم بفهمم که از رفتار مکس ناراحت شده است.

ابتدا سعی کردم که ظاهرم را خوب حفظ کنم.
منتظر زمان مناسب بودم و بعد پیدایش کردم.
مکس و گابریل به باغ رفتند و بساط کباب را به پا کردند.
من هم در آشپزخانه می چرخیدم تا سالاد درست کنم. می دانستم که مکس برای عذرخواهی می آید و دنبالم می گردد. حق با من بود. پس از پنج دقیقه صدای پای سنگین و بلندش را شنیدم. اصلاً مثل گابریل راه نمی رفت. گابریل مثل گربه آرام بود و هرگز صدای پایش را در خانه نمی شنیدم.
«آلیسیا!» مکس بود.
متوجه شدم که در حین خرد کردن گوجه فرنگی دست هایم می لرزند.
چاقو را زمین گذاشتم و به طرفش برگشتم.
مکس بطری خالی آبجو را در دست داشت و لبخندی زد. اما هنوز به من نگاه نمی کرد.
«من به دلیل دیگری آمده ام.»

سرم را تکان دادم. چیزی نگفتم. یخچال را باز کرد و آبجوی دیگری برداشت. به دور و بر نگاهی کرد تا دربازکن را پیدا کند. آن را که گوشه آشپزخانه بود، نشانش دادم. همان طور که در آبجو را باز می کرد، لبخند مسخره‌ای به من زد. انگار می خواست چیزی بگوید. اما من زودتر گفتم: «می خواهم به گابریل بگویم چه شده. فکر می کنم باید این را بدانی.» لبخند مکس خشک شد. برای بار اول با چشم‌های شبیه مارش نگاهم کرد: «چه؟» «می خواهم به گابریل بگویم که در جشن جوئل چه اتفاقی افتاد.» «نمی دانم درباره چه حرف می زنی.» «نمی دانی؟» «یادم نمی آید. من مست بودم. متاسفم.» «چرت و پرت نگو.» «راستش را می گویم.»

«یادت نمی‌آید که مرا بوسیدی؟ یادت نمی‌آید که
مرا گرفتی؟»
«آلیسیا. نه.»

«نه چه؟ غلط اضافی کردی. تو مرا زدی.»
حس کردم که دارم عصبانی می‌شوم. سعی کردم
خودم را کنترل کنم و دوباره فریاد نزنم. از پنجره
به بیرون نگاه کردم. گابریل آن سوی باغ کنار
باربیکیو ایستاده بود. دود و هوای داغ دیدم را کم
کرده بود و او را کج و کوله می‌دیدم.
گفتم: «او به تو اعتماد دارد. تو برادر بزرگ‌ترش
هستی. وقتی به او بگویم، خیلی آسیب می‌بیند.»
«خب این کار را نکن. چیزی نشده که به او
بگویی.»

«او باید حقیقت را بداند. باید بداند که برادر
بزرگش واقعاً کیست. تو...»

پیش از آن که بتوانم حرفم را تمام کنم، مکس
بازویم را محکم گرفت و مرا به سمت خودش

کشاند. تعادلم را از دست دادم و رویش افتادم. مشتش را بلند کرد و من فکر کردم که می‌خواهد مرا بزند. اما او گفت: «دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم...» و پیش از آن که بتوانم واکنشی نشان دهم، مرا بوسید. سعی کردم از دستش خلاص شوم، اما اجازه نداد...

مکس فریاد کشید و مرا هل داد. وقتی بلند شد، دهانش پر از خون بود. صدایش می‌لرزید و دندان‌هایش قرمز شده بود. مثل حیوان زخمی نگاهم کرد و فریاد زد: «حرامزاده عوضی.»

باورم نمی‌شد که مکس برادر گابریل باشد. هیچ کدام از ویژگی‌های خوب گابریل را نداشت. هیچ کدام از شایستگی‌ها و مهربانی‌هایش را. مکس منزجر کننده بود و من هم همین را به او گفتم. «آلیسیا به گابریل حرفی نمی‌زنی. دارم به تو

هشدار می‌دهم.»

کلمه‌ای نگفتم. طعم خورش روی زبانم بود. از این رو به طرف شیرآب رفتم و زبانم را آب کشیدم تا تمیز شود. بعد به طرف باغ رفتم. هنگام صرف شام گاهی حس می‌کردم که مکس به من زل زده است. سرم را بلند کرده و به چشمانش نگاه می‌کردم و او نگاهش را می‌دزدید. چیزی نخوردم. فکر می‌کردم غذا خوردن حالم را بد می‌کند. هنوز طعم خورش در دهانم بود.

نمی‌دانم باید چه کار کنم. نمی‌خواهم به گابریل دروغ بگویم. نمی‌خواهم این راز را مخفی کنم. اما اگر به گابریل بگویم، دیگر با مکس حرف نخواهد زد. از این که اعتمادش به برادرش درست نبوده، ویران می‌شود. چون خیلی به مکس اعتماد دارد. او را می‌پرستد. و این درست نیست. باورم نمی‌شود که مکس عاشق من است. باور

دارم که از گابریل متنفر است. فکر می‌کنم که حسادتِ دیوانه‌وار به او دارد و هر چیزی را که متعلق به گابریل باشد، می‌خواهد. از جمله مرا. اما حالا که مقابلش ایستاده‌ام، فکر نمی‌کنم که دیگر اذیتم کند. دست کم امیدوارم که این کار را نکند. یا شاید برای مدتی.

از این رو تصمیم گرفتم که برای مدتی سکوت کنم.

البته گابریل می‌تواند مرا مثل یک کتاب بخواند. شاید هم من هنرپیشه خوبی نیستم. شب قبل وقتی آماده می‌شدیم که به اتاق خواب برویم، گفت که تمام مدتی که مکس آن جا بوده، من رفتار عجیبی داشتم.

«فقط خسته بودم.»

«نه. چیزی بیش از این بود. خیلی فاصله گرفتی.»

شاید باید بیش‌تر تحمل کنی. ما دیر به دیر همدیگر را می‌بینیم. نمی‌دانم چرا این قدر با او

مشکل داری.»

«ندارم. من کاری با مکس ندارم. حواسم جمع نبود. به کارم و نمایشگاه فکر می کردم.»
تا آن جا که می توانستم قاطع این را گفتم تا متقاعد شود.

گابریل نگاه ناباورانه‌ای به من انداخت، اما دیگر ادامه نداد. دفعه بعد که مکس را ببینم، مجبورم دوباره با او روبه‌رو شوم. اما حسی به من می گوید که به این زودی او را نمی بینم.
نوشتن این‌ها حس بهتری به من داد. وقتی روی کاغذ می نویسم، احساس امنیت بیش‌تری می کنم. یعنی مدرکی دارم. اثباتی.
شاید روزی به درد بخورد.

۲۶ جولای

روز تولدم است. سی و سه ساله شدم.
عجیب است. حالا مسن‌تر از هر زمانی‌ام که خودم را دیده‌ام. حتی تصوراتم هم فراتر رفته

است. حالا از مادرم هم بیش‌تر عمر کرده‌ام. یک
حس ناپایدار که از او هم پیرتر شده‌ام. سی و دو
ساله بود که به زندگی‌اش خاتمه داد. حالا از او
بزرگ‌ترم و به زندگی ادامه می‌دهم. بزرگ‌تر و
بزرگ‌تر می‌شوم. اما او نشد.

گابریل امروز صبح خیلی شیرین شده است. مرا
بوسید و بیدار کرد و سی و سه شاخه رز قرمز به
من هدیه داد. زیبا بود. موقع چیدن‌شان خاری به
دستش رفته بود. یک قطره اشک مانند به رنگ
قرمز خونی. عالی بود.

برای صبحانه مرا به پارک برد. خورشید تا نیمه
بالا آمده بود و فعلاً گرمایش قابل تحمل بود.
نسیم خنکی از روی آب بلند می‌شد و بوی
چمن‌های مرتب شده در هوا پخش بود. زیر
بیدی روی پتوی آبی رنگی که از مکزیك خریده
بودیم، دراز کشیدیم. شاخه‌های بید بالای
سرمان سایه‌بان ساخته بود و آفتاب از لابه‌لای

برگ‌ها به شکل وحشتناکی ما را می‌سوزاند.
شامپاین نوشیدیم و گوجه فرنگی گیلای،
سالمون دودی و نان خوردیم. در جایی، در
نهان‌خانه ذهنم، حس مبهم آشنایی وجود
داشت. حس دژاوویی^{۱۲} که نمی‌توانستم دقیقاً آن
را تشخیص بدهم. شاید مجموعه‌ای بود از
داستان‌های کودکی، قصه‌های پریان و درختان
جادویی که دری به دنیای دیگر بودند. شاید
چیزی کم‌هیجان‌تر. دوباره به خودم برگشتم:
خودم را دیدم که خیلی بچه بودم و زیر
شاخه‌های درخت بیدی، در باغ‌مان در کمبریج
نشسته بودم. ساعت‌ها همان‌جا مخفی می‌شدم.
شاید بچه شادی نبودم، اما زمانی که زیر درخت
بید می‌نشستم، احساس خرسندی داشتم.
احساسی شبیه به حالا که کنار گابریل دراز
کشیده‌ام و این‌جا انگار زمان حال و گذشته درهم
ادغام شده و لحظه فوق‌العاده‌ای را برایم ساخته

است. می خواستم این لحظه تا ابد ادامه داشته باشد. گابریل خوابش گرفت. خودش را کش داد و سعی کرد صورتش را از لکه های آفتاب دور کند. این بار من با چشم هایش کار بهتری کردم. آسان تر بود. چون حالا چشم هایش را بسته بود. اما دست کم درشتی چشم هایش را می دیدم. شبیه پسر کوچولویی بود که خوابش می آید و به آرامی نفس می کشد و دور دهانش را تمیز می کند.

پیک نیک مان تمام شد. گابریل مرا در آغوشش گرفت و در کمال تعجبم چیزی گفت. «آلیسیای عزیزم گوش کن! چیزی توی سرم است که می خواهم درباره اش با تو حرف بزنم.» حالت حرف زدنش عصبی بود. بدنم را منقبض کردم و ترسیدم. «بگو.» «می خواهم بچه دار شویم.»

لحظه ای مکث کردم. آن قدر جا خورده بودم که

نمی دانستم چه بگویم.
«اما... تو بچه نمی خواستی. خودت گفته بودی.»
«فراموشش کن. نظرم عوض شد. می خواهم
بچه دار شوم. خب؟ چه می گویی؟»
گابریل نگاه امیدواری به من انداخت و منتظر
پاسخم شد. حس کردم چشمانم پر از اشک شده
است. «بله... بله... بله... بله...»
همدیگر را در آغوش گرفتیم. گریستیم و
خندیدیم.
حالا که او روی تخت خوابیده، باید جیم می شدم
و این ها را می نوشتم. می خواهم تا آخر عمرم امروز
را به یاد داشته باشم. تک تک ثانیه هایش را.
غرق لذتم. غرق امیدواری.

فصل چهارده

مدام به حرف مکس برنسون درباره قصد
خودکشی آلیسیا پس از مرگ پدرش فکر می‌کنم.
در پرونده‌اش چیزی در این باره نوشته نشده و از
این بابت متعجبم.

روز بعد به مکس زنگ زدم. روز بعد از ترک
دفترش.

«اگر ناراحت نمی‌شوید، می‌خواستم چند سؤال
دیگر بپرسم.»

«من بیرونم.»

«خیلی طول نمی‌کشد.»

مکس آهی کشیده و صدایش را پایین آورد تا تانیا
حرف‌هایش را نشنود.

«فقط پنج دقیقه.»

«ممنون. متشکرم. گفتید آلیسیا قصد خودکشی

داشت. می‌خواهم بدانم در کدام بیمارستان

بستری شد.»

«به بیمارستان نرفت.»

«نرفت؟»

«نه. توی خانه بستری شد. برادرم مراقبش بود.»

«اما قطعاً دکتری او را ویزیت کرده است. گفتید

قرص خورده بود؟»

«بله. البته گابریل برایش دکتر خبر کرد. و او...

دکتر... قبول کرد که سکوت کند.»

«دکترش که بود؟ اسمش را به یاد دارید؟»

مکس کمی سکوت کرد تا فکر کند. «متاسفم.

نمی توانم به شما بگویم... یادم نمی آید.»

«پزشک خانوادگی شان نبود؟»

«نه. مطمئنم که نبود. من و برادرم یک پزشک

خانواده داشتیم. یادم می آید که گابریل از من

خواست چیزی به او نگویم.»

«مطمئنید که اسمش را به یاد نمی آورید؟»

«متاسفانه بله. تمام شد؟ باید بروم.»

«فقط یک چیز دیگر... درباره وصیت نامه گابریل

کمی کنجکاوم.»

آهی کشید و با لحن تیزی گفت: «وصیت نامه

گابریل؟ راستش آن را ندیده‌ام...»

«آیا ذی نفع اصلی آلیسیا بود؟»

«باید بگویم که سؤال عجیبی می پرسید.»

«خب سعی دارم که بفهمم....»

«چه را بفهمید؟» مکس طوری توی حرفم پرید

که انگار داشت عصبانی می شد. «من ذی نفع

اصلی هستم. آلیسیا از پدرش اموال زیادی ارث

برده بود و گابریل حس می کرد که همان برایش

کافی است. از این رو املاکش را به من سپرده

بود. البته نمی دانست که املاکش پس از مرگش

این قدر ارزشمند می شوند. تمام شد؟»

«وصیت نامه آلیسیا چه طور؟ وقتی او بمیرد،

دارایی اش به که می رسد؟»

«خب!» مکس با لحنی محکم گفت: «فکر

نمی کنم لازم باشد که به شما بگویم. در کمال

احترام امیدوارم که این آخرین گفت‌وگوی
بین‌مان باشد.»

تلفن را قطع کرد. اما چیزی در لحن صدایش به
من می‌گفت که این آخرین حرفی نیست که از
مکس برنسون می‌شنوم.
خیلی منتظر نمی‌مانم.

پس از ناهار دیومدیس مرا به دفترش فراخواند.
وقتی وارد شدم، نگاهم کرد. اما لبخند نزد.
«چه کار می‌کنی؟»
«من؟»

«فیلم بازی نکن. می‌دانی امروز صبح چه کسی
به من زنگ زد؟ مکس برنسون. گفت دوبار با او
تماس گرفته‌ای و سؤالات شخصی زیادی از او
پرسیده‌ای.»

«من اطلاعاتی درباره‌ی آلیسیا می‌خواستم. انگار
مشکلی با این موضوع نداشت.»

«خب حالا دارد. می گفت مزاحمش شده‌ای.»

«اوه... اجازه دهید...»

«همین را کم داریم که یک وکیل از دست مان
شاکی شود. هر کاری که می کنی، باید طبق تأیید
هیئت امناء و تحت نظارت من باشد. فهمیدی؟»
عصبانی بودم، اما سرم را به نشانه تأیید تکان
دادم. مثل نوجوانی خجالتی سرم را پایین
انداخته بودم.

دیومدیس مثل یک پدر دستش را روی شانه‌ام
گذاشت و به طرز خاصی گفت: «تو اجازه بده
نصیحتی به تو بکنم. داری راه را اشتباه می روی.
تو سؤالاتی پرسیدی که سرنخ‌هایی پیدا کنی. اما
این داستان کارآگاهی است.» خندید و سرش را
تکان داد. «تو این را نمی خواهی.»
«چه می خواهم؟»

«حقیقت را. بیون را به یاد بیاور: نه خاطره و نه
تمایل و نه دستور کار. به عنوان یک درمانگر

هدف تو فقط این است که احساسات خوبت را
نشان دهی و از کسی که کنارت نشسته، این
احساس خوب را دریافت کنی. این تمام چیزی
است که باید انجام دهی. بقیه‌اش به عهده
خودش است.»

«می‌فهمم. حق با شماست.»

«بله. پس نمی‌خواهم بشنوم که به دیدن فامیل
آلیسیا رفته‌ای. فهمیدی؟»
«قول می‌دهم.»

فصل پانزده

آن روز عصر به کمبریج رفتم تا پسر خاله آلیسیا،
پاول رز را ببینم.
وقتی قطار به ایستگاه نزدیک شد، چشم انداز
وسیع تری به چشمم خورد و زمین ها را در معرض
نور آبی رنگ سردی دیدم. خوشحال بودم که از
لندن بیرون آمده ام و آسمان صاف است و
می توانم به راحتی نفس بکشم.
قطار را به همراه دسته ای از دانشجویان و
گردشگران ترک کردم و از نقشه ای که در تلفن
همراهم داشتم به عنوان راهنما استفاده کردم.
خیابان آرام بود. می توانستم صدای پایم در
پیاده رو را بشنوم. ناگهان جاده متوقف شد.
زمین های غربی با گل و چمنزار مشرف به
رودخانه پیش رویم بودند.
کنار رودخانه فقط یک خانه دیده می شد. با ابهت
و محکم. غولی بزرگ با آجرهای قرمزی که در

گل فرو رفته بود. زشت بود. شیه هیولاهای دوران ویکتوریا. دیوارهایش با پیچک پوشانده شده بود و باغی پر از درخت دیده می شد که بخش زیادی از آن با علف های هرز پر شده بود. احساس می کردم که به طبیعت دست درازی شده است و بخشی از آن مورد مطالبه شخصی قرار گرفته است. این خانه ای بود که آلیسیا در آن به دنیا آمده بود. همان جایی که هجده سال اول عمرش را گذرانده. شخصیتش در این چهار دیواری شکل گرفته.

ریشه های زندگی بزرگسالی اش. تمام دلایل و انتخاب های بعدی اش این جا مدفون بودند. گاهی به سختی می توان فهمید که چرا پاسخ های امروز ریشه در گذشته دارد. یک مقیاس ساده از آن می تواند مفید باشد. یک روان درمانگر سرآمد در حوزه سوءاستفاده جنسی یک بار به من گفت که در عرض سی سال کار مداوم با پدوفیل ها

هیچ وقت کسی را ندیده که خودش در دوران
کودکی مورد سوءاستفاده قرار نگرفته باشد. این
حرف به این معنی نیست که تمام بچه‌هایی که
مورد سوءاستفاده قرار گرفته‌اند، خودشان در
بزرگسالی کودک‌آزار می‌شوند. اما غیرممکن
است که کسی مورد سوءاستفاده قرار نگرفته
باشد و کودک‌آزار شود. هیچ فردی شیطان به
دنیا نمی‌آید. همان‌طور که وینیکوت گفته، هیچ
نوزادی نمی‌تواند از مادرش متنفر باشد، مگر
این که ابتدا مادر از او متنفر شده باشد.
ما در دوران نوزادی مثل اسفنجی تمیز یا لوح
نابوشته‌ایم که فقط نیازهای مبنا را بروز می‌دهیم.
خوردن، دفع کردن، عشق ورزیدن و دوست
داشته شدن. اما گاهی یک چیز خوب پیش
نمی‌رود که به شرایط به دنیا آمدن مان و خانه‌ای
که در آن بزرگ می‌شویم، بستگی دارد. کودکی
که مورد سوءاستفاده قرار گرفته و زجر کشیده،

هرگز نمی‌تواند در واقعیت و در شرایطی که بی‌دفاع و ناتوان است، انتقام بگیرد. اما می‌تواند و قطعاً در تصوراتش خشن می‌شود. غضب هم مثل ترس یک واکنش است. شاید برای آلیسیا هم در کودکی اتفاق بدی افتاده بود که او را به یاد خشونت‌هایی مثل قتل انداخته و سال‌ها بعد در او متجلی شده است. هرچه بود، هر کسی نمی‌تواند سلاح بردارد و توی صورت گابریل شلیک کند. خیلی‌ها نمی‌توانند این کار را بکنند. آلیسیا طوری این کار را کرده بود که انگار دنیای درونی‌اش ویران بود. همین دلیل برایم خیلی مهم بود که بفهمم در این خانه چه نوع زندگی‌ای داشته و چگونه شخصیتش شکل گرفته تا به فردی با توانایی قتل تبدیل شده. به باغ انبوه پشته‌ی پا گذاشتم و از لای علف‌های هرز و گل‌های وحشی مواج رد شدم و به سمت خانه به راه افتادم. در قسمت پشته‌ی درخت بید

بزرگ و زیبا و باشکوهی با شاخه‌های لخت بلند
وجود داشت که زمین را جارو می‌کرد. آلیسیا را
تصور کردم که کودک است و این دور و بر بازی
می‌کند و در دنیای رمزآلود و جادویی زیر شاخه‌ها
می‌پلکد. لبخند زدم.

ناگهان معذب شدم. می‌توانستم نگاه کسی را
روی خودم حس کنم.

به خانه نگاه کردم. چهره‌ای را کنار پنجره راه‌پله
دیدم. صورت زشت پیرزنی که به شیشه چسبیده
و مستقیم به من زل زده بود. احساس لرزش
عجیب و غیرقابل وصفی از ترس کردم.

صدای پاهایش را تا همان لحظه در پشت سرم
نمی‌شنیدم. یک ضربه. یک ضربه سنگین و حس
درد در پشت سرم.
همه چیز سیاه شد.

فصل شانزده

در حالی که به پشت روی زمین سرد و سختی
خوابیده بودم، بیدار شدم. اولین احساسم، درد
بود. سرم گیج می‌رفت و گزگز می‌کرد. انگار
جمجمه‌ام شکافته شده باشد. بلند شدم و با
حالت گیج به پشت سرم دست کشیدم.
صدایی گفت: «خون نیامده. اما فردا بدجوری
کبود می‌شود. اما دردش مثل شکستن سر
نیست.»

سرم را بالا گرفتم و برای نخستین بار پاول را
دیدم. بالای سرم ایستاده بود و یک چوب
بیس بال به دست داشت. تقریباً هم‌سن من بود.
اما قد بلندتر و پهن‌تر. صورت بچگانه‌ای داشت. با
موهای قرمز. مثل موهای آلیسیا. دهانش بوی
ویسکی می‌داد.

خواستم بنشینم، اما نتوانستم.
«بهتر است صبر کنی. چند لحظه استراحت کن.»

«فکر کنم سرم به جایی خورد.»

«شاید.»

«لعنتی با من چه کردی؟»

«چه توقعی داشتی رفیق؟ فکر کردم دزد

هستی.»

از جیب پشتی‌اش کیف پولم را درآورد و به طرف

من انداخت. کیف روی سینه‌ام افتاد. آن را

برداشتم. «کارت شناسایی‌ات را دیدم. توی

بیمارستان گراو هستی؟»

سرم را تکان دادم و این تکان باعث شد سرم گیج

برود. «بله.»

«خب پس می‌دانی من که هستم.»

«پسر خاله‌آلیسیا؟»

«پاول رز.» دستش را به طرفم دراز کرد. «بیا.

بگذار کمکت کنم.»

به چالاکی عجیبی مرا روی پاهایم بلند کرد. قوی

بود. نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. با غرغر

گفتم: «ممکن بود مرا بکشی.»
پاول شانه‌هایش را بالا انداخت. «ممکن بود
مسلح باشی. اگر متجاوز بودی چه؟ چه انتظاری
داشتی؟ این جا چه می‌کنی؟»
«آمده‌ام که تو را ببینم.» از شدت درد خنده‌ام
گرفت. «کاش نمی‌آمدم.»
«بیا. لحظه‌ای بنشین.»
آن قدر درد داشتم که نمی‌توانستم کاری کنم، جز
این که به دنبالش بروم. با هر قدم سرم گیج
می‌رفت. از در عقبی وارد شدیم.
داخل خانه مثل بیرونش ویرانه بود. آشپزخانه با
طراحی پرتقالی شکل دیده می‌شد که چهل سال
پیش از مد افتاده بود. کاغذهای دیواری از دیوار
جدا شده و فر خورده بودند و طوری سیاه شده
بودند که انگار آتش گرفته‌اند. گوشه سقف
حشره‌های مومیایی شده از تارهای عنکبوت
آویزان بودند. گرد و غبار کف اتاق‌ها آن قدر زیاد

درهم رفت. با سر به من اشاره کرد و گفت:
«می‌خواهد که بروی بالا.»

بود که به فرشی کثیف می ماند. بوی مدفوع گربه
حالم را به هم زد. دست کم پنج گربه اطراف
آشپزخانه دیده می شد که روی صندلی ها و کف
اتاق خوابیده بودند. کف اتاق کیسه های
پلاستیکی باز با سطل های بدبوی غذای گربه
دیده می شد.

«بنشین. الان چای درست می کنم.»
پاول چوب بیس بال را به دیوار تکیه داد. نگاهم را
از او برنداشتم. در کنارش احساس امنیت
نمی کردم.
فنجان ترک برداشته چای را به دستم داد.
«بنوش.»

«مسکن داری؟»
«چندتا آسپرین داشتم. الان نگاهی می اندازم.»
بطری ویسکی را نشانم داد. «این هم کمکت
می کند.»

در فنجان برایم کمی ویسکی ریخت. نوشیدم.

داغ، شیرین و قوی بود. وقتی پاول چایش را می نوشید، مکشی کرد و به من زل زد. مرا به یاد آلیسیا انداخت. با آن نگاه زل زننده پرسر و صدا. «حالش چه طور است؟» ناگهان این را پرسید و پیش از آن که جواب دهم، ادامه داد: «خیلی وقت است که او را ندیده‌ام. برایم آسان نیست که به آن جا بیایم... ماما حالش خوب نیست و دوست ندارد که او را تنها بگذارم.»

«می فهمم. آخرین بار چه موقع آلیسیا را دیدید؟»

«آه... سال ها پیش. مدت ها قبل. ارتباطمان قطع شد. در جشن عروسی شان بودم و چندبار دیگر هم او را دیدم. اما... فکر کنم گابریل حسود بود. آلیسیا پس از ازدواجش دیگر به من زنگ نزد و به دیدنم نیامد. راستش ماما خیلی ناراحت شد.»

حرفی نزدم. با آن سردرد به سختی می توانستم فکر کنم. متوجه بودم که به من نگاه می کند.

«خب چرا می خواستی مرا ببینی؟»

«فقط چندتا سؤال داشتم... می خواستم دربارهٔ
آلیسیا سؤالاتی از تو بپرسم. دربارهٔ...
کودکی اش.»

پاول سرش را تکان داد و در فنجانش ویسکی
ریخت. به نظر می رسید که حالا آرام شده و
ویسکی داشت روی من هم اثر می گذاشت و
دردم را کم تر می کرد. می توانستم بهتر فکر کنم.
با خودم گفتم ادامه بده. باید حقیقت را بفهمم و
بعد از این جهنم خلاص شوم.
«شما با هم بزرگ شدید؟»

پاول سرش را تکان داد. «من و مامان پس از
مرگ پدرم به این جا آمدیم. من هشت یا نه ساله
بودم. فکر کنم قرار بود موقتاً این جا باشیم. اما
مادر آلیسیا در یک تصادف کشته شد. به همین
دلیل مامان همین جا ماند و از آلیسیا و عمو ورنون
مراقبت کرد.»
«ورنون؟ پدر آلیسیا؟»

فکر کردم که حالا خشن است. اما چیزی نگفتم.
پاول ویسکی‌اش را سرکشید. «هنوز حرف
نمی‌زند؟»
«نه. هنوز حرف نمی‌زند.»
«من که باور نمی‌کنم. هیچ چیز را. می‌دانی؟ من
فکر می‌کنم که او...»
ناگهان با صدای ضربه‌ای از طبقه بالا حرف‌مان
قطع شد. سپس صدای غرولند زنی به گوش
رسید که کلماتش واضح نبود.
پاول از جا پرید. «یک لحظه.» بیرون رفت و با
عجله از پله‌ها بالا رفت و با صدای بلند گفت:
«همه چیز خوب است ماما؟»
صدای زیر لبی که قابل فهم نبود، از طبقه بالا
شنیده شد.
«چی؟ آه. باشه. فقط یک دقیقه صبر کن.» با
لحن ناراحت حرف می‌زد.
پاول از آن سوی هال به من نگاه کرد و اخم‌هایش

«درست است.»

«ورنون چند سال پیش در همین خانه مرد؟»

«بله. چند سال پیش.» پاول اخم کرد. «او

خودش را کشت. خودش را حلق آویز کرد. زیر

شیروانی. من جسدش را پیدا کردم.»

«حتماً خیلی وحشتناک بود»

«بله. البته بیش‌تر برای آلیسیا. حالا که فکرش را

می‌کنم، آخرین بار او را همان موقع دیدم. در

مراسم تدفین عمو ورنون. حال بدی داشت.» از

جا بلند شد. «نوشیدنی دیگری می‌خواهی؟»

سعی کردم نپذیرم، اما همان‌طور که حرف می‌زد،

باز هم برایم ویسکی ریخت. «می‌دانی؟ هیچ وقت

باورم نشد که او گابریل را کشته باشد. اصلاً چنین

حسی ندارم.»

«چرا؟»

«خب او اصلاً این‌طوری نبود. آلیسیا اصلاً خشن

نبود.»

فصل هفده

در حالی که روی پاهایم ایستاده بودم و هنوز احساس بی حالی داشتم، پشت سر پاول از پله‌های خاک گرفته بالا رفتم. لیدیا رز آن بالا منتظرم بود. صورت ترسناکش را از پشت پنجره شناخته بودم. موهای سفید بلندی داشت که مثل تار عنکبوت روی شانه‌هایش افشان بود. خیلی چاق بود و گردن تو رفته، پشت بازوی گوشت‌آلود و پاهایی قطور مثل تنه درخت داشت. روی عصایی لم داده بود که زیر فشار وزنش داشت خم می‌شد و به نظر می‌رسید که هر لحظه بشکند.

«او کیست؟ او کیست؟»

یکسره از پاول می‌پرسید و همان‌طور به من زل زده بود. پاول با صدای آرام گفت: «مامان عصبانی نشو! او درمانگر آلیسیاست. از بیمارستان آمده و می‌خواهد با من حرف بزند.»

«با تو؟ می خواهد چه حرفی با تو بزنند؟ از دست تو چه برمی آید؟»

«فقط می خواهد کمی درباره آلیسیا بداند.»

«او روزنامه نگار است احمق جان.» صدایش می لرزید. «او را بیرون بینداز!»

«روزنامه نگار نیست. من کارت شناسایی اش را دیدم. خب؟ حالا لطفاً آرام باش مامان. بگذار تو را توی تخت ببرم.»

در حالی که غرغر می کرد، به طرف تختش رفت و پاول با اشاره سر از من خواست که به دنبالش بروم.

لیدیا با صدای تلی روی تخت پهن شد.

تختخواب از تحمل وزنش لرزید. پاول بالش را تنظیم کرد. یک گربه عهد عتیق هم کنارش خوابیده بود. زشت ترین گربه ای که تا حالا دیده ام. بدنش پر از زخم جنگ و دعوا بود و موی بعضی قسمت هایش ریخته بود. یک گوشش هم

کنده شده بود. در خواب غرغر می کرد.
نگاهی به اطراف اتاق انداختم. پراز خرت و پرت
بود. قفسه مجلات قدیمی و روزنامه‌هایی که دیگر
زرد شده بودند و جالباسی قدیمی. یک کپسول
اکسیژن کنار دیوار بود و یک پیش‌دستی پراز دارو
هم روی پاتختی دیده می شد.
می توانستم تمام مدت نگاه خصومت‌بار لیدیا را
روی خودم حس کنم. در نگاه خیره‌اش جنون
دیده می شد. از این بابت مطمئنم.
چشمانش را بالا و پایین برد و آورد و مرا برانداز
کرد. «چه می خواهد؟ او کیست؟»
«گفتم که مامان. می خواهد درباره گذشته آلیسیا
کمی اطلاعات بگیرد تا به درمانش کمک کند. او
درمانگر آلیسیاست.»
بی شک لیدیا نظرش را درباره روان‌درمانگرها
عوض نکرده بود. سرش را برگرداند. گلویش را
صاف کرد و روبه‌روی من روی زمین تف انداخت.

پاول ناراحت شد. «مامان لطفاً...»
«خفه شو!» لیدیا به من زل زد. «آلیسیا نباید در
بیمارستان باشد.»

«نه؟ پس باید کجا باشد؟»
«تو چه فکر می‌کنی؟ زندان.» سپس با نگاهی
فریبنده ادامه داد: «می‌خواهی درباره‌ی آلیسیا
بشنوی؟ من درباره‌اش به تو می‌گویم. او یک
حرامزاده‌ی کوچولوست. همیشه بود. حتی از
بچگی.»

در حالی که سرگیجه داشتم، به او گوش می‌دادم
و لیدیا با خشم زیاد ادامه داد: «برادر بیچاره‌ام
ورنون. هیچ وقت پس از مرگ ایوا حالش خوب
نشد. من مراقبش بودم. مراقب آلیسیا هم بودم.
اما مگر قدر دانست؟»

معلوم بود که لازم نیست جوابی بدهم. چون
لیدیا منتظر جواب نبود.
«می‌دانی آلیسیا چه‌طور مزد من را داد؟ مزد تمام

نشد. جز این که فهمیدم چرا آلیسیا در اولین فرصت از آن خانه در رفته است. من هم مثل او بودم و در هجده سالگی از دست پدرم در رفتم. کاملاً معلوم بود که آلیسیا هم از دست لیدیا رز این کار را کرده است.

به تابلوی آلیسیا از لیدیا فکر کردم. «یک تابلوی مستهجن!» او این طور می گفت. خب وقتش رسیده که به گالری آلیسیا بروم و ببینم چرا این تابلو خاله اش را این قدر عصبانی کرده است.

وقتی کمبریج را ترک کردم، فکرم پیش پاول بود. برایش متأسف بودم که با چنین زن هیولایی زندگی می کند و برده بی مزد و مواجبش شده است. زندگی تنهایی داشت. فکر نمی کنم دوستان زیادی داشته باشد. یا دوست دختری. تعجب نمی کنم که هنوز باکره باشد. چیزی در او مرا به یاد کوتوله ها می انداخت. با وجود این که درشت هیکل بود.

حس ناخوشایند خشن و جنون آمیزی به لیدیا
داشتم. شاید از این رو که مرا به یاد پدرم
می انداخت. اگر من هم در خانه می ماندم و در
سوری با والدینم زندگی می کردم، دیوانه
می شدم. من هم مثل پاول می شدم. در تمام
طول راه تا لندن احساس افسردگی داشتم.
غمگین و خسته. نزدیک بود اشکم سرازیر شود.
نمی توانستم بگویم که این غم متعلق به پاول
است یا خودم.

فصل هجده

وقتی به خانه رسیدم، کتی بیرون بود. لپ‌تاپش را باز کردم و سعی کردم ایمیل‌هایش را ببینم. اما نشد. از صفحه‌اش خارج شده بود. مجبور شدم قبول کنم که دیگر هرگز اشتباهش را تکرار نخواهد کرد. اگر به کنترل آزاردهنده‌ام ادامه می‌دادم و در این توهم می‌ماندم، آیا خودم را دیوانه می‌کردم؟ به حد کافی خودم را می‌شناختم که بدانم در چه کلیشه‌ای هستم. یک شوهر حسود، یک آدم مزخرف که هر قدر کتی خودش را با تمرین نمایشنامه «دزد مونا» ی‌اتللو مشغول می‌کرد، نمی‌توانست از شرم خلاص شود.

باید همان نخستین شب بلافاصله بعد از خواندن ایمیل‌ها آن‌ها را برای خودم فوروارد می‌کردم. حالا مدرکی داشتم. اشتباه کردم. در همین حال شروع به کنکاش خودم کردم که چه چیزهایی

دیده بودم. آیا حافظه‌ام موثق بود؟ من نشئه بودم و حواسم سر جایش نبود. یعنی همه را اشتباه خوانده بودم؟ متوجه شدم که دارم تئوری‌هایی صادر می‌کنم تا ثابت کنم که کتی بی‌گناه است. شاید این کار تنها راه عملی بود. او داشت کاراکترهای اتللو را می‌نوشت. شاید این ایمیل‌ها هم همین‌طور بودند. شاید ایمیل‌های دزدمونا بود.

اگر این‌طور تصور می‌کردم، می‌شد همه چیز را فراموش کرد. تنها راه فراموش کردن یک خواب این است که بیدار شوی تا محو شود. اما من داشتم در کابوس بی‌انتهای بی‌اعتمادی، سردرگمی و حسادت ناخواسته گیر می‌افتادم. البته در ظاهر کمی فرق داشت. ما هنوز یکشنبه‌ها با هم قدم می‌زدیم. مثل زوج‌های دیگری که در پارک بودند. شاید سکوت‌مان طولانی‌تر از حد معمول بود، اما راحت بودیم. البته در این سکوت

گفت و گویی یک طرفه و دائمی در ذهنم رخ
می داد. میلیون ها سؤال را با خودم مرور
می کردم. چرا آن کار را کرد؟ چه طور توانست؟
چرا به من گفت که مرا دوست دارد و با من
ازدواج کرد؟

من لعنتی که تخرم را با او سهیم شدم و آن وقت
به من دروغ گفت و سال ها کنارم خوابید. چند
وقت است که با او رابطه دارد؟ یعنی آن مرد را
دوست دارد؟ آیا قصد دارد به خاطر او مرا ترک
کند؟ وقتی به حمام می رفت، بارها تلفنش را چک
می کردم و دنبال پیامی می گشتم، اما چیزی
نمی دیدم. انگار فوراً بعد از دریافت، پاک شان
می کرد. ظاهراً احمق نبود و فقط گاهی بی دقتی
می کرد.

ممکن بود هرگز حقیقت را نفهمم. ممکن بود
هیچ وقت از حقیقت سر در نیاورم.
به هر حال کاش نمی فهمیدم.

وقتی پس از پیاده روی گوشه‌ای نشستیم، کتی
نگاهم کرد. «تو خوبی؟»
«منظورت چیست؟»
«نمی‌دانم. کمی بی حال به نظر می‌رسی.»
«امروز؟»
«نه فقط امروز. جدیداً.»
چشمانم را دزدیدم. «به خاطر کار است. فکرم
خیلی مشغول است.»
کتی سرش را تکان داد و با همدردی دستم را
فشرد. هنرپیشه خوبی بود. طوری که باورم
می‌شد که حواسش به من است.
«تمرینت چه طور پیش می‌رود؟»
«بهتر است. تونی چند ایده خوب دارد. قرار است
هفته بعد تا دیروقت کار کنیم و جلو برویم.»
«چه خوب!»
حتی یک کلمه از حرف‌هایش را باور نکردم. هر
جمله‌اش را تحلیل کردم. همان طور که با

مریض‌هایم رفتار می‌کردم. دنبال یک سوتی یا
سرنخ غیرکلامی بودم. دنبال یک تناقض، اغراق،
غفلت و یا دروغ. «تونی چه طور است؟»
«خوب.» شانه‌هایش را بالا انداخت که نشان
دهد زیاد مهم نیست. باورم نشد. او کارگردانش
تونی را می‌پرستید و همیشه درباره‌اش حرف
می‌زد. اما جدیداً زیاد از او حرف نمی‌زد. آن‌ها
درباره بازی و نقش و تئاتر حرف می‌زدند. دنیایی
که فراتر از دانسته‌های من بود. درباره تونی زیاد
می‌شنیدم. اما فقط یک بار که بعد از تمرین دنبال
کتی رفته بودم، او را یک نظر دیده بودم.
به نظرم عجیب بود که کتی ما را به هم معرفی
نکرد. او متاهل و همسرش هم هنرپیشه بود.
حس می‌کردم کتی زیاد از همسر تونی خوشش
نمی‌آید. شاید همسرش به روابط آن‌ها حسادت
می‌کرد. مثل من. یک بار پیشنهاد دادم که چهار
نفری برای صرف شام بیرون برویم. اما کتی گفت

که خیلی مشتاق این اتفاق نیست. گاهی فکر می‌کنم که کتی سعی می‌کند ما را از هم دور نگه دارد.

وقتی لپ‌تاپش را باز کرد، نگاهش می‌کردم. صفحه لپ‌تاپ را کج کرد تا من نبینم که چه می‌نویسد. می‌توانستم صدای انگشتانش را در حین تایپ کردن بشنوم. برای که می‌نوشت؟ تونی؟

خمیازه کشیدم. گفتم: «چه می‌کنی؟»
«برای دخترعمویم ایمیل می‌فرستم... حالا در سیدنی است.»

«عجب! بنویس عشقم.»

«بسیار خب.»

کتی مدتی طولانی تایپ کرد و سپس لپ‌تاپش را کنار گذاشت و گفت: «می‌خواهم دوش بگیرم.»
سرم را تکان دادم. «بسیار خب.»
نگاه جالبی به من انداخت. «سرحال شو عزیزم.»

مطمئنی که حالت خوب است؟»
سرم را تکان دادم و لبخند زدم. بلند شد و رفت.
منتظر شدم تا صدای بسته شدن در حمام را
بشنوم و آب باز شود. از همان جایی که نشسته
بودم، تکان نخوردم. لپ تاپش را برداشتم. هنگام
باز کردنش دستم می لرزید. دوباره مرورگرش را
باز کردم و روی ایمیل کلیک کردم.
اما باز از صفحه ایمیلش خارج شده بود.
با ناامیدی لپ تاپ را کنار گذاشتم. با خودم فکر
کردم که این موضوع باید تمام شود. این دروغ
دیوانه کننده. شاید هم من دیوانه بودم.
وقتی کتی در دستشویی دندانانش را مسواک
می زد، به تختخواب رفتم و ملحفه را کنار زدم.
«یادم رفت که به تو بگویم. نیکول هفته بعد به
لندن برمی گردد.»
«نیکول؟»
«نیکول را به یاد می آوری؟ به جشن

خدا حافظی اش رفتیم.»
«اوه. بله. فکر کردم در نیویورک است.»
«بود. حالا برمی گردد.» کمی مکث کرد.
«می خواهد پنج شنبه همدیگر را ببینیم...
پنج شنبه شب پس از تمرین.»
نمی دانم چه چیزی مرا مشکوک کرد. شاید چون
با این که نگاه کتی به سمت من بود، اما به
چشم هایم نگاه نمی کرد. حس کردم که دروغ
می گوید. هیچ چیز نگفتم. او هم نگفت. از کنار در
غیبتش زد. می توانستم صدایش را در دستشویی
بشنوم که مسواک می زد و دهانش را آب
می کشید.
شاید چیزی نبود. شاید کتی واقعاً می خواست
پنج شنبه نیکول را ببیند.
شاید!
فقط یک راه وجود داشت که بفهمم.

فصل نوزده

آن بیرون خبری از صف نبود. گالری آلیسیا حالا به شلوغی سال قبل نبود که به دیدن آلکستیس رفته بودم. حالا هنرمند دیگری آن سوی ویتترین نشسته بود و با وجود استعداد احتمالی اش توانایی آلیسیا را برای جلب ازدحام نداشت. وقتی وارد گالری شدم، می لرزیدم. آن جا از خیابان هم سردتر بود. چیزی در آن اتاق بود که فضای آن جا را خیلی سرد کرده بود. بوی فولاد و بتن می آمد. فکر کردم که چه قدر بی روح است. چه قدر خالی.

صاحب گالری پشت میزش نشسته بود. با نزدیک شدن من از جا بلند شد. جین فلیکس مارتین دههٔ چهل زندگی اش را می گذراند. مردی خوش تیپ با چشم ها و موی سیاه و تی شرت تنگی که روی آن تصویر اسکلت قرمزی حک شده بود. به او گفتم که هستم و چرا

به آن جا آمده‌ام. در نهایت تعجب به نظر رسید که از حرف زدن درباره‌ی آلیسیا بسیار خوشحال شد. با لهجه حرف می‌زد. از او پرسیدم که آیا فرانسوی است.

«در اصل اهل پاریس هستم. اما از وقتی دانشجو بودم، یعنی از بیست سال پیش این جا هستم. این روزها خودم را بیش‌تر بریتانیایی می‌دانم.»
لبخندی زد و با علامت به اتاق پشتی اشاره کرد.
«بفرمایید. می‌توانیم قهوه‌ای بنوشیم.»
«ممنون.»

جین فلیکس مرا به دفترش راهنمایی کرد که درواقع انبار و پر از قفسه‌هایی با تابلوی نقاشی بود.

«آلیسیا چه‌طور است؟» در حالی که قهوه جوش ظاهراً پیچیده‌اش را روشن می‌کرد، ادامه داد:
«هنوز حرف نمی‌زند؟»
سرم را تکان دادم. «نه.»

سرش را تکان داد و آهی کشید. «چه غم‌انگیز!
نمی‌نشینید؟ می‌خواهید چه بدانید؟ تمام تلاشم
را می‌کنم تا پاسخ درست بدهم.»
جین فلیکس لبخند کجی به من زد که از روی
کنجکاوی بود. «البته کاملاً مطمئن نیستم که چرا
به این جا آمده‌اید.»
«شما و آلیسیا صمیمی بودید. مگر نه؟ جدا از
روابط شخصی تان...»
«چه کسی این را گفته؟»
«برادر گابریل. مکس برنسون. او گفت که بهتر
است با شما حرف بزنم.»
جین فلیکس چشمانش را گرد کرد. «اوه! مکس
را دیده‌اید؟ که این طور!»
این حرف را آن قدر با طعنه زد که نتوانستم جلو
خندیدنم را بگیرم. «مکس برنسون را
می‌شناسید؟»
«خیلی خوب. بهتر از خودم.»

فنجان کوچک قهوه را به دستم داد. «من و آلیسیا صمیمی بودیم. خیلی صمیمی. سال‌ها همدیگر را می‌شناختیم. خیلی قبل از این که با گابریل آشنا شود.»

«این را نمی‌دانستم.»

«اوه بله. ما هم مدرسه‌ای بودیم و بعد از فارغ‌التحصیلی با هم نقاشی را شروع کردیم.»
«یعنی با هم همکار بودید؟»

«خب راستش نه.» خندید. «منظورم این است با هم روی دیوارها نقاشی می‌کردیم. ما نقاش خانه بودیم.»

لبخند زدم. «می‌فهمم.»

«نقاشی روی دیوار از نقاشی تابلو بهتر بود. به همین دلیل همان موقع که آلیسیا کار هنری‌اش را شروع کرد، من کنار کشیدم و وقتی این‌جا را باز کردم، تصمیم گرفتم که کارهای آلیسیا را به نمایش بگذارم. فرآیندی خیلی طبیعی و

سازماندهی شده بود.»

«بله. همین طور است و گابریل چه طور؟»

«او چه طور؟» حس کردم که پریشان شده است.

یک جور واکنش دفاعی که به من می گفت دارم

خیابان را به اشتباه می روم.

«خب منظورم این است چه طور با این فعالیت ها

کنار می آمد؟ او را هم خوب می شناختید؟»

«راستش نه.»

«نه؟»

«نه.» جین فلیکس کمی مکث کرد. «گابریل

وقت نداشت که مرا بشناسد. او خیلی... خودش

را می گرفت.»

«به نظر می رسد که از او خوش تان نمی آمد؟»

«نه. این طور نبود. فکر می کنم که او از من

خوشش نمی آمد. راستش می دانستم که از من

خوشش نمی آید.»

«چرا؟»

«نمی دانم.»

«فکر نمی کنید شاید حسادت می کرد؟ به رابطه

شما و آلیسیا؟»

جین فلیکس قهوه اش را سرکشید و سرش را

تکان داد. «بله. بله. شاید.»

«شاید شما را یک جور تهدید برای خودش

می دید.»

«این حرف شماست. انگار تمام جواب ها را

دارید.»

نکته را گرفتم. نباید جلوتر می رفتم. برعکس،

سعی کردم که روش دیگری را امتحان کنم. «فکر

کنم که چند روز پیش از قتل آلیسیا را دیده

بودید.»

«بله. به خانه شان رفتم تا او را ببینم.»

«می توانید چیزهای بیش تری به من بگویید؟»

«خب. می خواست نمایشگاهی برپا کند و

مشغول کارهایش بود. حسایی نگران کارش

«بود.»

«کار جدیدش را ندیده بودید؟»

«نه. آن زمان مرا از کارهایش دور می کرد. فکر کردم که بهتر است فقط به خودش سر بزنم. انتظار داشتم که در استودیوی آخر باغ باشد. اما نبود.»

«نه؟»

«نه. توی خانه بود.»

«چه طور وارد شدید؟»

جین فلیکس از سؤال تعجب کرد. «چه؟»
می توانم بگویم که ارزیابی فکری سریع می کرد. سپس سرش را تکان داد. «اوه! می دانم که منظورتان چیست. خب. یک در مشرف به خیابان تا باغ پشتی وجود داشت که معمولاً باز بود. و از در پشتی به آشپزخانه می رفتیم که آن هم باز بود.» لبخندی زد. «می دانید که بیش تر شبیه کارآگاهها حرف می زنید تا روان پزشکها.»

«من روان درمانگرم.»

«فرق شان چیست؟»

«من فقط سعی دارم وضعیت ذهنی آلیسیا را

بفهمم. او را چه طور دیدید؟»

جین فلیکس شانه‌هایش را بالا انداخت. «به نظر

خوب می‌آمد. فقط کمی استرس کارش را

داشت.»

«همه‌اش همین؟»

«به نظر نمی‌رسید که قصد داشته باشد چند روز

دیگر به شوهرش شلیک کند. اگر منظورتان این

باشد. خوب به نظر می‌رسید.» فنجان قهوه‌اش را

تا ته سرکشید و در همان حین به فکر فرو رفت.

«دوست دارید چند تا از تابلوهایش را ببینید؟»

بی‌آن که منتظر جوابم باشد، بلند شد و به سمت

دررفت و به من اشاره کرد که دنبالش بروم.

«بیایید.»

فصل بیست

دنبال جین فلیکس به راه افتادم و وارد انبار شدم. به سمت قفسه بزرگی رفت و یک محفظه را بیرون کشید و سه تابلوی پوشیده شده درپتو را از داخلش درآورد. آن‌ها را بیرون کشید و با دقت بازشان کرد. سپس با ژستی مخصوص آن‌ها را به من نشان داد. «ویلا.»

نگاهش کردم. تابلو مثل بقیه کارهای آلیسیا رئال بود. تصادفی را به تصویر کشیده بود که مادرش در آن کشته شد. جسد زنی که در یک ماشین له و لورده نشسته و لای چرخ‌ها گیر کرده بود. غرق خون و معلوم بود که مرده است. روحش از جسدش بلند شده بود. مثل پرنده‌ای بزرگ با بال‌های زرد که در حال برخاستن بود.

جین فلیکس به تابلو زل زد و گفت: «بی نظیر نیست؟ تمام این رنگ‌های زرد و قرمز و سبز. می‌توانم به راحتی در آن غرق شوم. واقعاً

لذت بخش است.»

لذت بخش کلمه‌ای نبود که من انتخابش کنم. شاید یک حس درهم و برهم داشتم. مطمئن نبودم که چه حسی به تابلو دارم. تابلوی بعدی را برداشتم. مسیح روی صلیب. یا چه؟ جین فلیکس گفت: «گابریل است. شباهت خوبی است.»

گابریل بود، اما با پرتره‌ای شبیه به مسیح. از صلیب آویخته شده و از زخم‌هایش خون می‌چکید. تاجی از خار هم روی سرش بود. نگاهش سر به زیر نبود. به جایی زل زده بود. چشم برهم نمی‌زد. شکنجه شده، طعنه‌آمیز و بدون حس شرمندگی. انگار درونم را می‌سوزاند. دقیق‌تر به تصویر نگاه کردم. چیزی نامتجانس پشت گابریل دیده می‌شد. یک تفنگ. «این همان سلاحی است که او را کشت؟» جین فلیکس سرش را تکان داد: «بله. فکر کنم

مال او بود.»

«و این تابلو قبل از قتلش کشیده شد؟»

«یک ماه قبل یا چیزی توی همین مایه‌ها. به شما

نشان می‌دهد که چه چیزی در سر آلیسیا

می‌گذشت. مگر نه؟»

جین فلیکس تابلوی سوم را درآورد. یک بوم

بزرگ‌تر از بقیه.

«این بهترین کارش است. سه‌پایه را بچرخانید تا

بهتر ببینید.»

همین کار را کردم و کمی آن را چرخاندم. سپس

برگشتم و نگاهش کردم. وقتی تابلو را دیدم،

بی‌اختیار خندیدم.

عکس خاله آلیسیا، لیدیا رز. معلوم شد که چرا

این قدر عصبانی شده بود. لیدیا لخت بود و روی

تخت کوچکی دراز کشیده بود. تخت زیر فشار

وزنش خم شده بود. به اندازه یک هیولا چاق بود.

انفجاری از گوشت که روی تخت پاشیده شده و تا

کف اتاق ریخته بود. مثل کیک کاسترد شل و ول بود. «یا مسیح! این بی رحمانه است.»

«فکر می کنم که بسیار دوست داشتنی است.»

جین فلیکس با علاقه نگاهم کرد. «لیدیا را می شناسید؟»

«بله. به دیدنش رفتم.»

«او هوم.» لبخند زد. «خب شما کار خودتان را می کنید. من هرگز لیدیا را ندیدم. می دانید؟

آلیسیا از او متنفر بود.»

«بله.» به نقاشی زل زدم. «می توانم ببینم.»

جین فلیکس دوباره با دقت تابلوها را در ملحفه پیچید.

«آلکستیس؟ می توانم آن را ببینم؟»

«البته. دنبالم بیایید.»

جین فلیکس مرا از مسیر باریکی به سمت انتهای گالری برد. آلکستیس روی دیوار بود. به همان زیبایی و رمزآلودی که به خاطر داشتم. آلیسیا در

استودیو جلو بومی خالی، لخت ایستاده بود و داشت با قلم موی خونی نقاشی می کرد. حالت صورت آلیسیا را برانداز کردم. خواستم تفسیرش کنم. اخم کردم. «غیرممکن است که حالت صورتش را بخوانی.»

«نکته همین است. یک تفسیر غیرقابل قبول. این نقاشی درباره سکوت است.»

«مطمئن نیستم که معنایش را فهمیده باشم.»

«خب در قلب تمام هنرها رازی هست. سکوت آلیسیا را می توان از جنبه دینی رازش دانست. به همین دلیل اسمش را آلکستیس گذاشت. داستانش را خوانده اید؟ نوشته اورپید است.»

نگاه کنجکاوی به من کرد. «آن را بخوانید. همه چیز را خواهید فهمید.»

سرم را تکان دادم. سپس متوجه چیزی در تابلو شدم که قبلاً ندیده بودم. خم شدم و از نزدیک نگاه کردم. پشت تصویر، ظرف میوه ای روی میز

قرار داشت که با سیب و هلو پر شده بود. روی سیب‌های قرمز چند قطره سفید کوچک بود. قطره‌های سفید لزجی که داخل و اطراف میوه را گرفته بودند.

به آن‌ها اشاره کردم. «آن‌ها...؟ کرم هستند؟»
جین فلیکس سرش را تکان داد. «بله.»
«چه جالب! نمی‌دانم چه منظوری داشته.»
«جالب است. یک شاهکار. واقعاً این‌طور است.»
آهی کشید و از کنار پرتره به من نگاه کرد.
صدایش را پایین آورد. انگار آلیسیا می‌توانست حرف ما را بشنود. «چه حیف که او را نمی‌شناختید! او جالب‌ترین شخصی بود که تا حالا دیده‌ام. می‌دانید؟ بیش‌تر مردم زنده نیستند. نه در حقیقت. آن‌ها در خواب راه می‌روند و زندگی می‌کنند. اما آلیسیا به شدت زنده بود... سخت بود که بتوانی چشم از او برداری...»
جین فلیکس سرش را به طرف تابلو چرخاند و به

بدن لخت آلیسیا نگاه کرد: «بسیار زیبا!»
به بدن آلیسیا نگاه کردم. اما در حالی که جین
فلیکس زیبایی‌هایش را می‌دید، من فقط درد را
می‌دیدم. زخم‌هایی از خود زنی که چرک کرده
بود.

«هیچ وقت با شما درباره اقدام به خودکشی‌اش
حرف زد؟»

قلا بم را انداختم. اما جین فلیکس طعمه را
گرفت. «اوه! می‌دانید؟ بله. البته.»
«پس از مرگ پدرش؟»

«فکرش کار نمی‌کرد.» سرش را تکان داد.
«راستش آلیسیا خیلی گند زد. نه به عنوان یک
هنرمند. بلکه به عنوان کسی که خیلی آسیب‌پذیر
بود. وقتی پدرش خودش را حلق‌آویز کرد برایش
گران تمام شد. نتوانست تاب بیاورد.»
«حتماً پدرش را خیلی دوست داشت.»
جین فلیکس خنده خف‌آلودی کرد. طوری نگاهم

کرد که انگار دیوانه‌ام. «دربارهٔ چه حرف می‌زنید؟»
«منظورتان چیست؟»
«آلیسیا اصلاً او را دوست نداشت. از پدرش متنفر بود. از او بدش می‌آمد.»
از این حرف جا خوردم. «خودش این را به شما گفت؟»
«البته. او از بچگی از پدرش متنفر بود. از زمانی که مادرش مرد.»
«پس چرا سعی کرد بعد از مرگش خودکشی کند؟ اگر غمگین نبود، پس چه بود؟»
جین فلیکس شانه‌هایش را بالا انداخت. «شاید احساس گناه می‌کرد. چه کسی می‌داند؟»
چیزی بود که او به من نمی‌گفت. چیزی جور در نمی‌آمد.
تلفنش زنگ خورد. «یک لحظه مرا ببخشید.» از من دور شد تا به تلفنش جواب دهد. صدای یک

زن از آن طرف خط شنیده می‌شد. لحظه‌ای با هم حرف زدند و قرار دیدار گذاشتند. «بعداً بهت زنگ می‌زنم عزیزم.» این را گفت و قطع کرد. به طرف من برگشت: «بخشید.»

«مشکلی نیست. دوست دخترتان بود؟»

لبخندی زد: «فقط یک دوست... من دوستان زیادی دارم.»

فکرش را می‌کردم. حس ناخوشایندی پیدا کردم. نمی‌دانم چرا؟

همان‌طور که مرا به بیرون راهنمایی می‌کرد، سؤال آخر را پرسیدم: «فقط یک چیز دیگر. آلیسیا هیچ وقت اسم دکترش را به شما گفت؟»

«دکتر؟»

«ظاهراً دکتری را می‌دید. همان زمانی که خودکشی کرد. می‌خواهم پیدایش کنم.»

«او مممم.» اخم کرد. «شاید... یکی بود...»

«اسمش را به یاد دارید؟»

کمی فکر کرد و سرش را تکان داد. «ببخشید...
نه... واقعاً نه...»

«خب اگر یادتان آمد، ممکن است به من
بگویید؟»

«حتماً. اما شک دارم.» نگاهی به من کرد و به
فکر فرو رفت. «می خواهید توصیه‌ای به شما
بکنم؟»
«حتماً.»

«اگر واقعاً می خواهید آلیسیا را به حرف بیاورید،
به او رنگ و قلم مو بدهید. بگذارید نقاشی بکشد.
این تنها راهی است که با شما حرف می‌زند. از
طریق هنرش.»

«ایده جالبی است. خیلی کمک کردید. ممنونم
آقای مارتین.»

«مرا جین فلیکس صدا بزنید. وقتی آلیسیا را
دیدید، به او بگویید که دوستش دارم.»
لبخندی زد و دوباره احساس تنفر خفیفی کردم.

چیزی را در او نمی توانستم هضم کنم.
می توانستم بگویم که واقعاً به آلیسیا نزدیک بود.
آن ها مدتی طولانی همدیگر را می شناختند و
معلوم بود که او جذب آلیسیا شده است. آیا
عاشقش بود؟ مطمئن نبودم. به صورت جین
فلیکس در حال تماشای آلکستیس فکر کردم.
بله. عشق را در چشمانش دیدم. اما عشق به
نقاشی را و نه عشق به نقاش. جین فلیکس آن
هنر را می خواست. در غیر این صورت به گراو
می آمد تا آلیسیا را ببیند. او جذبش شده بود. این
یک حقیقت است. یک مرد هیچ وقت زن مورد
علاقه اش را ترک نمی کند.
اگر دوستش داشته باشد.

فصل بیست و یک

در مسیر رفتن به محل کارم به واتراستون رفتم تا یک نسخه از آلكستیس را بخرم. در مقدمه نوشته بود که این کار از تراژدی‌های زنده‌اولیه‌اوریپید است. یکی از اولین کارهای اجرا شده‌اش. در مترو شروع به خواندن کتاب کردم. نه صفحه به صفحه. بازی‌وار. قهرمان داستان، آدمتوس طبق سرنوشت محکوم به مرگ است. اما به خاطر مذاکره با آپولو، یک راه‌گریز به او پیشنهاد می‌شود. آدمتوس می‌تواند از مرگ برهد، اگر بتواند شخص دیگری را راضی به مردن کند. او از پدر و مادرش می‌خواهد تا به جای او بمیرند و آن‌ها با قاطعیت حرفش را رد می‌کنند. سخت است که بتوانی خودت را به جای آدمتوس بگذاری. این رفتار اصلاً قهرمانانه نبود. اما یونانی‌های باستان مجبور بودند که کمی ظالم باشند. اما آلكستیس جنس قوی‌تری است. او

قدم جلو می‌گذارد و داوطلب می‌شود که به جای شوهرش بمیرد.

شاید انتظار ندارد که آدمتوس پیشنهادش را قبول کند، اما او قبول می‌کند و آلکستیس می‌میرد و هادس او را با خودش می‌برد. البته داستان این‌جا تمام نمی‌شود. یک پایان شاد دارد. یک قدرت غیرمنتظره بروز می‌کند. هرکول آلکستیس را از هادس می‌گیرد و پیروزمندانه به سرزمین زنده‌ها برمی‌گرداند. او دوباره زنده می‌شود. آدمتوس با همسرش تجدید دیدار می‌کند و اشک می‌ریزد. احساسات آلکستیس به راحتی قابل درک نیست. چون او سکوت می‌کند و دیگر حرف نمی‌زند.

صفحهٔ پایانی نمایشنامه را دوباره با دقت و به آرامی خواندم.

آلکستیس از مرگ برگشته و دوباره زنده می‌شود و دیگر خاموش می‌ماند. نمی‌تواند یا نمی‌خواهد

از تجربه‌اش حرفی بزند. آدمتوس در کمال
ناامیدی به دیدار هرکول می‌رود.
«اما چرا همسرم این‌طور شده و حرف نمی‌زند؟»
جوابی نمی‌گیرد. تراژدی با برگشتن آکستیس به
خانه‌اش به همراه آدمتوس در سکوت تمام می
شود.
چرا؟ چرا حرف نمی‌زند؟

فصل بیست و دو

دفتر خاطرات آلیسیا برنسون

۲ آگوست

امروز گرم تر است. ظاهراً لندن گرم تر از آتن شده است. اما دست کم آتن ساحل دارد.

امروز پاول از کمبریج به من زنگ زد. از شنیدن صدایش سورپرایز شدم. ماه‌هاست که با هم حرف نزده‌ایم. اول فکر کردم که خاله لیدیا مرده است. خجالت نمی‌کشم که بگویم احساس خوشایندی به من دست داد. اما به این دلیل زنگ نزده بود. راستش هنوز مطمئن نیستم که چرا به من زنگ زد. خیلی ناآرام بود. منتظر شدم که خودش بگوید، اما نگفت. فقط پرسید که من و گابریل خوب هستیم و با غرغر گفت که لیدیا مثل همیشه است.

گفتم: «به دیدن تان خواهم آمد. سال‌هاست آن‌جا نبوده‌ام. می‌خواستم خودم زنگ بزنم.»

راستش احساس پیچیده‌ای نسبت به رفتن به خانه و در آن خانه با لیدیا و پاول بودن، دارم. به همین دلیل از بازگشت به آن جا اجتناب می‌کنم و به احساس گناهم خاتمه می‌دهم. از این رو هیچ وقت نمی‌توانم برنده باشم. گفتم: «خوشحال می‌شوم که بینم‌تان. به زودی می‌بینمت. می‌خواهم بیرون بزنم. پس...» پاول آن قدر آرام حرف می‌زد که نمی‌توانستم صدایش را بشنوم.

«ببخشید. دوباره تکرارش می‌کنی؟»

«گفتم توی دردسر افتاده‌ام آلیسیا. به کمکت نیاز دارم.»

«چه شده؟»

«نمی‌توانم پشت تلفن حرف بزنم. باید تورا ببینم.»

«فقط... مطمئن نیستم که فوری بتوانم به کمبریج بیایم.»

«من می‌آیم. امروز بعد از ظهر. خب؟»
چیزی در صدای او باعث شد که بی‌آن که فکر
کنم، حرفش را بپذیرم. انگار ناامید بود.
«خب. مطمئنی که نمی‌توانی حالا بگویی؟»
«می‌بینمت.»
تلفن را قطع کرد.
تمام طول صبح به فکر او بودم. چه چیزی آن قدر
جدی بود که از بین این همه آدم به سراغ من
آمده؟ درباره‌ی لیدیا بود؟ یا شاید خانه؟
نمی‌دانستم.
پس از ناهار نتوانستم کار کنم. گفتم به خاطر
گرماست. اما راستش فکرم جای دیگری بود.
اطراف آشپزخانه پرسه می‌زدم و از پنجره به
بیرون نگاه می‌کردم تا این که پاول را در خیابان
دیدم.
برایم دست تکان داد: «سلام آلیسیا.»
اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، این بود که

چه قدر ظاهرش افتضاح شده است. خیلی لاغر شده بود. به خصوص صورت و فکش. شبیه اسکلت بود. خسته و وحشت زده. با پنکه قابل حملم در آشپزخانه نشستیم. به او آبدو تعارف کردم، اما گفت که ترجیح می دهد چیز قوی تری بنوشد و از این بابت تعجب کردم. چون به یاد داشتم که زیاد اهل نوشیدن نبود. برایش کمی ویسکی ریختم و وقتی حس کرد که نگاهش نمی کنم، همه اش را سرکشید. ابتدا چیزی نگفت. لحظه ای در سکوت نشستیم. سپس حرف های پشت تلفنش را تکرار کرد. همان کلمات: «توی دردسرافتاده ام.» از او پرسیدم چه شده و آیا موضوع مربوط به خانه است؟ با حالت بی روحی نگاهم کرد. «نه. ربطی به خانه ندارد.» «پس چه؟»

«مربوط به من است.» کمی مکث کرد و سپس ادامه داد: «من قمار کرده‌ام و متاسفانه پول زیادی باخت‌ام.»

سال‌ها بود که قمار می‌کرد. گفت که برای خلاص شدن از محیط خانه این کار را شروع کرده که جایی برای رفتن و کاری برای انجام دادن و سرگرم شدن داشته باشد. نمی‌توانستم بگویم که مقصر است. زندگی با لیدیا باید مثل یک باخت باشد. اما او مدام داشت می‌باخت و حالا دستش کاملاً خالی بود. حساب پس‌اندازش را تمام کرده بود و چیزی برای شروع نداشت.

«چه قدر می‌خواهی؟»

«بیست گراند.»

باورم نمی‌شد. «تو بیست گراند باختی؟»
«همه‌اش را یک جا نباختم. از چند نفر قرض کردم و حالا آن‌ها طلب‌شان را می‌خواهند.»
«که هستند؟»

«اگر طلب‌شان را ندهم، توی دردسر می‌افتم.»
«به مادرت گفتی؟» خودم جوابش را می‌دانستم.
باید دیوانه باشد که این کار را بکند و او اصلاً
خنک نیست.

«البته که نه. ماما مرا می‌کشد. به کمکت نیاز
دارم آلیسیا. به همین دلیل این جا هستم.»
«من این همه پول ندارم پاول.»
«به تو پس می‌دهم. همه‌اش را نمی‌خواهم. فقط
کمی.»

حرفی نزدم و به او حق دادم. آن‌ها امشب مبلغی
از پول‌شان را می‌خواستند و او جرأت نداشت که
دست خالی برگردد. می‌توانستم کمی از این مبلغ
را به او بدهم. نمی‌دانستم چه کار کنم.

می‌خواستم به او کمک کنم، اما می‌ترسیدم که با
این پول هم قمار کند. می‌دانستم که قضیه این
بدهی رازی مخفی است که باید از چشم خاله
لیدیا دور بماند و نمی‌دانستم اگر جای او بودم،

چه باید می کردم. شاید روبه‌رو شدن با لیدیا ترسناک‌تر از روبه‌رو شدن با طلبکارها باشد. سرانجام گفتم: «برایت یک چک می نویسم.» به شکل رقت‌انگیزی سپاسگزار به نظر می رسید و زیر لب گفت: «متشکرم. متشکرم.»

برایش چکی به مبلغ دو هزار پوند نوشتم که بتواند نقدش کند. می دانم این مبلغ برایش کافی نیست، اما تمام پولی است که در حسابم دارم. مطمئن نیستم که همه چیز را راست گفته باشد. چیزی به نظرم جور در نمی آمد.

«شاید بتوانم با گابریل حرف بزنم و مبلغ بیش‌تری به تو بدهم. اما بهتر است که از راه دیگری جورش کنیم. می دانی برادر گابریل وکیل است؟ شاید بتواند...»

پاول وحشت‌زده از جا پرید و سرش را تکان داد. «نه. نه. نه. به گابریل نگو. او را دخالت نده! لطفاً! خودم یک کاری می کنم. خودم یک کاری

می‌کنم.»

«لیدیا چه؟ فکر کنم شاید باید...»

پاول با شدت سرش را تکان داد و چک را از من گرفت. به نظر می‌رسید که این مبلغ راضی‌اش نکرده، اما چیزی نگفت و کمی بعد رفت. حس کردم که او را غمگین کرده‌ام. همیشه از بچگی این حس را به او داشتم. همیشه کاری می‌کردم که از من ناامید شود... شاید باید برایش مادری می‌کردم. او مرا بهتر از بقیه می‌شناخت. من حس مادری ندارم.

وقتی گابریل به خانه آمد، قضیه را به او گفتم. از دستم ناراحت شد. گفت که نباید پولی به پاول می‌دادم و چیزی به او مدیون نیستم و مسئولیتی ندارم.

می‌دانم که حق با گابریل است. اما نتوانستم بر احساس گناه غلبه کنم. از آن خانه و از دست لیدیا فرار کردم، اما پاول نتوانست. او هنوز توی

تله بود. هنوز هشت ساله مانده بود. می خواهم به
او کمک کنم.

اما نمی دانم چه طور.

۶ آگوست

تمام روز به نقاشی پس زمینه آزمایشی تصویر
مسیح پرداختم. از عکس هایی که در مکزیک
گرفته بودم، اسکیس زدم. قرمز. زمین ترک
خورده، مات و تیره، بوته های ریز. فکر کردم گرما
و آن خشکی شدید را نشان دهم و ناگهان صدای
جین فلیکس را شنیدم که اسمم را صدا می کرد.
یک لحظه خواستم توجه نکنم و وانمود کنم که
آن جا نیستم. اما صدای باز شدن در را شنیدم و
فهمیدم که دیگر دیر شده است. سرم را بیرون
بردم و دیدم که در باغ در حال قدم زدن است.
برایم دست تکان داد: «هی بچه! مزاحمت شدم؟
داری کار می کنی؟»
«راستش بله.»

«خب. خب. ادامه بده! می دانی که فقط شش ماه تا نمایشگاه مانده؟ حسابی عقب هستی.»
خندید و خنده اش ناراحت‌کننده شد. حتماً صورتم این ناراحتی را نشان داد. چون سریع گفتم: «فقط یک شوخی بود. نیامده‌ام که تو را کنترل کنم.»
چیزی نگفتم. فقط به استودیو برگشتم و او هم به دنبالم به راه افتاد. یک صندلی را جلو پنکه کشید. سیگاری روشن کرد و دود سیگارش مثل نسیمی برخاست. به سمت چهارپایه رفتم و قلم مویم را برداشتم. من کار می‌کردم و جین فلیکس حرف می‌زد. از گرما شکایت داشت و می‌گفت لندن برای رویارویی با این حجم از گرما طراحی نشده است.

لندن را با پاریس و شهرهای دیگر مقایسه کرد. کمی بعد دیگر به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم. او درباره همه چیز توجیهی داشت و مدام شکایت می‌کرد و این حرف‌ها مرا تا سرحد مرگ خسته

کرده بود. هیچ وقت از من چیزی نپرسید و علاقه خاصی به من نداشت. در تمام این سال‌ها برایش فقط یک شنونده‌ام.

شاید نامهربانانه باشد. او دوست قدیمی من و همیشه در کنارم بوده است و در کل تنهاست. من هم همین‌طور. خب. ترجیح می‌دهم که تنها باشم تا گیر آدم نامناسب بیفتم. به همین دلیل هرگز جز گابریل با کسی رابطه‌ای جدی نداشتم. من منتظر گابریل بودم. شخصی حقیقی و صادق که مثل بقیه نامناسب نباشد. جین فلیکس همیشه به رابطه‌مان حسادت می‌کرد. سعی می‌کرد که حسش را مخفی کند، اما کاملاً واضح است که از گابریل نفرت دارد. همیشه از او بد می‌گوید و می‌خواهد نشان دهد که گابریل به اندازه من مستعد نیست. او آدم خودخواه و بیهوده‌ای است. فکر می‌کنم جین فلیکس عقیده دارد که روزی به گابریل پیروز

خواهد شد و من به پایش خواهم افتاد. اما نمی‌داند که با هر حقه و پدر سوختگی‌اش مرا بیش‌تر به آغوش گابریل می‌فرستد.

جین فلیکس همیشه از دوستی قدیمی و طولانی مدت‌مان حرف می‌زند. همین باعث شده که هنوز دوستش باشم. روزهای دوری که فقط خودمان در مقابل دنیا ایستاده بودیم. اما فکر کنم جین فلیکس نمی‌داند که مربوط به بخشی از زندگی من است که در آن دوران شاد نبودم. او هیچ تاثیری روی من نداشت. ما مثل زوجی بودیم که عاشق هم نباشند. امروز فهمیدم که چه قدر از او خوشم نمی‌آید.

گفتم: «دارم کار می‌کنم و باید حواسم را جمع کنم. اگر ناراحت نمی‌شوی...»

صورتش را درهم کشید. «می‌خواهی بروم؟ از همان اول که قلم‌مو را برداشتی، دارم نگاهت می‌کنم. اگر تمام این سال‌ها مزاحمت بودم، باید

زودتر به من می گفتی.»

«حالا می گویم.»

حس کردم صورتم داغ شده و عصبانی شده‌ام. نمی توانستم خشمم را کنترل کنم. سعی کردم نقاشی کنم، اما دست‌هایم می لرزید. حس می کردم که جین فلیکس به من نگاه می کند. می توانستم صدای تیک تیک و چرخش‌های ذهنش را بشنوم. «من ناراحت کردم.» و بعد گفت: «چرا؟»

«به تو گفتم. تو نمی توانی این طوری سرت را پایین بیندازی و به این جا بیایی. باید به من پیام بدهی یا زنگ بزنی.»

«نمی دانستم برای دیدن بهترین دوستم به

دعوت نامه کتبی نیاز دارم.»

کمی مکث کرد و انگار احساس بدی پیدا کرد. حس کردم چاره دیگری ندارم. یکهویی این را گفتم. می خواستم حرفم را به او زده باشم.

محکم‌تر. اما نتوانستم خودم را کنترل کنم و
جالب این است که دلم می‌خواست ناراحتش
کنم. می‌خواستم اذیت شود.
«گوش کن جین فلیکس!»
«دارم گوش می‌کنم.»
«گفتنش سخت است. اما پس از نمایشگاه بهتر
است تغییراتی ایجاد شود.»
«چه تغییری؟»
«تغییر گالری. برای من.»
جین فلیکس با حالتی شگفت‌زده نگاهم کرد؛
مثل پسر بچه‌ای که نزدیک بود اشکش سرازیر
شود و حس کردم که هیچ حسی جز خشم ندارم.
«وقتش شده از نو شروع کنیم. هر دو نفرمان.»
«می‌فهمم.» سیگار دیگری روشن کرد. «فکر
می‌کنم این ایده گابریل است.»
«گابریل هیچ نقشی ندارد.»
«او از من متنفر است.»

«خنگ نباش.»

«او ذهنت را دربارهٔ من مسموم کرده است.
می دانم چه شده. سال ها است که این کار را
می کند.»

«حقیقت ندارد.»

«دیگر چه گفته؟ چه دلیل دیگری برای
سیخونک زدن به من داری که مرا پس بزنی؟»
«این قدر قضیه را کش نده. این فقط دربارهٔ
گالری است نه رابطهٔ من و تو. ما هنوز دوستیم و
می توانیم با هم قرار بگذاریم.»

«به شرطی که قبلاً پیام بدهم یا زنگ بزنی؟»
خندید و سریع شروع به حرف زدن کرد. پیش از
آن که بتوانم جلو حرف زدنش را بگیرم، سعی کرد
حرفش را بزند.

«واو... واو... تمام این مدت فکر می کردم
که چیزی بین من و توست و حالا تو تصمیم
گرفتی که هیچ چیز نباشد. فقط این را بدان که

هیچ کس مثل من حواسش به تو نیست. هیچ کس.»

«جین فلیکس لطفاً!»

«نمی توانم باور کنم که چنین

تصمیمی گرفته ای.»

«می خواستم قبلاً به تو بگویم.»

جین فلیکس کاملاً اشتباه می کرد و جریحه دار

شده بود. «منظورت از قبلاً چیست؟ از کی؟»

«نمی دانم. کمی قبل.»

«و برای من نقش بازی می کردی؟ بله؟ یا مسیح!

آلیسیا رابطه مان را این طور تمام نکن! مرا این طور

کنار نگذار!»

«من تو را کنار نمی گذارم. این قدر قضیه را کش

نده! ما همیشه دوست هم هستیم.»

«بگذار قضیه را باز کنم. می دانی چرا این جا

هستم؟ که از تو بخواهم جمعه با من به تئاتر

بیایی. از جیب ژاکتش دو بلیت درآورد و به من

نشان داد. مربوط به یکی از تراژدی‌های اورپید
در تئاتر نشنال بود. «دوست دارم با تو بروم.
روش متمدنانه‌تری برای خدا حافظی است. مگر
نه؟ به حرمت روزهای قدیم. نگو نه.»
مردد بودم. آخرین چیزی بود که دلم می‌خواست
انجامش دهم. اما نمی‌خواستم او را بیش‌تر
ناراحت کنم. فکر می‌کنم با هر چیزی موافقت
می‌کردم تا از شرش خلاص شوم. از این رو قبول
کردم.

ساعت ده و نیم شب:

وقتی گابریل به خانه آمد، دربارهٔ اتفاقات امروز با
جین فلیکس برایش حرف زدم. او گفت هرگز
دوستی ما را درک نکرده است. گفت جین
فلیکس مارمولک است و به هیچ وجه دوست
ندارد که به من نگاه کند.
«چه‌طور؟»

«انگار مالک تو یا هر چیز دیگری است. فکر

می‌کنم باید گالری را همین حالا ترک کنی. قبل از
نمایشگاه.»

«نمی‌توانم. دیگر دیر شده است. نمی‌خواهم او از
من متنفر شود. نمی‌دانی تا چه حد می‌تواند
جنجال برانگیز باشد.»
«انگار از او می‌ترسی.»

«نه. راه راحت‌تری هم هست. که کم‌کم از او
کناره بگیرم.»

«هرچه زودتر، بهتر. او عاشق توست. خودت هم
این را می‌دانی. مگر نه؟»

بحث نکردم. اما گابریل اشتباه می‌کند. جین
فلیکس عاشق من نیست. او بیش‌تر به تابلوهای
من علاقه‌مند است تا خودم. و این دلیل دیگری
است که می‌خواهم از او فاصله بگیرم. جین
فلیکس اصلاً به خودم توجهی ندارد.
اما گابریل در این یک مورد درست می‌گوید.
من از او می‌ترسم.

فصل بیست و سه

دیومدیس را در دفترش دیدم. روی چهارپایه‌ای
جلو چنگش نشسته بود که قاب چوبی بزرگی با
دسته‌ی طلایی داشت.

«چه چیز زیبایی!»

دیومدیس سرش را تکان داد.

«نواختنش خیلی سخت است.» در حالی که
انگشتانش را با عشق روی تارها می‌کشید، به من
اشاره کرد. یک دفتر نت در اتاقش بود.

«دوست داری امتحان کنی؟»

لبخند زدم و سرم را تکان دادم.

خندید. «باز هم از تو می‌خواهم که امتحانش
کنی. امیدوارم نظرت عوض شود. البته اصراری
ندارم.»

«من خیلی اهل موسیقی نیستم. مربی موسیقی
مدرسه‌ام خیلی رک این را به من گفته بود.»
«موسیقی هم مثل درمان است و با معلمی که

انتخاب می کنی، ارتباط زیادی دارد.»
از پنجره به بیرون نگاه کرد و سرش را به سمت
آسمانی که داشت تاریک می شد، تکان داد. «آن
ابرها برف دارند.»

«به نظر من شیهه ابرهای بارانی هستند.»
«نه. برفی هستند. به من اعتماد کن! من از بین
چوپان های یونان آمده ام. امشب برف می بارد.»
سپس آخرین نگاه امیدوارش را به ابرها انداخت و
رو به من کرد. «چه کار می توانم برایت انجام
دهم تئو؟»

«این.»
نسخه نمایشنامه را روی میز گذاشتم. نگاهش
کرد.

«این چیست؟»

«تراژدی اورپید.»

«دارم می بینم. چرا به من نشانش می دهی؟»
«خب. این آلكستیس است. اسم پرتره آلیسیا که

پس از قتل گابریل کشید.»

«اوه بله. بله البته.»

دیومدیس با علاقهٔ بیش‌تری به آن نگاه کرد.

«خودش را به جای قهرمان این تراژدی

گذاشته.»

«شاید. باید اقرار کنم که گیج شده‌ام. فکر می‌کنم

که شما بهتر از من می‌توانید از آن استفاده کنید.»

«چون یونانی هستم؟» خندید. «فکر می‌کنی که

به تمام تراژدی‌های یونانی اشراف دارم؟»

«خب. دست‌کم بهتر از من هستید.»

«دلیل حرفت را نمی‌دانم. مگر تمام انگلیسی‌ها با

کارهای شکسپیر آشنا هستند؟» لبخندی حاکی از

تسلیم به من زد. «خوشبختانه بین

کشورهای مان تفاوت‌هایی وجود دارد. همهٔ

یونانی‌ها تراژدی‌های او را می‌شناسند. تراژدی‌ها

اسطوره، تاریخ و خون ما هستند.»

«پس می‌توانم در این باره از شما کمک بگیرم؟»

دیومدیس نمایشنامه را برداشت و ورقی زد.

«مشکلت چیست؟»

«مشکلم این است که آلكستیس حرف نمی‌زند.

به خاطر شوهرش می‌میرد و دوباره به زندگی

برمی‌گردد و خاموش می‌ماند.»

«اوه! مثل آلیسیا.»

«بله.»

«باز هم سؤال را می‌پرسم. مشکلت چیست؟»

«خب. معلوم است که بین این دو ارتباطی وجود

دارد. اما نمی‌دانم چیست. چرا آلیسیا هم حرف

نمی‌زند؟»

«خب چرا به این موضوع فکر می‌کنی؟»

«نمی‌دانم. شاید دارد بر احساساتش غلبه

می‌کند.»

«شاید. چه نوع احساسی؟»

«لذت؟»

«لذت؟» خندید. «تو فکر کن. چه حسی داری؟»

کسی که بیش تر از همه دوستش داری، تو را با
بدبختی به مرگ محکوم می کند. این یک خیانت
است.»

«می خواهید بگویید او عصبانی بوده؟»
«تا حالا به تو خیانت شده؟»

سؤالش مثل چاقو درونم را تکه تکه کرد. حس
کردم صورتم قرمز شده. لبانم تکان می خورد، اما
صدایم در نمی آمد.

دیومدیس لبخند زد. «انگار شده... خب... بگو.
آلکستیس چه حسی دارد؟»

این بار جواب را می دانستم. «خشم... او...
خشمگین است.»

«بله.» دیومدیس سرش را تکان داد.

«او بیش از خشم، غضبی مرگبار دارد.»

خندید. «از دست کسی کاری بر نمی آید. خدا
می داند که ارتباطشان در آینده شبیه چه خواهد
بود. آلکستیس و آدمتوس. وقتی اعتماد از دست

برود، دیگر برنمی گردد.»

چند لحظه طول کشید تا ذهنم را جمع و جور کردم و حرف زدم. «و آلیسیا؟»

«که چه؟»

«آلکستیس محکوم شد که با بی رحمی همسرش بمیرد و آلیسیا...؟»

«نه. آلیسیا نمرده... جسمش نه...» حرفی را که می خواست بزند، قورت داد. «به عبارتی روانش...»

«منظورتان این است که اتفاقی که افتاده روحش را کشته؟ حس زنده بودنش را؟»

«شاید.»

راضی نشده بودم. نمایشنامه را برداشتم و نگاهی به آن انداختم. روی جلدش عکس مجسمه‌ای کلاسیک بود. زن زیبایی که روی سنگ مرمر جاودانه شده بود. به آن زن زل زدم و به حرف‌های جین فلیکس فکر کردم. «اگر آلیسیا

بمیرد. مثل آلکستیس باید او را به زندگی
برگردانیم.»

«صحیح است.»

«از نظر من آلیسیا با هنرش حرف می‌زند. خوب.
چه طور می‌توانیم صدایش را هم داشته باشیم؟»
«چه طور؟»

«چه طور است اجازه دهیم که نقاشی کند؟»
دیومدیس متعجبانه نگاهم کرد و با حرکت
دستش حرفم را رد کرد. «او تحت هنردرمانی
است.»

«من از هنردرمانی حرف نمی‌زنم. درباره کار
آلیسیا با زبان خودش. از فضایی حرف می‌زنم که
خودش می‌سازد. اجازه دهیم که احساسش را
بیرون بریزد. بیانش کند. شاید این روش در
کمال تعجب جواب بدهد.»

دیومدیس لحظه‌ای جواب نداد. ابروانش درهم
رفت. «باید هنردرمانگرش قبول کند. تا حالا او را

دیده‌ای؟ رونا هارت را؟ او به راحتی هر حرفی را
قبول نمی‌کند.»

«با او حرف خواهم زد. اما شما حامی من
هستید؟»

دیومدیس شانه‌هایش را بالا انداخت. «اگر
توانستی رونا را متقاعد کنی، این کار را بکن. از
حالا می‌گویم که او از این ایده استقبال نمی‌کند.
خوشش نمی‌آید.»

فصل بیست و چهار

«فکر می‌کنم ایده فوق‌العاده‌ای است.»

رونا این را گفت.

«واقعاً؟» سعی کردم هیجانم را نشان ندهم.

«واقعاً؟»

«آه! بله. فقط مشکل این است که آلیسیا همکاری

نمی‌کند.»

«از کجا مطمئنید؟»

رونا صدای مسخره‌ای درآورد. «چون به هیچ چیز

جواب نداده و اصلاً ارتباط برقرار نکرده است.»

«اوه!»

به دنبال رونا به اتاق هنر رفتم. کف اتاق مثل

موزاییک‌های آبستره رنگ پاشیده شده و دیوارها

پراز کارهای هنری بود. بعضی‌ها خوب و

خیلی‌هایشان عجیب بودند. رونا موهای کوتاه و

بلوندی داشت. اخمو، متفاوت و خیلی خسته بود

که بی‌تردید به خاطر سرو کله زدن با بیمارانی که

با او همکاری نمی کردند، به این شکل درآمد
بود. آلیسیا هم یکی از این افراد ناامید کننده بود.
گفتم: «در جلسه های هنردرمانی هم شرکت
نمی کند؟»

«نه.» رونا به گذاشتن کارهای هنری در قفسه
ادامه داد و در همین حال حرف می زد: «وقتی به
گروه ملحق شد، خیلی امیدوار بودم. هرکاری که
می توانستم کردم تا احساس خوبی داشته باشد.
اما فقط آن جا می نشیند و به صفحه خالی زل
می زند. نمی شود او را برای نقاشی و حتی
برداشتن مداد یا طراحی چیزی تحریک کرد.
برای بیماران دیگر الگوی بسیار بدی است.»
با همدردی سرم را تکان دادم. هدف از

هنردرمانی این است که بیماران طراحی و نقاشی
کنند و مهم تر از آن، درباره کار هنری شان حرف
بزنند و آن را به شرایط احساسی شان ربط دهند.
راه فوق العاده ای است که ناخودآگاه شان را روی

کاغذ بیاورند. جایی که می‌توان درباره‌اش فکر کرد و حرف زد و مثل همیشه این کار به مهارت فردی درمانگر ربط دارد.

روت همیشه می‌گفت درمانگرهای اندکی مهارت و روش درست درمانی دارند و بیش‌ترشان فقط یک لوله‌کش هستند. به نظرم رونا بیش‌تر یک لوله‌کش بود. معلوم بود که از دست آلیسیا کفری است. سعی کردم تا جایی که ممکن است، او را آرام کنم. «شاید برایش دردناک باشد.»
«دردناک؟»

«خب برای هنرمندی با توانایی او آسان نیست که کنار بیماران دیگر بنشیند و نقاشی کند.»
«چرا نه؟ چون از آن‌ها سرتراست؟ من کارهایش را دیده‌ام. خیلی درجه یک نیستند.» رونا دهانش را جمع کرد. طوری که انگار چیزی بی‌مزه‌ای را چشیده است.

پس به این دلیل از آلیسیا خوشش نمی‌آید... از

حسادت.

«همه می‌توانند چنین تابلوهایی بکشند. نشان دادن سبک رئال در یک تصویر کار سختی نیست. کار سخت این است که نقطه نظری درباره‌اش داشته باشی.»

نمی‌خواستم درباره‌ هنر آلیسیا بحث کنم. «خب در این صورت اگر او را ببرم، از دستش راحت می‌شوید؟»

رونا نگاه تندی به من انداخت. «قدمش برای تان مبارک باشد.»

«ممنون. استقبال می‌کنم.»

با حالت تحقیرآمیزی گفت: «باید کمی مواد بخرید. برای خرید رنگ روغن بودجه نداشتیم.»

فصل بیست و پنج

«باید اعترافی کنم.»

آلیسیا نگاهم نکرد. ادامه دادم و با دقت به او
نگریستم. «قبلاً وقتی در سوهو بودم، یک روز از
کنار گالری تو رد شدم و داخل رفتم. مدیرش
خیلی مهربان بود و چند تا از کارهایت را به من
نشان داد. دوست قدیمی‌ات است؟ جین
فلیکس مارتین؟»

منتظر جواب شدم. خبری نشد.

«امیدوارم فکر نکنی که در مسائل خصوصی‌ات
دخالت می‌کنم. شاید باید اول با تو مشورت
می‌کردم. امیدوارم ناراحت نشده باشی.»
جواب نداد. «دوتا از نقاشی‌هایت را که قبلاً ندیده
بودم هم دیدم. یکی تابلوی مادرت... و یکی
خاله‌ات لیدی‌ارز.»

به آرامی سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. حالتی در
چشمانش بود که قبلاً ندیده بودم. نمی‌توانستم

دقیقاً مشخص کنم که چیست. آیا... لذت بود؟
«جدا از علاقهٔ بارزم به عنوان درمانگرت، منظورم این است... حس کردم تابلوها متأثر از یک حال شخصی هستند. بخشی بسیار قدرتمند.»
آلیسیا نگاهش را پایین انداخت. داشت اشتیاقش را از دست می‌داد.
سریع ادامه داد: «دو چیز مرا به خودش جذب کرد. یک چیز در تابلوی تصادف مادرش دیده نمی‌شود. تو. تو خودت را توی ماشین نکشیدی. با این که آن جا بودی.»
واکنشی نشان نداد.
«فکر می‌کنم چون آن تصادف را فقط تراژدی او می‌دانی. چون او مرده؟ اما درحقیقت یک دختر کوچولو هم توی ماشین بود. دختری که حس می‌کنم احساس از دست دادنش جدی گرفته نشده و اصلاً در نظر گرفته نشده است.»
آلیسیا سرش را تکان داد و به من نگاه کرد.

نگاهی چالش برانگیز. چیزی را در چشم‌هایش دیدم. ادامه دادم.

«درباره پرتره آکستیس از جین فلیکس سؤال کردم. درباره معنی‌اش. او پیشنهاد داد که خودم نگاهی به تابلو ببندازم.»

نسخه نمایشنامه آکستیس را بیرون آوردم و روی میز قهوه‌خوری سر دادم. آلیسیا نگاهش کرد. «چرا حرف نمی‌زند؟ این همان چیزی است که آدم‌توس می‌پرسد. من هم همین سؤال را دارم آلیسیا. چه چیزی وجود دارد که نمی‌توانی درباره‌اش حرف بزنی؟ چرا مجبوری سکوت کنی؟»

آلیسیا چشم‌هایش را بست تا مرا نبیند. گفت و گو تمام شد. به ساعت دیواری در پشت آلیسیا نگاه کردم. تقریباً جلسه تمام شده بود. دو دقیقه مانده بود. تا این جا کارت برنده‌ام را رو نکرده بودم و با حالت عصبی مخفی شده‌ام داشتم بازی

می کردم.

«جین فلیکس پیشنهاد خیلی خوبی داد. او فکر می کند باید به تو اجازه دهم که نقاشی بکشی. دوست داری؟ می توانم اتاقی خصوصی با بوم و قلم مو و رنگ روغن به تو بدهم.»

آلیسیا پلک زد و چشم هایش را باز کرد. انگار نوری در چشمانش دوید. مثل چشم های بچه ای معصوم، درشت و بدون هیچ سوءظنی بود.

صورتش رنگ گرفت و ناگهان به شکل عجیبی زنده شد. «با پروفیسور دیومدیس حرف زدم... او هم موافق است. رونا هم همین طور و حالا همه چیز به تو بستگی دارد آلیسیا. نظرت چیست؟»

منتظر ماندم. به من زل زد. سپس آن چه را می خواستم، گرفتم. یک واکنش قاطع. نشانه ای که می گفت راه درستی را انتخاب کرده ام. حرکتی ریز و کوچک، اما واقعی. حرکتی که با صدای بلند حرف می زد. آلیسیا لبخند زد.

فصل بیست و شش

غذاخوری گرم‌ترین اتاق گراو بود. لوله‌های داغ رادیاتور که روی دیوار کشیده شده بود و نیمکت‌های کنارشان که همیشه زودتر از همه جا پر می‌شدند. ناهار شلوغ‌ترین وعده غذایی بود که بیماران و کارکنان کنار هم می‌نشستند. صدای بلند ظرف‌ها آن قدر بدآهنگ بود که معلوم بود ناشی از هیجان ناراحت‌کننده‌ای است. چون تمام بیماران یک جا جمع بودند.

دو خدمه کاراییی با نشاط در حال سرو کردن سوسیس و خوراک خمیری، ماهی و چیپس و مرغ و کاری بودند و گپ می‌زدند و می‌خندیدند. همه غذاها بوی بهتری از مزه‌شان داشتند. من از بین این سه، چیپس و ماهی را که ضرر کم‌تری داشت، انتخاب کردم. در راهم برای نشستن از کنار ایف رد شدم. دار و دسته‌ای را دور خودش جمع کرده بود. جمعیتی با ظاهر گستاخ از

سرسخت‌ترین بیماران. وقتی از کنار میزش رد شدم، داشت درباره غذا شکایت می‌کرد. ظرفش را پرت کرد و گفت: «من این کثافت را نمی‌خورم.»

بیمار سمت راستی ظرف را به طرف خودش کشید و از دست الیف دورش کرد. اما الیف ضربه‌ای به سرش زده و فریاد زد: «فاحشه طمعکار. آن را به من بده!»

این کار باعث شد از دور و بر میز صدای قاه‌قاه خندیدن بلند شود. الیف بشقابش را پس گرفت و با لذت تمام غذایش را خورد.

متوجه شدم که آلیسیا در انتهای اتاق به تنهایی نشسته است. مثل پرنده‌ای بی‌اشتها کمی ماهی برداشته بود و آن را در بشقابش می‌چرخاند، اما نمی‌خورد. وسوسه شدم که در کنارش بنشینم، اما بی‌خیال شدم. شاید اگر سرش را بالا می‌آورد و به چشم‌هایم نگاه می‌کرد، می‌توانستم این کار را

بکنم. اما سرش به زیر بود و انگار سعی می کرد با دنیای اطرافش قطع رابطه کند. انگار در حریم خصوصی خودش بود تا کسی مزاحمش نشود. از این رو در انتهای میز دیگری نشستم که کمی از بیماران فاصله داشت و شروع به خوردن چیپس و ماهی ام کردم. فقط ماهی را در دهانم می گذاشتم که هیچ مزه‌ای نداشت و با این که دوباره گرم شده بود، هنوز وسطش سرد بود. با نظرالیف موافق بودم و اگر کسی نمی آمد و روبه رویم نمی نشست، آن را در سطل آشغال می ریختم.

در نهایت تعجب کریستین آمد و روبه رویم نشست. سری تکان داد و گفت: «خوبی؟»
«بله. و تو؟»

کریستین جواب نداد. در حالی که خیلی جدی برنج و کاری اش را می خورد، شروع به حرف زدن کرد: «درباره برنامه‌ات برای نقاشی آلیسیا

چیزهایی شنیدم.» با دهان پر حرف می زد.
«خبرها زود می پیچد.»
«این جا همین طور است. نظرت چیست؟»
کمی فکر کردم. «بله خب. فکر می کنم برایش
خوب باشد.»
کریستین نگاه مرددی به من انداخت. «مراقب
باش رفیق.»
«بابت هشدارت ممنونم. اما نیازی نیست.»
«از من گفتن بود. مرزی ها اغواکننده هستند.
این جا که این طور است. فکر نمی کنم که
نتیجه ای بگیری.»
«او مرا اغوا نمی کند کریستین.»
خندید. «اما من فکر می کنم که می کند. فقط
داری چیزی را به او می دهی که می خواهد.»
«من چیزی را به او می دهم که نیاز دارد. این ها با
هم فرق دارند.»
«از کجا می دانی که به چه نیاز دارد؟ تو او را

زیادی بزرگ کرده‌ای. خب معلوم است. او بیمار است نه تو.»
به ساعت نگاه کردم تا خشمم را پنهان کنم. «باید بروم.»
بلند شدم و ظرفم را برداشتم. از او دور شدم. اما کریستین صدایم کرد: «او روی تو تاثیر می‌گذارد تئو. فقط صبر کن. نگو که به تو هشدار ندادم.»
ناراحت شدم و این دلخوری تا آخر آن روز همراهم بود.

با اتمام کار از گراو بیرون رفته و به مغازه کوچکی در انتهای خیابان رفتم تا یک بسته سیگار بخرم. سیگاری را روی لبم گذاشتم و پیک عمیقی زدم. دست خودم نبود. به حرف‌های کریستین فکر می‌کردم. در حالی که ماشین‌ها با سرعت رد می‌شدند، این فکرها در سرم می‌پیچید.
شخصیت‌های مرزی، اغواگر هستند. صدایش را

می شنیدم که این را می گفت.
حقیقت چه بود؟ چرا این قدر اذیت شدم؟ آیا
آلیسیا از لحاظ احساسی مرا اغوا می کرد؟
کریستین این طور فکر می کرد و من شک نداشتم
که دیومدیس هم مشکوک بود. حقیقت چه بود؟
در جست و جوی خود اگاهم با اعتماد به نفس
حس کردم که جواب «نه» است. می خواستم به
آلیسیا کمک کنم. بله. اما آن قدر هم توانایی
داشتم که درباره اش واقع گرا باشم. هشیار باشم و
با دقت رفتار کنم و مرزها را محکم نگه دارم.
اشتباه می کردم. دیگر دیر شده بود و نمی توانستم
حتی با خودم به این امر اقرار کنم.

به جین فلیکس در گالری زنگ زدم. از او پرسیدم
که وسایل نقاشی آلیسیا، رنگ ها، قلم موها و
بوم ها چه شده اند. «همه در انبار است؟»
با کمی مکث جواب داد: «خب. راستش نه... من

همه وسایلش را دارم.»

«تو؟»

«بله. بعد از محاکمه استودیوش را خالی کردم و همه چیز را برایش نگه داشتم. تمام اسکیس‌های اولیه، دفترها، چهارپایه و رنگ روغن‌هایش را. من همه را برایش نگه داشته‌ام.»

«آفرین!»

«پس به توصیه‌ام گوش دادید؟ می‌خواهید به

آلیسیا اجازه بدهید که نقاشی بکشد؟»

«بله. تا ببینیم چه می‌شود.»

«اوه. حتماً نتیجه می‌گیرید. خواهید دید. تنها

خواهشی که دارم این است که اجازه دهید پس از

اتمام تابلو من هم آن را ببینم.»

عطش خاصی در صدایش بود. ناگهان تصویری

از تابلوی آلیسیا به ذهنم رسید که مثل بچه لای

پتو پیچیده شده و توی انبار قنداق شده بود. یعنی

واقعاً آن‌ها را نگه داشته است؟ یا فقط

نمی خواست که آن‌ها را از دست بدهد؟
گفتم: «اشکالی ندارد که وسایل را به گراو
بیاورید؟ ممکن است؟»
«اوه... من...» لحظه‌ای مکث کرد و من حس
کردم که مضطرب شده است.
خواستم نجاتش دهم. «یا می‌توانم آن‌ها را از شما
بگیرم؟ این طوری برای تان آسان‌تر است؟»
«بله بله. شاید این طور بهتر باشد.»
چین فلیکس می‌ترسید که به این جا بیاید. از
دیدن آلیسیا می‌ترسید. چرا؟ بین آن‌ها چه اتفاقی
افتاده؟
چه چیزی وجود داشت که او نمی‌خواست با آن
روبه‌رو شود؟

فصل بیست و هفت

پرسیدم: «چه ساعتی دوستت را می بینی؟»
«ساعت هفت. پس از تمرین.» کتی فنجان قهوه
را به دستم داد. «اسمش را به یاد نمی آوری؟
نیکول.»
«درست است.» خمیازه کشیدم. کتی نگاه
جدی ای به من انداخت.
«می دانی؟ کمی توهین آمیز است که یادت
نمی آید. او یکی از بهترین دوستان من است. تو به
جشن خدا حافظی اش آمدی.»
«البته که نیکول را به یاد می آورم. فقط اسمش را
فراموش کرده بودم. همین.»
کتی چشمانش را گرد کرد. «حالا هرچه. جادوگر.
می روم دوش بگیرم.»
از آشپزخانه بیرون رفت. به خودم لبخند زدم.
ساعت هفت.

یک ربع به هفت از کنار رودخانه به سمت محل
تمرین کتی در ساحل جنوبی رفتم.
در راهروی اتاق تمرین، روی نیمکتی نشستم و
رویم را به طرف ورودی برگرداندم و از این رو
کتی هنگام خروج مرا ندید. بارها سرم را
برمی گرداندم و به سمت شانه‌ام نگاه می کردم.
اما در کاملاً بسته بود.

ساعت هفت و پنج دقیقه در باز شد. صدای
گفت و گو و خنده هنرپیشه‌ها هنگام ترک
ساختمان به گوش می رسید. آن‌ها در گروه‌های
دو یا سه نفره در حال خروج بودند. اما نشانی از
کتی نبود.

پنج دقیقه منتظر شدم. ده دقیقه. سر و صدای
آدم‌ها تمام شد و هیچ کس دیگری بیرون نیامد.
او را ندیدم. حتماً پیش از رسیدنم رفته بود. اصلاً
به این جا آمده بود؟

درباره تمرینش دروغ گفته بود؟

بلند شدم و به طرف خروجی رفتم. باید مطمئن می‌شدم. اگر هنوز داخل بود و مرا می‌دید، چه؟ برای بودنم در آن جا چه عذری می‌توانستم بیاورم؟ بگویم که آمده‌ام تو را سورپرایز کنم؟ بله. می‌گفتم به آن جا رفته‌ام که او و نیکول را برای صرف شام به بیرون ببرم. -نیکول مریض است. نیکول برنامه را لغو کرد- و این گونه من و کتی با هم بودن در یک عصر ناراحت کننده را به هم می‌زدیم؛ عصری دیگر، در سکوتی طولانی. به ورودی رسیدم. کمی مکث کردم و دسته زنگ زده سبز رنگ را گرفتم و در را باز کردم. داخل شدم.

ورودی بتنی خالی بود و بوی رطوبت می‌داد. اتاق تمرین کتی در طبقه چهارم بود و او هر روز باید از این پله‌ها بالا می‌رفت. سپس به راه پله مرکزی اصلی رسیدم. طبقه اول، دوم و سپس صدایی را از پله‌ها شنیدم که از طبقه بالا به گوش

می‌رسید. کتی بود. با تلفن حرف می‌زد.
«می‌دانم. متاسفم. به زودی تو را می‌بینم.
خیلی... خب. خب. خدا حافظ.»
خشکم زد. فقط چند قدم از هم فاصله داشتیم. از
پله‌ها پایین رفتم و گوشه‌ای پنهان شدم. کتی مرا
ندید و رد شد. از در بیرون رفت. در را محکم
بست.

با عجله به دنبالش رفتم و ساختمان را ترک
کردم. کتی با سرعت به سمت پل می‌رفت.
تعقیبش کردم و خودم را بین توریست‌ها جا زدم
و سعی کردم بدون این که او را گم کنم، کمی
فاصله بگیرم.

از پل رد شد و از پله‌های متروی امبانکمنت پایین
رفت. پشت سرش رفتم و نگران بودم که خط
مترویش را از دست بدهم.

اما سوار مترو نشد و مستقیم به سمت ایستگاه آن
طرفی رفت. سپس به سمت خیابان چارینگ

کراس قدم زد. من هم پشت سرش رفتم. چند قدم پشت او و کنار چراغ راهنمایی ایستادم. از خیابان چارینگ کراس رد شدیم و به سمت سوهو رفتیم. در خیابان باریکی دنبالش کردم. دوباره به سمت راست، چپ و باز هم به راست پیچید. سپس ناگهان توقف کرد و در کنج خیابان لکسینگتون ایستاد و منتظر شد.

پس محل دیدارشان این جا بود. جای خوبی بود. مرکزی، شلوغ و ناشناس. دل دل کردم و توی مهمان خانه‌ای در گوشه خیابان مخفی شدم. به طرف بار رفتم. از پنجره بار به خوبی می‌شد کتی را در خیابان دید. متصدی بار با ظاهری خسته و ریش درهم و برهم به من زل زد. «بله؟»

«یک شات گویینس لطفاً!»

خمیازه‌ای کشید. به آن طرف بار رفت تا برایم نوشیدنی بیاورد. چشم از کتی برنداشتم. کاملاً مطمئن بودم که نمی‌تواند مرا در این سوی پنجره

ببیند. حتی اگر مستقیم به این سمت نگاه می کرد.

یک لحظه کتی صاف به سمت من نگاه کرد. قلبم داشت می ایستاد. فکر کردم که متوجه حضورم شده است. اما نه. نگاهش را برداشت.

دقایق می گذشت و او هنوز منتظر بود. من هم همین طور. جرعه ای را به آرامی نوشیدم و او را تماشا کردم. هر که بود، داشت وقت کتی را می گرفت. کتی از این کار خوشش نمی آمد. دوست نداشت منتظر بماند. حتی با این که خودش همیشه دیر می کرد. می توانستم بفهمم که دارد عصبانی می شود. اخم کرد و نگاهی به ساعتش انداخت.

مردی از آن سمت خیابان به طرف کتی آمد. وقتی داشت از خیابان رد می شد، او را برانداز کردم. خوش تیپ بود. موهایش تا روی شانه هایش ریخته بود و همین مرا متعجب کرد.

چون کتی همیشه می گفت عاشق موها و چشمان
سیاه من است. این هم دروغ بود.
مستقیماً به طرف کتی آمد. کتی حتی نگاهش
نکرد و مرد از کنارش رد شد. نه. او نبود. با خودم
فکر کردم که اگر من و کتی هر دو به یک چیز فکر
می کردیم، باز هم آن جا می ایستاد؟
کمی بعد چشمانش را درشت کرد و لبخند زد و
آن طرف خیابان برای کسی که هنوز نمی دیدمش
دست تکان داد. و در آخر... خودش بود. گردنم را
دراز کردم تا او را ببینم...
در کمال تعجب یک مو بلوند حدوداً سی ساله، با
دامنی کوتاه و کفش پاشنه بلند را دیدم که برای
کتی بالا و پایین می پرید. در نگاه اول او را
شناختم. نیکول. همدیگر را در آغوش گرفتند و
بوسیدند. دست در دست هم قدم زدند و
خندیدند. پس کتی درباره دیدارش با نیکول
دروغ نگفته بود.

شوکه شدم. باید احساس آرامش می کردم که
کتی راست گفته است. باید خوشحال می شدم.
اما نشدم.

فصل بیست و هشت

«خب چه فکری می‌کنی آلیسیا؟ نورش زیاد است. نه؟ خوشت می‌آید؟»

یوری با غرور استودیوی جدید را نشان داد. نظر او بود که اتاق کناری گلدفیش را که استفاده نمی‌شد، به او بدهیم و من هم قبول کردم. از این که از اتاق هنردرمانی رونا استفاده کند، بهتر بود. چون او خصومت آشکارش را نشان می‌داد و مشکلات زیادی داشت. حالا آلیسیا می‌توانست برای خودش اتاقی داشته باشد و آزادانه و هر زمانی که می‌خواهد، بدون مزاحمت نقاشی کند. آلیسیا نگاهی به دور و بر انداخت. چهارپایه از کارتن درآمده و کنار پنجره قرار داده شده بود. در جایی که بیش‌ترین نور را داشت. جعبهٔ رنگ روغنش روی میز باز بود. وقتی آلیسیا به میز نزدیک شد، یوری چشمکی به من زد. او از پیشنهاد نقاشی کردن آلیسیا خیلی استقبال کرده

می کرد. سرانجام از فکر درآمد و به سمت میز برگشت. کمی رنگ سفید را روی پالت فشار داد و با کمی قرمز مخلوط کرد. مجبور بود که آن‌ها را با قلم مو مخلوط کند. چون چاقوی پالتش به دلایلی آشکار توسط استفانی ضبط شده بود. آلیسیا قلم مو را روی بوم کشید و علامتی گذاشت. یک رد قرمز رنگ وسط منطقه‌ای سفید. لحظه‌ای روی آن فکر کرد و سپس نشان دیگری کشید و خیلی زود، بی‌هیچ تردید و مکثی و بسیار روان نقاشی کرد. رقصی بین آلیسیا و بوم سر گرفت. آن جا ایستادم و به شکل‌هایی که می‌آفرید، نگاه کردم.

خاموش بودم. حتی جرأت نفس کشیدن نداشتم. حس می‌کردم در لحظه باشکوهی هستم که حیوانی وحشی را در حال زایمان می‌بینم. هرچند آلیسیا از حضورم باخبر بود، اما برایش اهمیتی نداشت. گاهی در حین نقاشی

بیمار خاموش | فصل بیست و هشت

تصویر کشیده شده بودم یا کسی که قصد پرت
کردن او در آتش را دارد.

سرش را بالا می گرفت و نگاهم می کرد.
طوری که انگار مرا برانداز می کند.

چند روز بعد کم کم نقاشی شکل گرفت. ابتدا یک
اسکیس بود و سپس به وضوح دیده شد. روی
بوم تصویر رئال درخشان و فوق العاده ای را پدید
آورده بود.

او ساختمان آجری قرمز رنگ بیمارستانی را
کشیده بود که بی شک ساختمان گراو بود.
داشت در آتش می سوخت. دو نفر در پله های
اضطراری دیده می شدند. یک مرد و یک زن که از
آتش می گریختند. بی تردید، زن خود آلیسیا بود.
با موهای قرمزش که هم رنگ شعله های آتش بود
و متوجه شدم که آن مرد من هستم. آلیسیا را در
آغوشم گرفته بودم و در حالی که آتش از زانوانم
لهیب می کشید، او را بالا نگه داشته بودم.
نمی توانستم بگویم که به عنوان نجات دهنده به

فصل بیست و نه

«خیلی مضحک است. من سال‌ها به این جا می‌آیم و تا حالا کسی به من نگفته بود که باید از قبل زنگ بزنم. نمی‌توانم تمام روز منتظر بمانم. سرم خیلی شلوغ است.»

یک زن آمریکایی کنار میز پذیرش ایستاده بود و با صدای بلند از استفانی کلارک شکایت می‌کرد. متوجه شدم که باری هلمن است که در روزنامه‌ها و تلویزیون اخبار مربوط به قتل را پوشش می‌دهد. او در همپستد همسایه‌آلیسیا بود. همان کسی که صدای شلیک گلوله را در شب قتل گابریل شنید و به پلیس زنگ زد.

باری زنی بلوند و کالیفرنایی بود که اواسط دهه شصت زندگی‌اش را می‌گذراند و شاید هم مسن‌تر بود. او در خیابان شانل، پلاک پنج زندگی می‌کرد و جراحی‌های پلاستیک زیادی کرده بود. اسم برازنده‌ای داشت و بیش‌تر شبیه عروسک

باربی وحشت زده بود. کاملاً معلوم بود که هر چه را که می خواهد، به دست می آورد. کنار میز پذیرش با صدای بلند حرف می زد، چون می خواست بیماری را ببیند.

با ژستی جدی، طوری که انگار این جا رستوران است و نه واحد روان درمانی، گفت: «اجازه بدهید با مدیر حرف بزنم. چه چرندیاتی! او کجاست؟»

«من مدیر هستم خانم هلمن. قبلاً همدیگر را دیده ایم.»

نخستین باری بود که حس همدردی مبهمی با استفانی داشتم. نمی شود گفت که تهاجمی بودن باربی عذاب آور نبود. باربی تند و سریع حرف می زد و اصلاً مکث نمی کرد و به طرف مقابل فرصت پاسخ گویی نمی داد.

«خب شما هرگز درباره وقت ملاقات حرفی نزده بودید.»

باربی با صدای بلند خندید: «یا مسیح! بهتر است

این بار خیلی طول کشید. چون برای دیدن خانواده‌ام به آمریکا رفته بودم. اما به محض این که برگشتم، فکر کردم باید آلیسیا را ببینم. دلم خیلی برایش تنگ شده. او بهترین دوستم بود. می‌دانستید؟»

«نه. نمی‌دانستم.»

«اوه بله. وقتی به خانه کناری مان آمدند، به آلیسیا و گابریل خیلی کمک کردم تا جابه‌جا بشوند. من و آلیسیا خیلی صمیمی شدیم. تقریباً درباره همه چیز به هم اعتماد داشتیم.»

«می‌فهمم.»

یوری به پذیرش آمد و به او اشاره کردم که پیش ما بیاید.

«خانم هلمن این جاست تا آلیسیا را ببیند.»

«باربی صدایم کن عزیزم. من و یوری دوستان قدیمی هستیم.»

سپس به یوری چشمک زد. «ما برمی‌گردیم.»

میزی در ایوی بگیرم.»

به آن‌ها پیوستم و با حالتی معصوم به استفانی لبخند زدم: «می‌توانم کمک‌تان کنم؟»

استفانی نگاه خشمگینی به من انداخت. «نه. ممنون. خودم از پیشش برمی‌آیم.»

باربی نگاهم کرد و با علاقه نگاهش را پایین انداخت. «شما که هستید؟»

«من تئو فیبر هستم. درمانگر آلیسیا.»

«اوه. واقعاً؟ چه جالب!» درمانگرها برخلاف مدیران کسانی بودند که او می‌توانست به راحتی با آن‌ها ارتباط برقرار کند. سپس به سمت من آمد و طوری با استفانی رفتار کرد که انگار او مسئول پذیرش است. باید اقرار کنم که رفتارش با من برایم جالب بود.

«باید تازه‌وارد باشی. همدیگر را ندیده‌ایم؟»

دهانم را باز کردم تا جواب بدهم، اما باربی ادامه داد: «تقریباً هر دو ماه یک بار به این جا می‌آیم.»

مشکل من او نیست. این خانم...»
باربی با نگاه سرزنش‌باری به استفانی اشاره کرد
که سرانجام فرصتی برای حرف زدن پیدا کرده
بود.

«متاسفم خانم هلمن. اما سیاست‌های
بیمارستان نسبت به سال گذشته که این‌جا
بودید، فرق کرده است. ما تمهیدات امنیتی‌مان را
سفت و سخت‌تر کرده‌ایم. دیگر باید از قبل زنگ
بزنید.»

«اوه خدای من. دوباره دربارهٔ موضوع حرف
می‌زنید؟ اگر یک بار دیگر این را بشنوم، فریاد
خواهم زد. انگار زندگی به حد کافی پیچیده
نیست.»

استفانی تسلیم شد و یوری باربی را راهنمایی کرد.
من هم دنبال‌شان رفتم. وارد اتاق ملاقات شدیم
و منتظر آلیسیا ماندیم. اتاق خالی بود و فقط یک
میز و دو صندلی داشت. بدون پنجره. با یک

لامپ فلورسنت زرد رنگ بیمارگونه. عقب ایستادم و به آلیسیا که به همراه دو پرستار از در دیگری می‌آمد، نگاه کردم. واکنش خاصی به دیدن باریبی نشان نداد. به طرف میز آمد و بی‌آن که سرش را بالا بیاورد، نشست. انگار باریبی به او احساس بیش‌تری داشت. «آلیسیای عزیزم. دلم برایت تنگ شده بود. خیلی لاغر شدی. چیزی از تو باقی نمانده. خیلی حسودی‌ام شد. چه‌طوری؟ این زن ترسناک اجازه نمی‌داد که تو را ببینم. مثل کابوس است...»

و بدین سان ملاقات‌شان با موج بی‌پایان گپ‌های پوچ از سوی باریبی و جزئیات سفرش به سن دیه‌گو برای دیدن مادر و برادرش گذشت. آلیسیا در سکوت کامل نشسته بود. صورتش مثل ماسکی خالی بود و هیچ حسی نداشت و چیزی را نشان نمی‌داد. پس از حدود بیست دقیقه این

مونولوگ شفقت‌آمیز تمام شد.
آلیسیا با یوری از اتاق خارج شد. با همان
بی‌علاقگی که آمده بود.
هنگامی که باری گراو را ترک می‌کرد، به او
نزدیک شدم. «می‌توانم چیزی بگویم؟»
باری سرش را تکان داد. انگار منتظر این اتفاق
بود. «می‌خواهی درباره‌ی آلیسیا با من حرف بزنی؟
گاهی افراد سؤالات مزخرفی از من می‌پرسند.
پلیس نمی‌خواهد چیزی بشنود. دیوانه‌کننده
است. آلیسیا خیلی به من اعتماد داشت.
می‌دانستی؟ درباره‌ی همه چیز. چیزهایی به من
گفته بود که باورت نمی‌شود.» باری با تاکید و
قاطعیت حرف می‌زد و لبخند عشوه‌گری نثارم
کرد. فهمیده بود که مرا به حرف‌هایش علاقه‌مند
کرده است.
«مثلاً چه حرف‌هایی؟»
باری لبخند موزیانه‌ای زد و کت خزش را پوشید.

«خب نمی‌توانم این‌جا ادامه دهم. به حد کافی
دیر شده. عصر پیش من بیا. شش عصر خوب
است؟»

به دیدار باری در خانه‌اش راغب نبودم. امیدوار
بودم که دیومدیس نفهمد. اما چاره‌ای نداشتم و
می‌خواستم از حرف‌هایش سر در بیاورم. لبخندی
زورکی زدم.
«آدرس‌تان چیست؟»

فصل سی

خانه باری یکی از چند خانه کنار جاده در همپستد هیت و مشرف به استخر بود. بزرگ بود و به احتمال به خاطر مکانش قیمت بالایی داشت.

باری چند سال قبل تر از آلیسیا و گابریل در این محل زندگی می کرد. همسر سابقش صاحب یک بانک سرمایه گذاری بوده و تا پیش از طلاق شان بین لندن و نیویورک در سفر بوده. فکر می کرده که جوان تر و زیباتر از همسرش است. از این رو خانه را به باری داده و از او جدا شده. «این طوری هر دو راضی شدیم.» باری خندید و ادامه داد: «به خصوص من.»

خانه باری برعکس خانه های این خیابان که سفید بودند، رنگ آبی کمرنگ داشت و باغ جلو خانه با درخت های کوچک و گیاهان گلدانی تزئین شده بود.

جلو در به استقبالم آمد: «سلام عزیزم. خوشحالم که باز هم تو را می بینم. این نشانه خوبی است.» در حالی که مرا از سالن به سمت اتاق نشیمن راهنمایی می کرد، یک سره حرف می زد و من فقط گوش می دادم و به اطراف نگاه می کردم. خانه اش بوی گلخانه می داد. به هر جا که نگاه می کردی، پر از گل های رز، لیلیوم و ارکیده بود. روی دیوار پر بود از تابلوهای نقاشی، آینه و عکس های قاب شده. مجسمه های کوچک، گلدان و وسایل دیگری روی میزها و میز آرایش دیده می شدند. همه وسایلش گران بودند، اما چون درهم چپانده شده بودند بنجل و اوراقی به نظر می رسیدند. انگار نشانه ای از ذهن باری بودند و به دنیای درونی بی نظم او اشاره می کردند. مرا به یاد هرج و مرج، درهم ریختگی و حرص و طمع می انداختند... گرسنگی سیری ناپذیر. با خودم فکر کردم که دروان

کودکی اش چه طور بوده؟
دو کوسن منگوله دار را جابه جا کردم تا بتوانم
جایی پیدا کنم و روی کاناپه بزرگ و سفتی
نشستم. باری کابینت نوشیدنی هایش را باز کرد
و دو لیوان درآورد.

«چه می نوشی؟ همسر سابقم هر روز یک گالن
می نوشید. می گفت برای تحمل کردنم به آن نیاز
دارد.» خندید. «من متخصص شراب هستم. در
فرانسه به منطقه برودوکس می رفتم. شامه ای
عالی دارم.»

نفسی کشید و من فرصتی پیدا کردم که حرف
بزنم.

«من خیلی اهل نوشیدن نیستم... راستش فقط
آبجوی ساده...»

«اوه!» باری با ناراحتی نگاهم کرد. «آبجو ندارم.»
«بسیار خب. نوشیدنی لازم نیست.»

«بسیار خب عزیزم. امروزیکی از آن روزهاست.»

در لیوان بزرگی برای خودش شراب قرمز ریخت و
در حالی که آماده یک گپ خوب می شد، آن ها را
روی صندلی چید. «من در اختیارت هستم.»
لبخند عشوه گرانه ای زد. «می خواهی چه
بدانی؟»
«اگر اشکالی ندارد، چند سؤال می پرسم.»
«راحت باش.»
«آلیسیا هیچ وقت درباره ملاقاتش با یک دکتر
حرفی زده بود؟»
«دکتر؟» انگار از این سؤال تعجب کرد.
«منظورت روان پزشک است؟»
«نه. منظورم پزشک است.»
«اوہ... خب.... نه...» کمی مکث کرد. «راستش
حالا که گفتم، بله. کسی بود که او به دیدنش
می رفت...»
«اسمش را می دانید؟»
«نه. نمی دانم. اما یادم است که درباره دکترم،

دکتر مانکس با او حرف زدم و گفتم که چه قدر شگفت‌انگیز است. فقط یک نگاه به تو می‌اندازد و می‌فهمد که مشکل چیست و دقیقاً می‌گوید که چه چیزهایی باید بخوری. خیلی جالب است.»

باربی شرح پیچیده و مفصلی از دکترش داد و اصرار داشت که خیلی زود او را ببینم. داشتم تحملم را از دست می‌دادم. سعی کردم او را به موضوع اصلی برگردانم.

«روز قتل، آلیسیا را دیدید؟»

«بله. چند ساعت پیش از آن اتفاق.» باربی برای نوشیدن شراب کمی مکث کرد. «من به دیدنش رفتم. عادت داشتیم که همیشه قهوه‌مان را با هم بنوشیم. او قهوه می‌نوشید و من نوشیدنی. ساعت‌ها حرف می‌زدیم. می‌دانی؟ خیلی صمیمی بودیم.»

در دلم گفتم این را قبلاً هم گفته بودی. حس

می کردم باری خودشیفته است. تردید داشتم که
بتواند با کسی جز برای رفع خواسته‌هایش ارتباط
برقرار کند. تصور می‌کنم که آلیسیا حین
دیدارشان خیلی حرف نمی‌زده.
«آن روز عصر وضعیت روحی آلیسیا چه‌طور بود؟»
باری شانه‌هایش را بالا انداخت. «خوب. سردرد
بدی داشت. فقط همین.»
«حواسش اصلاً پرت نبود؟»
«باید بود؟»
«خب طبق شرایط...»
باری نگاه شگفت‌زده‌ای به من انداخت. «شما
که فکر نمی‌کنید او گناهکار است. درست
است؟» خندید. «اوه عزیزم. فکر می‌کردم
باهوش‌تر باشی.»
«متاسفم که...»
«آلیسیا آن قدر قسی‌القلب نبود که کسی را بکشد.
او قاتل نیست. این را از من بشنو! او بی‌گناه است.

صد در صد مطمئنم.»

«تعجب می‌کنم که با وجود این همه مدرک

چه‌طور این قدر خوش بین هستید؟»

«من در این باره به این مزخرفات اهمیت

نمی‌دهم و مدارک خودم را دارم.»

«خودتان؟»

«برایت تعریف می‌کنم. اما اول باید بدانم آیا به

من اعتماد داری؟»

نگاه باری با عطش فراوان در جست‌وجوی

نگاهم بود.

به او خیره شدم.

سپس ادامه داد: «می‌دانی یک مرد آن‌جا بود؟»

«یک مرد؟»

«بله. در حال تماشا.»

جا خوردم. «منظورتان چیست؟ در حال تماشا؟»

«همین را گفتم. در حال تماشا. به پلیس هم

گفتم، اما علاقه‌ای نشان نداد. فقط به دیدن

آلیسیا در کنار جنازه گابریل و آن سلاح اکتفا کرد.
نمی خواست داستان دیگری را بشنود.»
«چه داستانی؟ دقیقاً چه؟»
«به تو می گویم. می فهمی چرا می خواستم امشب
تو را ببینم. ارزش شنیدنش را دارد.»
با خودم فکر کردم فقط ادامه بده، اما چیزی
نگفتم. فقط لبخند تشویق کننده ای زدم.
لیوانش را دوباره پر کرد. «دو هفته پیش از قتل
شروع شد. به دیدن آلیسیا رفته بودم که با هم
چیزی بنوشیم. متوجه شدم که آرام تر از قبل
است. گفتم حالت خوب است؟ و او شروع به
گریستن کرد. هرگز او را این طوری ندیده بودم.
چشمانش پر از اشک بود. او در حالت عادی آرام
بود. می دانی؟... آن روز به هم ریخته بود. واقعاً به
هم ریخته.»
«چه گفت؟»
«از من پرسید که متوجه حضور کسی در آن محل

نشده‌ام. او مردی را در خیابان دیده بود که
تماشایش می‌کرده.» باری کمی مکث کرد. «به
تو نشانش خواهم داد. او عکسش را برایم
فرستاده بود.»

دست‌های مانیکور شده باری به طرف تلفنش
رفت و آن را برداشت و جلو صورتم گرفت.
نگاهش کردم. چند ثانیه طول کشید تا چیزی را
که می‌بینم، تشخیص بدهم. عکس تاری از یک
درخت بود.

«این چیست؟»

«شبه چیست؟»

«یک درخت.»

«پشت درخت؟»

پشت درخت لکه‌ای خاکستری دیده می‌شد.
می‌توانست هر چیزی باشد. از صندوق پست
گرفته تا یک سگ بزرگ.

«یک مرد است. می‌توانی هیکلش را به طور

واضح بینی.»

متقاعد نشدم، اما چیزی نگفتم. نمی خواستم
حواس باری از موضوع پرت شود. «ادامه
بدهید.»

«همین.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

باربی شانه هایش را بالا انداخت. «هیچ چیز. به
آلیسیا گفتم که به پلیس بگوید و همان موقع
متوجه شدم که حتی به شوهرش چیزی نگفته
است.»

«به گابریل نگفته بود؟ چرا؟»

«نمی دانم. حس کردم که با او همدل نیست. به
هر حال. اصرار کردم که به پلیس بگوید. به خاطر
خودم. به خاطر امنیت خودم. غریبه ای آن بیرون
بود و من هم تنها زندگی می کنم. متوجه
می شوی؟ می خواهم وقتی شب ها به تخت خواب
می روم، احساس امنیت کنم.»

«آلیسیا به نصیحت‌تان گوش داد؟»
باربی سرش را تکان داد. «نه. نداد. چند روز بعد
به من گفت که با شوهرش حرف زده و فکر
می‌کند که همه چیز را تصور کرده است. به من
گفت موضوع را فراموش کنم و از من خواست که
اگر گابریل را دیدم، در این باره چیزی به او نگویم.
نمی‌دانم. همه چیز را انکار کرد و از من خواست
این عکس را هم پاک کنم. اما من پاک نکردم و
وقتی پلیس او را دستگیر کرد، این عکس را
نشان‌شان دادم. اما آن‌ها توجه نکردند. خودشان
فکر همه چیز را کرده بودند. اما من از آن‌ها
مطمئن‌ترم. شک ندارم که...» صدایش را
زمزمه‌وار پایین آورد و گفت: «آلیسیا وحشت کرده
بود.»
باربی سکوت کرد و شرابش را سرکشید. سپس
بطری را برداشت و گفت: «مطمئنی که نوشیدنی
نمی‌خواهی؟»

دوباره از او تشکر کردم و گفتم که نمی‌خواهم.
عذرخواهی کردم و از آن‌جا بیرون آمدم. چیز
دیگری برای گفتن نمانده بود. حرف دیگری
نداشت که به من بزند. بیش از آن چه فکر
می‌کردم، اطلاعات داشتم.
وقتی خانه‌اش را ترک کردم، هوا تاریک شده بود.
لحظه‌ای بیرون خانه، کنار در خانه آلیسیا
ایستادم. بلافاصله پس از محاکمه فروخته شده
بود و زوجی ژاپنی آن‌جا زندگی می‌کردند. طبق
گفته باریبی خیلی رفتار دوستانه‌ای نداشتند. به
آن‌ها چند بار سر زده بود و آن‌ها استقبال نکرده
بودند. با خودم فکر کردم اگر باریبی نزدیک
خانه‌ام زندگی می‌کرد و مدام سر و کله‌اش پیدا
می‌شد، من چه حسی داشتم.
سیگاری روشن کردم و به شنیده‌هایم فکر کردم.
پس آلیسیا به باریبی گفته بود که کسی او را نگاه
می‌کند. حتماً پلیس فکر کرده که باریبی برای

جلب توجه این‌ها را گفته است و به همین دلیل
به داستان‌ش توجه نکرده. به سختی می‌شد باری
را جدی گرفت.

یعنی آلیسیا آن قدر ترسیده بود که اول از باری
کمک خواسته بود و بعد از گابریل؟ بعد چه
شده؟ آیا به شخص دیگری هم اعتماد کرده؟ باید
این را می‌فهمیدم.

ناگهان خودم را مثل بچه‌ای تصور کردم.
پسر بچه‌ای در آستانه انفجار. تصویر به خاطر
اضطراب و درد و تشویش که همیشه در وجودم
بود. ناآرامی و وحشت و تنهایی و ترس از پدر
دیوانه‌ام. به کسی نمی‌گفتم. کسی نبود که گوش
بدهد. حتماً آلیسیا هم احساس انزوای مشابهی
داشته. و گرنه هرگز به باری اعتماد نمی‌کرده.
به خودم لرزیدم و احساس درد در سرم پیچید.
چرخ‌های اطراف زدم. اما کسی آن‌جا نبود. تنها
بودم و خیابان خالی بود. تاریک و خاموش.

فصل سی و یک

صبح روز بعد وقتی به گراور رسیدم، قصد داشتم با آلیسیا درباره حرف‌های باربی صحبت کنم. اما همین که پایم را در پذیرش گذاشتم، صدای فریاد زنی را شنیدم. ناله‌های ناشی از دردش در کریدور می‌پیچید.

«چه شده؟»

گارد امنیتی به سؤالم توجه نکرد. از کنارم به سمت بخش دوید. من هم پشت سرش رفتم. وقتی نزدیک‌تر شدم، صدای فریاد بلندتر شد. امیدوار بودم که آلیسیا حالش خوب و این فریادها ربطی به او نداشته باشد. اما حس بدی داشتم. به آن گوشه پیچیدم. جمعیت پرستاران، بیماران و پرسنل امنیتی بیرون گلدفیش جمع شده بودند. دیومدیس داشت تلفنی حرف می‌زد و درخواست نیروی کمکی می‌کرد. روی بلوزش لکه‌های خون دیده می‌شد، اما خون خودش نبود. دو پرستار

کف اتاق روی زانو نشسته بودند و به زنی که
فریاد می زد، کمک می کردند.
آن زن آلیسیا نبود. الیف بود. پیچ می خورد و از
شدت درد فریاد می زد و صورت خونینش را چنگ
می گرفت. چشمانش پر از خون بود. چیزی به
حدقه چشمش چسبیده بود و مثل یک تکه
چوب در آن فرو رفته بود. اما چوب نبود. یک باره
فهمیدم که چیست. قلم مو بود. آلیسیا کنار دیوار
ایستاده و بایوری و پرستار دیگری مهار شده بود.
اما با هیچ وسیله فیزیکی ای او را مهار نکرده
بودند. کاملاً خونسرد و آرام بود. مثل یک
مجسمه. حالت صورتش مرا به یاد تابلوی
آلکستیس انداخت. بی حالت و بی احساس.
خالی. مستقیم به من زل زده بود. برای نخستین
بار ترس را حس کردم.

فصل سی و دو

«الیف چه طور است؟»

در گلدفیش منتظر نشسته بودم و وقتی یوری از اتاق اورژانس برگشت، از او پرسیدم.
آه سنگینی کشید و گفت: «خوب است. بهتر از چیزی که فکرش را می کردیم.»

«می خواهم او را ببینم.»

«الیف؟ یا آلیسیا؟»

«اول الیف را.»

یوری سرش را تکان داد. «قرار است امشب استراحت کند. فردا تو را پیش او می برم.»
«چه اتفاقی افتاد؟ تو هم آن جا بودی؟ فکر می کنم که او چیزی را به یاد آلیسیا آورده است.»
یوری دوباره آهی کشید و شانه هایش را بالا انداخت. «نمی دانم. الیف بیرون استودیوی آلیسیا می پلکید. حتماً او را ناراحت کرده. نمی دانم برای چه دعوا کردند.»

«کلید داری؟ بیا برویم و نگاهی ببیندازیم. ببینیم می‌توانیم سرنخی پیدا کنیم؟»
گلدفیش را ترک کردیم و به طرف استودیوی آلیسیا رفتیم. یوری قفل در را باز و چراغ را روشن کرد و آن‌جا، روی بوم جواب سؤال‌مان را دیدیم. تابلوی آلیسیا، تصویر گراو که در آتش می‌سوخت، از شکل افتاده بود و کلمه فاحشه به طرز وحشتناکی با رنگ قرمز روی تابلو نوشته شده بود.

سرم را تکان دادم. «خب معلوم شد.»
«فکر می‌کنی کار الیف است؟»
«چه کس دیگری می‌توانست این کار را بکند؟»

الیف را در بخش اورژانس دیدم. روی تخت دراز کشیده بود و او را بسته بودند. دور سرش باندپیچی شده بود و یک چشمش هم بسته بود. عصبانی بود و درد داشت.

وقتی من را دید، گفت: «لعنتی!»
صندلی کنار تخت را جلو کشیدم و روی آن
نشستم. با ملایمت و احترام گفتم: «متاسفم
الیف. واقعاً متاسفم. اتفاق وحشتناکی است. یک
تراژدی است.»
«همین طور است. حالا گورت را گم کن و مرا تنها
بگذار.»
«بگو چه شد.»
«آن فاحشه چشمم را داغون کرد. همین.»
«چرا این کار را کرد؟ تو با او دعوا کردی؟»
«می‌خواهی مرا مقصر بدانی؟ من کاری نکردم.»
«نمی‌خواهم تو را مقصر بدانم. فقط می‌خواهم
بدانم که چرا این کار را کرد.»
«چون تعادلش را از دست داد. همین.»
«تو کاری با تابلویش نکردی؟ من دیدم که چه
کار کردی. تو خرابش کردی. مگر نه؟»
الیف چشم سالمش را تنگ کرد و سپس محکم

آن را بست.

«کار خیلی بدی کردی الیف. او نباید این واکنش

را نشان می داد. اما هنوز...»

«به این خاطر این کار را نکرد.»

الیف چشمش را باز کرد و نگاه فریبنده‌ای به من

انداخت.

مکثی کردم. «نه؟ پس چرا به تو حمله کرد؟»

لب‌های الیف شبیه لبخند درهم جمع شد. حرفی

نزد. چند لحظه به همان صورت نشستیم. داشتم

ناامید می شدم که حرف زد. «من حقیقت را به او

گفتم.»

«حقیقت چیست؟»

«که تو با او نرم خویی می کنی.»

با این حرف مبهوت شدم.

پیش از آن که بتوانم جواب دهم، الیف ادامه داد و

با لحن اهانت آمیزی گفت: «تو عاشق او هستی

رفیق. به او هم گفتم. گفتم او عاشق توست.

عاشق توست. تئو و آلیسیا روی درختی
نشسته‌اند. تئو و آلیسیا همدیگر را می‌بوسند.»
الیف شروع به خندیدن کرد. خنده‌ای وحشتناک
و دلخراش. می‌توانستم بقیه ماجرا را حدس بزنم.
آلیسیا در یک حالت جنون‌آمیز برمی‌گردد و
قلم‌مویش را بلند می‌کند و آن را در چشم الیف
فرو می‌برد.
«او یک دیوانه لعنتی است.» صدای الیف لرزید و
با حالت ترسناک و خسته‌ای گفت: «او روانی
است.»
نگاهی به زخم پانسمان شده الیف انداختم.
نمی‌توانستم کمکش کنم. اما حس می‌کردم که
راست می‌گوید.

فصل سی و سه

جلسه در دفتر دیومدیس برگزار شد. اما استفانی کلارک سعی داشت که از همان شروع کنترل جلسه را به دست بگیرد. حالا که دنیای مختصر روان‌شناسی را کنار گذاشته و به واقعیت قاطع امنیت و سلامت گام گذاشته بودیم، در قلمرو قدرت او بودیم و او این را می‌دانست. از سکوت و ترشروی دیومدیس معلوم بود که او هم این را می‌داند.

استفانی با دست‌های قفل شده درهم ایستاده و هیچ‌جانش آشکار بود. معلوم بود که مقام ارشد را دارد و حرف آخر را او می‌زند. باید از دست همه‌مان خشمگین باشد که او را نادیده گرفتیم و برخلاف خواسته‌هایش رفتار کردیم. حالا انتقامش را از ما می‌گیرد. «اتفاق صبح دیروز به هیچ وجه قابل قبول نیست. درباره‌ی اجازه‌ی نقاشی آلیسیا قبلاً هشدار داده بودم، اما شما نادیده

گرفتید. همیشه امتیازهای فردی باعث حسادت و تنفر می شود. می دانستم چنین اتفاقی می افتد. از این به بعد امنیت حرف اول را می زند.»

گفتم: «به این دلیل آلیسیا در انفرادی است؟ به خاطر احترام به امنیت؟»

«او تهدیدی برای خودش و دیگران است. به الیف حمله کرد. می توانست او را بکشد.»

«او تحریک شده.»

دیومدیس سرش را تکان داد و با صدای خسته ای گفت: «فکر نمی کنم هیچ تحریکی بتواند باعث چنین واکنشی بشود.»

استفانی سرش را تکان داد. «دقیقاً.»

گفتم: «این اتفاق فرق دارد. قرار دادن آلیسیا در انفرادی بی رحمانه نیست، وحشیانه است.»

من در برودمور دیده بودم که بیماران را به انفرادی می فرستادند. در اتاق های بدون پنجره و کوچک. جایی که فقط یک تخت داشت و هیچ

وسیله دیگری در آن نبود. ساعت‌ها و روزها ماندن در انفرادی کافی است تا فرد را دیوانه کند. به خصوص تنهایی برای کسی که ثبات روانی ندارد. استفانی شانه‌هایش را بالا انداخت. «به عنوان مدیر کلینیک در مواقع ضروری قدرت این کار را دارم. از کریستین هم خواستم که مرا راهنمایی کند و او هم موافقت کرد.» «معلوم است که موافقت می‌کند.»

کریستین از آن سوی اتاق لبخند مرموزی به من زد. حس می‌کردم که دیومدیس هم به من نگاه می‌کند. می‌دانستم چه فکری می‌کند. اجازه دادم که هرطور که می‌خواهند، فکر کنند و خودم هم احساساتم را بروز دادم. اما برایم اهمیتی نداشت.

«حبس کردن او راه حل درستی نیست. باید به حرف زدن با او ادامه دهیم و او را بفهمیم.» کریستین با لحن رئیس مآبانه و سنگینی که انگار

با بچه عقب مانده‌ای حرف می‌زند، گفت: «کاملاً می‌فهمم. این اتفاق تقصیر توست تئو.»
«من؟»

«پس چه کس دیگری؟ تو همه چیز را به هم ریختی.»

«چه چیزی را به هم ریختم؟»
«حقیقت همین است. مگر نه؟ تو اصرار داشتی که دوز دارویش را کم کنم.»
«خندیدم. اصرار نداشتم. فقط نظر دادم. تا حدقه چشمش هم مستِ دارو بود. مثل زامبی‌ها.»
«مزخرف است.» به طرف دیومدیس برگشتم.
«شما به طور جدی سعی نکردید که این موضوع را بررسی کنید؟ این طور نبود؟»

دیومدیس سرش را تکان داد، اما از نگاه کردن به چشم‌هایم امتناع می‌کرد. «البته که نه. با این حال کاملاً واضح است که درمان او باعث تثبیت وضعیتش نشده است. دردسرهایش خیلی زیاد

شده و فکر می‌کنم به همین دلیل این اتفاق بد
رخ داده است.»
«من قبول ندارم.»
«شاید تو آن قدر با او صمیمی شده‌ای که
نمی‌توانی قضیه را واضح ببینی.» دیومدیس
دست‌هایش را به سوی من تکان داد و آهی
کشید و مثل مردی فاتح گفت: «نمی‌توانیم اجازه
دهیم که اشتباه‌های بیش‌تری رخ دهد، نه در
چنین مقطع بحرانی‌ای. همان‌طور که می‌دانی،
آینده این واحد پا در هواست. هر اشتباهی که
مرتکب شویم، هیئت امنای می‌تواند عذرمان را
بخواهد و این جا را از ما بگیرد.»
از حالت فاتحانه و نفرت‌جویانه حرف زدنش به
شدت احساس خشم کردم و گفتم: «چاره‌اش
این نیست که دوز دارویش را زیاد و حبسش
کنید. ما زندان‌بان نیستیم.»
«موافقم.» ایندیرا لبخند تاییدکننده‌ای به من زد

و ادامه داد: «مشکل این است که ما خیلی ریسک گریز شده‌ایم و به جای دادن هر شانس داروها را زیاد می‌کنیم. ما باید آن قدر شجاع باشیم که با جنون روبه‌رو شویم، نه این که سعی کنیم حبسش کنیم.»

کریستین چشم‌هایش را گرد کرد و به این واسطه مخالفتش را ابراز کرد. اما دیومدیس قبل از او سرش را تکان داد و گفت: «دیگر خیلی دیر شده است. این اشتباه من است. آلیسیا گزینه مناسبی برای روان‌درمانی نیست. هرگز نباید این اجازه را می‌دادم.»

دیومدیس گفت خودش مقصر است، اما می‌دانستم که در اصل مرا مقصر می‌داند. تمام چشم‌ها به طرف من چرخید. دیومدیس اخمش را باز کرد. کریستین با نگاه پیروزمندانه و تحقیرآمیزی به من زل زد. نگاه خصومت‌بار استفانی و نگاه نگران ایندیرا را نیز حس می‌کردم.

سعی کردم نشان ندهم که از او دفاع می‌کنم.
«اگر لازم است، مانع نقاشی کردن آلیسیا شوید.
اما درمانش را متوقف نکنید. این تنها راه رسیدن
به اوست.»

دیومدیس سرش را تکان داد. «کم کم به این
نتیجه می‌رسم که او غیرقابل دسترس است.»
«فقط کمی به من زمان بدهید.»
«نه.»

حرف آخر و صدای دیومدیس به من گفت که
بحث کردن در این باره فایده‌ای ندارد.
همه چیز تمام شد.

فصل سی و چهار

دیومدیس درباره بارش برف اشتباه کرده بود. برف نبارید. بلکه عصر آن روز باران شدیدی بارید. با ضربات خشمگین تگرگ و رعد و برق. در اتاق درمان منتظر آلیسیا بودم و به بارش باران از پشت پنجره نگاه می کردم. احساس خستگی و افسردگی می کردم. این همه زحمت، وقت تلف کردن بود. پیش از کمک به آلیسیا او را از دست داده بودم و دیگر کاری از من بر نمی آمد.

صدای کوبیدن در آمد. یوری به همراه آلیسیا وارد اتاق شد. ظاهرش بدتر از چیزی بود که انتظارش را داشتم. رنگ پریده و کبود. مثل روح. شلخته وار حرکت می کرد. پای راستش می لرزید. با خودم گفتم: «کریستین لعنتی! داروها مغزش را خراب کرده اند.»

پس از رفتن یوری سکوتی طولانی برقرار شد.

آلیسیا نگاهم نمی کرد. بالاخره من حرف زدم. با صدای بلند و واضحی که مطمئن شوم می فهمد. «آلیسیا متاسفم که در انفرادی هستی. متاسفم که مجبور شدی به آن جا بروی.»

واکنشی نشان نداد.

کمی مکث کردم. «بابت کاری که با الیف کردی، متاسفم. درمان ما متوقف شد. این تصمیم من نبود. از بالا دستور داده اند. دیگر کاری از دستم برنمی آید. دوست داشتم این فرصت را به تو بدهم تا درباره آن اتفاق و حملات به الیف با من حرف بزنی. مطمئنم که پشیمان هستی.»

آلیسیا چیزی نگفت. مطمئن نبودم که با این همه دارد حرفم را می فهمد یا نه. «به تو می گویم چه حسی دارم. راستش عصبانی هستم. عصبانی ام که قبل از این که کارمان را به خوبی شروع کنیم، همه چیز تمام شد. عصبانی ام که تو بیش تر تلاش نکردی.»

آلیسیا سرش را حرکت داد و به من زل زد.
«می دانم که تو هم متأسفی. سعی داشتم کمکت
کنم، اما تو به من اجازه ندادی و حالا نمی دانم
چه کار کنم.»

مثل شکست خورده‌ها سکوت کردم. بعد آلیسیا
کاری کرد که هرگز فراموشش نخواهم کرد.
دست‌های لرزانش را به طرف من دراز کرد.
چیزی در دستش بود. دفتر یادداشت کوچکی با
جلد چرمی.
«این چیست؟»

جواب نداد و آن را به طرفم گرفت.
با کنجکاوی نگاهش کردم. «می خواهی آن را
بگیرم؟»

جواب نداد. کمی فکر کردم و دفتر را از لای
انگشتان لرزانش گرفتم. بازش کردم و صفحاتش
را ورق زدم. دفتر خاطرات دست‌نویس بود. مثل
یک مجله.

مجله آلیسیا.

از دست خط‌ها معلوم بود که با حالت‌های ذهنی
مغشوشی نوشته شده است. به خصوص صفحات
آخر که نوشته‌هایش غیرقابل خواندن بود و
پاراگراف‌های درهم و برهم با زوایای مختلف در
آن نوشته شده بودند و در گوشه صفحات
خط‌خطی و طراحی‌هایی دیده می‌شد. عکس
گل. عکس تاک‌هایی غیرقابل تشخیص که در
نوشته‌ها کشیده شده بود.

در حالی که از کنجکاوی می‌سوختم، به آلیسیا
نگاه کردم. «می‌خواهی با این چه کار کنم؟»
سؤال بی‌معنایی بود. واضح بود که چه
می‌خواهد.

می‌خواست آن را بخوانم.

بخش سوم

وقتی چیزی وجود ندارد، نباید تعجب کنم. فکر می‌کنم خطر داشتن دفتر خاطرات این است: همه چیز را اغراق می‌کنید، زیر نظر هستید و مرتباً حقیقت را کش می‌دهید.

ژان پل سارتر

اگرچه ذاتاً آدم صادقی نیستم، گاهی از روی شانس صادق می‌شوم.

ویلیام شکسپیر، داستان زمستان

دفتر خاطرات آلیسیا

۸ آگوست

امروز اتفاق عجیبی افتاد.

در آشپزخانه داشتم قهوه دم می کردم و از پنجره بیرون را نگاه می کردم. ناگهان خیلی اتفاقی متوجه کسی یا چیزی شدم که آن بیرون بود. یک مرد. توجهم را جلب کرد، چون شق ورق و مثل مجسمه ایستاده بود و به خانه ما نگاه می کرد. آن طرف جاده و نزدیک ورودی پارک ایستاده بود. زیر سایه یک درخت. قد بلند و خوش تیپ بود. نمی توانستم صورتش را خوب ببینم. چون عینک آفتابی و کلاه پره دار داشت.

از پشت پنجره نمی شد گفت که مرا نگاه می کند یا نه. اما حس کردم که مستقیماً به من زل زده است. احساس عجیبی داشتم. همیشه در ایستگاه اتوبوس کسانی در کنار این خیابان می ایستادند. اما او منتظر اتوبوس نبود. به خانه

ما نگاه می کرد.

چند دقیقه همان جا ایستاد. از این رو من از کنار پنجره دور شدم و به استودیو رفتم، اما حواسم جمع نبود. فکرم پیش او بود. تصمیم گرفتم تا بیست دقیقه در استودیو بمانم. اما نتوانستم. دوباره به آشپزخانه رفتم. اگر همان جا باشد، چه؟ کاری نمی کرد. شاید دزد باشد که خانه را برانداز می کند. ابتدا این طور فکر نکردم. اما چرا همان جا و آن قدر آشکار ایستاده بود؟ شاید می خواهد به این جا نقل مکان کند یا خانه ای را که در انتهای خیابان برای فروش گذاشته اند، بخرد. می تواند این طور باشد.

اما وقتی به آشپزخانه برگشتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم، او رفته بود. هیچ کس در خیابان نبود. دیگر هیچ وقت نمی فهمم که چه کار داشت. چه عجیب!

۱۰ اگوست

و او هم جواب داد.

جین فلیکس گفت: «خوشحالم که آمدی.

می ترسیدم که نینمت. برویم چیزی بنوشیم؟»

در راهروی سالن تئاتر چیزی نوشیدیم.

وحشتناک بود. دست کم می توانم این را بگویم.

هیچ کدام مان مثل قبل نبودیم. درباره چیزهای

زیادی حرف زدیم. البته جین فلیکس حرف زد و

من گوش دادم.

دو لیوان نوشیدیم. چیز دیگری نخوردم. حس

کردم کمی مست شدم. فکر می کنم جین

فلیکس همین قصد را داشت. تمام تلاشش را

می کرد تا مرا به خودش جذب کند. با آب و تاب

حرف می زد. اغراق می کرد و صحنه را به دست

گرفته بود. هر حرفی که از دهانش در می آمد، با

عبارت «جالب نیست که وقتی...» یا «یادت

می آید آن موقع ها...» شروع می شد. انگار به این

امید تمرین کرده بود که مرا به یاد روزهایی که

گذرانیدیم، بیندازد. این که چه قدر صمیمی بودیم تا از تصمیم منصرف شوم. انگار باور نداشت که این تصمیم را خودم گرفته‌ام و هیچ حرفی از سوی او نمی‌تواند نظرم را تغییر دهد. سرانجام با رضایت خدا حافظی کردم. نه به این علت که جین فلیکس را دیدم. به خاطر دیدن نمایشنامه. آکستیس تراژدی‌ای نبود که درباره‌اش شنیده بودم. مبهم بود. نوع کوچکی از یک داستان بومی بود و به همین دلیل خیلی دوستش داشتم. صحنه امروز در خانه‌ای در حومه آتن رخ داد. سبکش را دوست داشتم. یک تراژدی رئال که در آن مردی محکوم به مرگ است و همسرش آکستیس می‌خواهد او را نجات دهد. هنرپیشه نقش آکستیس شبیه مجسمه‌ای یونانی بود و صورت جالبی داشت. به این فکر افتاده‌ام که صورتش را نقاشی کنم. به جزئیاتش فکر کردم و خواستم با مدیر

برنامه‌اش تماس بگیرم. به جین فلیکس گفتم،
اما او مرا منصرف کرد. نمی‌خواهم دیگر او را در
زندگی‌ام دخالت دهم. در هیچ چیز. آخر نمایش
چشم‌هایم غرق اشک شد. آلکستیس می‌میرد و
دوباره زنده می‌شود. یعنی از مرگ برمی‌گردد.
چیزی این جاست که مرا به فکر وامی‌دارد.
نمی‌دانم دقیقاً چیست. البته جین فلیکس همه
جور واکنشی به نمایش نشان داد، اما هیچ
کدام‌شان جواب من نبود. از این رو دیگر به
حرفش گوش ندادم.

نمی‌توانستم اصلاً آلکستیس و رستاخیزش را در
ذهنم حل کنم. در حالی که از روی پل به طرف
ایستگاه قدم می‌زدیم، مدام به این موضوع فکر
می‌کردم. جین فلیکس پرسید که نوشیدنی
دیگری می‌خواهم. اما من گفتم که خسته‌ام.
سکوت وحشتناکی برقرار شد. بیرون ورودی
ایستگاه ایستادیم. از او تشکر کردم و گفتم که

عصر خوبی بود.

جین فلیکس گفت: «فقط یک نوشیدنی دیگر.

یکی دیگر. به سلامتی گذشته.»

«نه. باید بروم.»

خواستم بروم، اما او دستم را گرفت.

«آلیسیا به حرفم گوش بده! باید چیزی را به تو

بگویم.»

«نه. لطفاً چیزی نگو! واقعاً...»

«فقط گوش کن! چیزی نیست که فکر می کنی.»

حق با او بود. می خواست حرف دیگری بزند.

انتظار داشتم که جین فلیکس دوستی مان را

مطرح کند یا سعی کند بابت ترک گالری به من

احساس گناه بدهد. اما حرفش کاملاً مرا متعجب

کرد.

«خواست را جمع کن. خیلی به دیگران اعتماد

نکن. افراد دور و برت... به آن ها اعتماد داری.

نداشته باش. به آن ها اعتماد نکن.»

با حالتی بی‌روح به او زل زدم. کمی طول کشید تا حرف بزنم.

«درباره چه حرف می‌زنی؟ منظورت چیست؟»
سرش را تکان داد و چیزی نگفت. دستم را رها کرد و رفت. صدایش کردم، اما نایستاد.
«جین فلیکس! بایست!»

برنگشت. آن قدر نگاهش کردم تا در گوشه‌ای غیبش زد. همان جا ایستادم و خشکم زد.
نمی‌دانستم به چه فکر می‌کنم. هشدار مرموزی به من داده و بعد دور شده بود. فکر می‌کنم که می‌خواست دست‌پیش بگیرد و به من احساس ناامنی بدهد تا حس کنم که اشتباه کرده‌ام. موفق هم شد.

به علاوه مرا عصبانی هم کرد. حالا به هر ترتیب عصبانی بودم و می‌دانستم که باید پایش را از زندگی‌ام قطع کنم. منظورش از مردم دور و برم که بود؟ گابریل؟ اما چرا؟

نه. این کار را نمی‌کنم. این دقیقاً همان چیزی است که جین فلیکس می‌خواهد. این لعنتی سر به سرم گذاشته و خواسته مرا درباره‌ی گابریل دچار توهم کند. می‌خواهد بین من و گابریل اختلاف بیندازد. در تله‌اش نمی‌افتم و دیگر به این موضوع فکر نمی‌کنم.

به خانه برگشتم. گابریل روی تخت خوابیده بود. از او خواسته بودند که ساعت پنج صبح برای عکاسی برود. اما من بیدارش کردم و با هم وقت گذرانیدیم. نمی‌توانستم به حد کافی به او نزدیک شوم یا او احساس عمیقی به من نداشت. می‌خواستم که در او ذوب شوم. می‌خواستم در سینه‌اش فرو بروم و ناپدید شوم.

۱۱ آگوست

دوباره آن مرد را دیدم. این بار کمی دورتر ایستاده بود. در پارک روی نیمکتی نشسته بود. خودش بود. مطمئنم. این روزها بیش‌تر مردم با شلوارک

۱۳ آگوست

دوباره آن جا بود.

صبح به محض این که گابریل از خانه بیرون رفت،

دوش گرفتم و از پنجره حمام او را آن بیرون

دیدم. این بار نزدیک تر بود. بیرون از ایستگاه

اتوبوس ایستاده بود. انگار منتظر اتوبوس باشد.

نمی دانم چه فکر احمقانه ای دارد.

سریع لباسم را به تن کردم و به آشپزخانه رفتم تا

او را بهتر ببینم. رفته بود.

تصمیم گرفتم که وقتی گابریل به خانه آمد،

درباره اش به او بگویم. فکر کردم که او سرسری از

این حرف می گذرد. اما خیلی جدی گرفت و انگار

ترسید. رک و راست گفت: «جین فلیکس

نیست؟»

«نه. البته که نه. چه طور می توانی چنین فکری

کنی؟»

سعی کردم که تعجب و خشمم را نشان ندهم. اما

و تی شرت و کفش های رنگی بیرون می آیند. اما او بلوز تیره و شلوار، عینک آفتابی سیاه و کلاه پره دار داشت. سرش به طرف خانه ما کج شده بود و به این سمت نگاه می کرد.

فکر جالبی به سرم زد. شاید او سارق نیست و یک نقاش است. شاید مثل من است و به کشیدن این خیابان یا این خانه فکر می کند. اما همین که چنین فکری کردم، متوجه شدم که درست نیست. اگر واقعاً بخواهد این خانه را بکشد، آن جا بیکار نمی نشیند و اسکیس می زند.

به سرم زد که به گابریل زنگ بزنم. اشتباه بود. او سرش شلوغ است و همین را کم دارد که به او زنگ بزنم و بگویم که کسی دارد به خانه نگاه می کند.

البته من فقط فکر می کردم که او به خانه مان نگاه می کند.

شاید به من نگاه می کرد.

تکان نخورد. با سرعت هرچه تمام دستم را در جیبم فرو بردم و گوشی همراهم را بیرون آوردم و از او عکس گرفتم. نمی دانم که کار خوبی بود یا نه. سپس برگشتم و تا انتهای استخر با سرعت به راهم ادامه دادم و پشت سرم را نگاه نکردم تا به مسیر اصلی برسم. می ترسیدم که مرا تعقیب کند.

به دور و بر نگاه کردم. رفته بود. کاش جین فلیکس نباشد. واقعاً این آروز را داشتم.

وقتی به خانه رسیدم، عصبی بودم. کرکره را بستم و چراغ را خاموش کردم. کنار پنجره نشستم. آن جا بود.

کنار خیابان ایستاده و به من زل زده بود. خشکم زد. نمی دانم چه کار کنم. وقتی کسی اسمم را صدا کرد، از جا پریدم. «آلیسیا؟ آلیسیا؟
آن جایی؟»

آن زنِ وحشتناک همسایه بود. باری هلمن. از کنار پنجره به طرف درِ پشتی رفتم و در را باز کردم. باری از درِ کناری وارد باغ شده بود و یک بطری شراب به دست داشت.

«سلام عزیزم. دیدم توی استودیویت نیستی. با خودم فکر کردم که کجایی.»

«بیرون بودم. همین حالا برگشتم.»

«وقت نوشیدن داری؟» این جمله را با صدای بچگانه گفت. گاهی این طور حرف می‌زند و مرا عصبانی می‌کند.

«راستش باید سر کارم برگردم.»

«فقط یک شات. امشب کلاس ایتالیایی دارم.»

«خب؟»

بدون این که منتظر جوابم باشد، وارد شد. گفت چه قدر آشپزخانه تاریک است و بی اجازه من کرکره‌ها را باز و چراغ را روشن کرد. می‌خواستم مانعش شوم، اما وقتی به بیرون نگاه کردم، کسی

در خیابان نبود. مرد رفته بود.
نمی دانم چرا درباره اش با باری حرف زدم. از او
خوشم نمی آید و به او اعتماد ندارم. اما وحشت
زده بودم و می خواستم با کسی حرف بزنم و
تصادفاً او آن جا بود. نوشیدنی باب میل نبود و
اشکم را سرازیر کرد. باری خاموش و بی صدا به
چشمانم زل زد. بطری مشروب را زمین گذاشت
و گفت: «چه عجیب!» یک جفت ویسکی
برای من ریخت. «بگیر.» آن را به دستم داد. «به
این نیاز داری.»

حق با او بود. نیاز داشتم. آن را سرکشیدم و حالم
بدتر شد. در حالی که باری داشت حرف می زد،
حالا نوبت من بود که به او گوش دهم. گفت که
نمی خواهد مرا بترساند، اما انگار وضعیت خوبی
نیست. «این اتفاق را در میلیون ها نمایش
تلویزیونی دیده ام. او خانه ات را دید می زند.
خب؟ پیش از آن که نقشه اش را عملی کند.»

«فکر می کنی دزد است؟»

باربی شانه هایش را بالا انداخت. «یا یک متجاوز. مگر فرقی هم می کند؟ هرچه باشد، خبر بدی است.»

خندیدم. کمی احساس راحتی و سبکی کردم که کسی حرفم را جدی گرفت. حتی اگر آن شخص، باربی باشد. عکسِ توی گوشی ام را به او نشان دادم. اما خیلی تحت تاثیر قرار نگرفت. «برایم ارسال کن تا با عینک ببینم. کمی تار است. بگو ببینم. درباره اش با شوهرت حرف زده ای؟»

تصمیم گرفتم که راست نگویم. «نه. نه هنوز.»
باربی نگاه عجیبی به من کرد. «چرا نه؟»
«نمی دانم. فکر کردم ممکن است گابریل تصور کند که دارم اغراق می کنم یا خیالاتی شده ام.»
«مگر تو خیالاتی می شوی؟»
«نه.»

نگاه خوشایندی به من انداخت. «اگر گابریل تو را جدی نمی‌گیرد، با هم پیش پلیس خواهیم رفت. من و تو. می‌توانم آن‌ها را متقاعد کنم. باور کن.» «ممنونم. اما مطمئن نیستم که لازم باشد.» «معلوم است که لازم است. این موضوع را جدی بگیر عزیزم! به من قول بده که وقتی گابریل به خانه آمد، موضوع را به او بگویی.»

سرم را تکان دادم. اما تصمیم نداشتم دیگر چیزی به گابریل بگویم. چیزی برای گفتن نبود. مدرکی نداشتم که ثابت کنم آن مرد مرا نگاه یا تعقیب می‌کند. حق با باری بود. این عکس چیزی را ثابت نمی‌کند.

همه‌اش خیالات من است. این چیزی است که گابریل خواهد گفت. چیزی به او نمی‌گویم تا دوباره عصبانی نشود. نمی‌خواهم او را اذیت کنم. می‌خواهم همه چیز را فراموش کنم.

ساعت چهار صبح

شب بدی بود.

گابریل حدود ساعت ده خسته به خانه آمد.
روزی سخت و طولانی داشت و می خواست زود
بخوابد. سعی کردم که من هم بخوابم، اما
نتوانستم.

دو ساعت بعد صدایی شنیدم. صدا از باغ می آمد.
بلند شدم و جلو پنجره پشتی رفتم. به بیرون نگاه
کردم. نتوانستم کسی را ببینم، اما حس کردم که
نگاهی روی من سنگینی می کند. کسی توی
سایه ها داشت مرا می پایید.

خودم را جمع و جور کردم و از کنار پنجره دور
شدم. به سمت اتاق خواب دویدم. گابریل را
تکان دادم تا بیدار شود. گفتم: «آن مرد بیرون
است. بیرون خانه.»

گابریل نمی دانست که راجع به چه حرف می زنم.
وقتی حواسش جمع شد، عصبانی شد. «به خاطر
مسیح! بگذار استراحت کنم. سه ساعت دیگر باید

سرکار باشم. نمی‌خواهم با این بازی لعنتی
سرگرم شوم.»

«بازی نیست. بیا و ببین. لطفاً!»

به طرف پنجره رفتیم.

و البته مرد آن‌جا نبود. هیچ‌کس آن‌جا نبود.

از گابریل خواستم که به بیرون برود و همه‌جا را
چک کند. اما او این کار را نکرد. با حالت دلخوری

به طرف طبقه بالا رفت. سعی کردم برایش دلیل

بیاورم، اما گفتم که در این باره با من حرف

نمی‌زند و در اتاق مهمان خوابید.

به تخت‌خواب برگشتم. نشستم و منتظر شدم.

گوشتم را تیز کردم و از پنجره سرک کشیدم.

نشانی از مرد نبود. دو ساعت دیگر گذشت. به

زودی هوا روشن خواهد شد.

۱۵ آگوست

گابریل به طبقه پایین آمد و آماده عکاسی شد.

وقتی من را در کنار پنجره دید و فهمید که تمام

نیاز داشتم که او به حرفم گوش کند. می خواستم
حرفم را بفهمد. «خب؟»
«دکتر.»

«من به دیدن دکتر نمی روم گابریل.»
«می خواهم که به خاطر من این کار را بکنی. تو
نباید رفیق نیمه راه من باشی.» دوباره گفت: «تو
نباید رفیق نیمه راه من باشی.»
«نمی فهمم منظورت چیست. نیمه راه کجاست؟
من همین جا هستم.»

شب آن جا بودم، سکوت کرد و رفتارش عجیب شد.

«آلیسیا بنشین! باید حرف بزنیم.»

«بله. باید حرف بزنیم. درباره حقیقتی که تو باور نمی کنی.»

«من به تو ایمان دارم. باور کن!»

«این طور نیست. من احمق نیستم.»

«من هرگز نگفتم تو احمقی.»

«پس چه می گویی؟»

حس کردم که داریم با هم دعوا می کنیم. به

همین دلیل نسبت به حرف های گابریل

عقب نشینی کردم. زمزمه وار حرف می زد. به

سختی صدایش را می شنیدم. گفت: «می خواهم

با کسی حرف بزنی. لطفاً!»

«منظورت چیست؟ با پلیس؟»

«نه.» گابریل دوباره عصبانی شد. «با پلیس نه.»

فهمیدم چه می گوید و منظورش چیست. اما من

«نه. نیستی. تو این جا نیستی.»
به نظر خیلی خسته و عصبانی می آمد.
می خواستم از او حمایت کنم. می خواستم
احساس راحتی کند. «بسیار خب عزیزم.
می خواهم حالت خوب باشد. به دیدنش خواهم
رفت.»
گابریل طوری سرش را تکان داد که انگار حرفم را
باور نکرده است. «می خواهم از دکتر وست نوبت
بگیرم. به محض این که وقتش خالی شود،
می تواند تو را ببیند. اگر بشود، همین امروز.» کمی
مکث کرد و نگاهم کرد «خب؟»
گابریل دست هایم را گرفت. می خواستم دستش
را رها کنم یا او را چنگ بگیرم. می خواستم او را
بزنم و روی میز بیندازم و سرش داد بزنم: «فکر
می کنی من دیوانه ام؟ اما من دیوانه نیستم.
نیستم. نیستم. نیستم.»
اما هیچ کدام از این کارها را نکردم. فقط سرم را

تکان دادم و دست‌های گابریل را در دست‌هایم گرفتم.

«بسیار خب عزیزم. هرچه تو بخواهی.»

۱۶ اگوست

امروز به دیدن دکتر وست رفتم. برخلاف میل‌م. از او متنفرم. از او و خانه کوچکش. از نشستن در راهروی کوچک و عجیب و شنیدن صدای پارس سگش که در اتاق نشیمن است. تمام مدتی که آن جا بودم، یک سره پارس کرد. می‌خواستم داد بزنم و بگویم خفه شو. داشتم فکر می‌کردم کاش دکتر وست این را به سگش بگوید. اما او طوری رفتار می‌کرد که انگار صدایش را نمی‌شنود. شاید نمی‌شنید. انگار حرف‌های مرا هم نمی‌شنید. به او گفتم که چه شده. درباره‌ی مردی که خانه‌مان را نگاه می‌کند و در پارک مرا تعقیب کرد. همه چیز را گفتم. اما او حرفی نزد. همان‌جا نشسته بود و با لبخند کوچکی نگاهم می‌کرد.

انگار به حشره یا چنین چیزی نگاه کند. می دانم که دوست گابریل است، اما نمی دانم که چه طور می توانند با هم دوست باشند. گابریل خونگرم است و دکتر وست نیست. عجیب است که اصلاً مهربان نیست. پس از تمام شدن حرف هایم درباره آن مرد چیزی نگفت. سکوت بدی برقرار شد. تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای پارس سگ از طبقه پایین بود. صدایش در سرم پیچیده بود و داشتم بی هوش می شدم. وقتی دکتر وست شروع به حرف زدن کرد، تعجب کردم. «قبلاً هم این جا بودیم آلیسیا. مگر نه؟» نگاه سردی به او انداختم. نمی دانستم منظورش چیست. «بودیم؟»

سرش را تکان داد. «بله. بودیم.»
«می دانم که فکر می کنید خیالاتی شده ام.
این طور نیست. راست می گویم.»
«آخرین بار هم همین را گفתי. آخرین بار را به یاد

داری؟ یادت هست چه اتفاقی افتاد؟»
جواب ندادم. نمی خواستم باب میلش رفتار کنم.
فقط همان جا نشستم و مثل بچه‌ای نافرمان به او
زل زدم.

دکتر وست منتظر جوابم نماند. به حرف زدن
ادامه داد و به من یادآوری کرد که پس از مرگ
پدرم که خیلی به هم ریخته بودم، چه اتفاقی
افتاده و گفت حالت پارانویدی در من باعث شده
که باور کنم کسی مرا تماشا و تعقیب می کند و یا
نگاه می کند.

«خب می بینی؟ ما قبلاً هم این جا بودیم. درست
است؟»

«اما این بار فرق دارد. آن اتفاق فقط یک احساس
بود. من کسی را ندیده بودم. این بار او را دیدم.»
«چه کسی را دیدی؟»

«به شما گفتم. یک مرد را.»

«درباره اش توضیح بده.»

کمی مکث کردم. «نمی توانم.»

«چرا؟»

«نتوانستم او را به وضوح ببینم. گفتم. خیلی دور

بود.»

«می فهمم.»

«و... او... مرموز بود. کلاه پره دار داشت و عینک

آفتابی.»

«خیلی ها در این هوا عینک آفتابی و کلاه دارند.

یعنی همه شان مرموز هستند؟»

داشتم کلافه می شدم: «می دانم سعی دارید چه

بگویید.»

«چه؟»

«که دوباره دیوانه شده ام. مثل زمان مرگ

پدرم.»

«تو فکر می کنی این طور است؟»

«نه. آن موقع من مریض بودم. حالا نیستم. هیچ

چیز جز این حقیقت برایم مهم نیست که کسی را

دیدم که مرا می‌پایید و شما باور نمی‌کنید.»
دکتر وست سرش را تکان داد، اما چیزی نگفت.
چیزهایی در دفترش نوشت.

«می‌خواهم دوباره درمان شوی. به عنوان یک
پیش هشدار. نمی‌خواهم اختیار از دست‌مان
برود. خب؟»

سرم را تکان دادم. «من قرص نمی‌خورم.»
«می‌دانم. خب اگر از درمان سرباز بزنی، باید تورا
از تبعاتش آگاه کنم.»

«چه تبعاتی؟ دارید مرا تهدید می‌کنید؟»
«دست من نیست. با همسرت صحبت کردم. اگر
بگویم که گابریل به این‌جا آمد و گفت که همسرم
حالش خوب نیست، چه می‌گویی؟»

گابریل را مجسم کردم که در طبقهٔ پایین، در اتاق
نشیمن با صدای پارس سگ به انتظارم نشسته
بود. «نمی‌دانم. چرا از او نمی‌پرسید؟»

«می‌خواهی دوباره به این‌جا بیاید؟ شاید فکر

نکرده‌ای که او می‌تواند چه کارهایی بکند؟»
«چه می‌گویید؟ من گابریل را از دست خواهم داد؟ این‌طور فکر می‌کنید؟»
حتی گفتنش حالم را بد کرد. نمی‌توانستم فکر از دست دادن گابریل را تحمل کنم. هرکاری می‌کردم که او را داشته باشم. حتی این که وانمود کنم دیوانه‌ام، در حالی که نیستم. از این رو تسلیم شدم. قبول کردم که با دکتر وست درباره افکار و احساساتم روراست باشم و هر صدایی را که می‌شنوم، به او بگویم. به او گفتم که قرص‌هایی را که داده، می‌خورم و دو هفته دیگر برای کنترل مجدد مراجعه می‌کنم.
دکتر وست راضی شد. گفت می‌توانیم به طبقه پایین برویم و به گابریل بپیوندیم. وقتی جلوتر از من به طرف طبقه پایین رفت، فکر کردم که به او برسم و او را از پله‌ها پایین بپردازم. کاش می‌توانستم.

گابریل در مسیر برگشت شادتر بود. هنگام
رانندگی به من نگاه می کرد و لبخند می زد.
«آفرین! به تو افتخار می کنم. ما می خواهیم این
مرحله را بگذرانیم. حالا می بینی.»
سرم را تکان دادم، اما چیزی نگفتم. چون چرت و
پرت می گفت. «ما» نمی خواهیم این مرحله را
بگذرانیم.

می خواهم به تنهایی از پشش بریایم.
گفتنش به دیگران اشتباه بود. می خواهم فردا به
باربی بگویم همه چیز را فراموش کند. به او
می گویم که بی خیال شود و لازم نیست که دیگر
راجع به آن حرف بزنیم. حتماً فکر می کند که من
عجیب هستم و ناراحت خواهد شد. چون
می خواهم موضوع را انکار کنم. اما اگر طبیعی
رفتار کنم، او هم به زودی موضوع را فراموش
می کند. قصد دارم کاری کنم که گابریل خیالش
راحت باشد. او می خواهد من طوری رفتار کنم که

انگار همه چیز به حالت عادی برگشته است. من هم همین کار را می‌کنم. لحظه‌ای این را از یاد نمی‌برم.

سراهمان به داروخانه رفتیم و گابریل نسخه‌ام را گرفت. وقتی به خانه رسیدیم، به آشپزخانه رفتیم. قرص زرد رنگم را با یک لیوان آب به دستم داد. «بخور.»

«من بچه نیستم. لازم نیست که آن‌ها را به دستم بدهی.»

«می‌دانم که بچه نیستی. فقط می‌خواهم مطمئن شوم که آن‌ها را می‌خوری و دور نمی‌اندازی.» «می‌خورم.»

«پس بگیر.»

گابریل نگاهم کرد تا قرص را در دهانم بگذارم و با کمی آب قورت بدهم. «دختر خوب.»

صورت‌م را بوسید و از اتاق بیرون رفت.

وقتی رفت، قرص را تف کردم و توی سینک
ظرف شویی انداختم. هیچ قرصی نمی خورم.
داروهای دکتر وست آخرین بار مرا به سرحد
جنون رساندند. نمی خواهم دوباره ریسک کنم.
می خواهم از عقل خودم استفاده کنم.
می خواهم آماده شوم.

۱۷ اگوست

این دفتر خاطرات را مخفی کرده‌ام. در اتاق
مهمان یک کاشی متحرک وجود دارد. آن را
برمی دارم و دفتر را زیر آن می گذارم. چرا؟ خب.
من خیلی صادقانه همه چیز را در این دفتر
می نویسم. نمی خواهم کسی آن را بردارد. گابریل
را تصور کردم که دفتر را ورق می زند و کنجکاوانه
می کاود و بعد شروع به خواندنش می کند. اگر
بفهمد که داروهایم را نمی خورم، حس می کند که
به او خیانت کرده‌ام و ناراحت می شود و من
تحمل این وضع را ندارم.

خدا را شکر که این دفتر را برای نوشتن دارم.
باعث می شود عqlم را از دست ندهم. چون کس
دیگری نیست که بتوانم با او حرف بزنم. کسی که
به او اعتماد کنم...

۲۱ آگوست

سه روز است که از خانه بیرون نرفته‌ام. جلو
گابریل وانمود می کنم که قصد دارم امروز بعد از
رفتنش به پیاده روی بروم. اما حقیقت ندارد.
بیرون رفتن مرا می ترساند. خیلی در معرض دید
قرار می گیرم. دست کم این جا در خانه جایم امن
است. کنار پنجره می نشینم و به عابران نگاه
می کنم. صورت تک تک شان را واری می کنم تا
صورت آن مرد را ببینم. اما نمی دانم که شبیه
کیست. مشکل این است.
می تواند عینک و کلاهش را بردارد و از مقابلم
بگذرد و من اصلاً متوجه نشوم.
این یک فکر هشدارآمیز است.

۲۲ آگوست

هنوز خبری از او نیست. اما نمی‌توانم بی‌خیال شوم. اتفاق می‌افتد. دیر یا زود برمی‌گردد. من باید آماده باشم. باید قدمی بردارم. امروز صبح بیدار شدم و یاد تفنگ گابریل افتادم. می‌خواهم آن را از اتاق مهمان بردارم و به طبقه پایین بیاورم تا دم دستم باشد. آن را در کابینت آشپزخانه، کنار پنجره گذاشتم. این طور هر وقت لازم باشد، آن را برمی‌دارم. می‌دانم که دیوانگی است. اما امیدوارم اتفاقی نیفتد. کاش دیگر آن مرد را نبینم. اما حس وحشتناکی دارم. کجاست؟ چرا این جا نیست؟ یعنی سعی کرده که حساسیتم را کم‌تر کند تا مراقبش نباشم؟ نباید این کار را بکنم. باید کنار پنجره به پاسبانی ادامه دهم. منتظر می‌مانم.

تماشا می‌کنم.

۲۳ آگوست

کم‌کم دارم فکر می‌کنم که همه چیز خواب و خیال بود. شاید.

گابریل مدام از من می‌پرسد که چه می‌کنم و این که آیا حالم خوب است. می‌دانم با وجود اصرارم بر خوب بودن، او نگران من است. انگار رفتارم دیگر او را قانع نمی‌کند. باید بیش‌تر تلاش کنم.

وانمود می‌کنم که تمام روز روی کارهایم متمرکزم. در حالی که اصلاً نمی‌توانم به کار فکر کنم. ارتباطم را با کارم از دست داده‌ام و برای اتمام تابلو انگیزه‌ای ندارم. همان‌طور که این‌جا می‌نویسم، راستش اصلاً به تابلوهایم فکر نمی‌کنم. نه تا زمانی که این اتفاقات را پشت سر گذاشته‌ام.

مدام برای بیرون نرفتنم بهانه می‌آورم. اما گابریل

گفت که امشب چاره‌ای ندارم و باید بیرون بروم.
مکس ما را برای صرف شام دعوت کرده است.
هیچ چیز بدتر از دیدن مکس نیست. به گابریل
التماس می‌کنم که قرار را به هم بزنیم و گفتم باید
کار کنم، اما او گفت که بیرون رفتن حالم را خوب
می‌کند. اصرار کرد و نتوانستم نپذیرم. چاره‌ای
ندارم. تسلیم شدم و قبول کردم.

تمام روز نگران امشب بودم. چون به محض
این که به چیزی فکر می‌کنم، انگار اتفاق می‌افتد.
همه چیز واقعی می‌شود. نمی‌دانم علتش
چیست.

حالا می‌فهمم که آن مرد، همانی که مرا تعقیب
می‌کند، جین فلیکس نیست. او این قدر شیطان
صفت و بدقلب نیست که این کار را بکند. چه
کس دیگری می‌تواند مرا تا حد شکنجه بترساند
یا تنبیه کند؟
مکس.

البته که مکس است. باید مکس باشد. او سعی می‌کند مرا دیوانه کند. ترسناک است. اما باید شجاع باشم. باید امشب بروم. باید با او روبه‌رو شوم.

۲۴ آگوست

دیشب احساس عجیبی داشتم. پس از مدت‌ها در خانه ماندن، حالا کمی از بیرون رفتن می‌ترسیدم. دنیای بیرون بزرگ بود. فضای خالی اطرافم، با آسمان بزرگ بالای سرش باعث می‌شد که حس کنم خیلی کوچکم و برای حمایت شدن دست‌های گابریل را گرفتم.

حتی با این که به رستوران محبوب و قدیمی‌مان آگوستو می‌رفتیم، احساس امنیت نمی‌کردم. به نظر نمی‌رسید که با آن‌جا آشنا و راحت‌م. انگار رستوران دیگری بود. بوی دیگری می‌داد. بوی چیزی در حال سوختن. از گابریل پرسیدم که آیا

در آشپزخانه چیزی روی آتش است؟ اما او گفت بویی حس نمی کند و حتماً من خیالاتی شده‌ام. گفت: «خونسرد باش! همه چیز عادی است.» «من خونسردم. خونسرد به نظر نمی‌رسم؟» گابریل جواب نداد. فقط فکش را محکم به هم فشرد تا بفهمم که ناراحت شده است. در سکوت نشستیم و منتظر مکس شدیم. مکس منشی‌اش را برای صرف شام با خودش آورد. اسمش تانیاست. ظاهراً با هم دوست شده‌اند. مکس طوری رفتار می‌کرد که انگار با او زد و بندی دارد. مدام دستش را می‌گرفت و او را می‌بوسید و به من خیره می‌شد. یعنی فکر می‌کرد که حسادت می‌کنم؟ وحشتناک است. حالم را به هم می‌زند. تانیا متوجه چیزی شده بود و دوبار فهمید که مکس به من زل زده است. باید واقعاً به او دربارهٔ مکس هشدار بدهم. به او بگویم که دارد چه

می‌کند. شاید این کار را بکنم، اما حالا نه. حالا اولویت‌های دیگری دارم. مکس بلند شد که به دستشویی برود. منتظر این لحظه بودم. از فرصت استفاده کردم و گفتم من هم می‌خواهم به دستشویی بروم. میز را ترک کردم و به دنبالش راه افتادم. در گوشه‌ای به او رسیدم و بازویش را گرفتم. محکم.

«بس کن! بس کن!»

مکس به هم ریخت.

«چه را بس کنم؟»

«تو مرا تعقیب می‌کنی مکس. مرا نگاه می‌کنی.»

می‌دانم تو هستی...»

«چه؟ نمی‌دانم درباره‌ی چه حرف می‌زنی آلیسیا.»

«به من دروغ نگو!»

متوجه شدم که صدایم را خیلی بلند کرده‌ام.

می‌خواستم فریاد بزنم.

«تورا دیدم. خب؟ از تو عکس گرفتم. عکست را دارم.»

مکس خندید.

«درباره چه حرف می‌زنی؟ ولم کن بروم حرامزاده دیوانه.»

یک سیلی به او زدم. خیلی محکم.

و سپس برگشتم و تانیا را دیدم که آن جا ایستاده است. انگار سیلی را او خورده بود.

نگاهی به هر دو نفر مان انداخت، اما چیزی نگفت. از رستوران بیرون رفت.

مکس به من خیره شد و پیش از این که به دنبال تانیا برود، آرام گفت: «نمی‌دانم درباره چه حرف می‌زنی. من نگاهت نمی‌کنم. حالا از جلو راهم گم شو!»

طرز حرف زدنش با آن خشم و تحقیر به من فهماند که راست می‌گوید. حرفش را باور کردم. نمی‌خواستم باورش کنم، اما راست می‌گفت.

پس اگر مکس نیست... او کیست؟

۲۵ آگوست

صدایی شنیدم. صدایی از بیرون. به کنار پنجره رفتم. کسی را دیدم که در سایه راه می‌رود. همان مرد بود. آن بیرون بود. به گابریل زنگ زدم، اما جواب نداد. باید به پلیس زنگ بزنم؟ نمی‌دانم چه کار کنم. دست‌هایم آن قدر می‌لرزد که نمی‌توانم... می‌توانم صدایش را از طبقه پایین بشنوم. پنجره‌ها و در را امتحان می‌کند. می‌خواهد داخل شود. باید از این جا خلاص شوم. باید فرار کنم. اوه خدایا... صدایش را می‌شنوم. داخل شده. در خانه است.

بخش چهارم

هدف از درمان، اصلاح گذشته نیست. بلکه
درمان بیمار را قادر می‌کند تا با گذشته‌اش روبه‌رو
شود و آن را برای همیشه کنار بگذارد.

آلیس میلر

فصل یک

دفتر خاطرات آلیسیا را بستم و آن را روی میزم گذاشتم.

آن جا نشستم و بی هیچ حرکتی به صدای خوردن قطرات باران بر پنجره گوش دادم. سعی کردم چیزهایی را خوانده بودم، هضم کنم. کاملاً معلوم است که بیش از آن چه فکرش را می کردم، برای آلیسیا برنسون اتفاقاتی رخ داده است. برایم مثل کتابی بسته بود. و حالا آن کتاب باز شده و محتویاتش مرا بسیار شگفت زده کرده است. سؤالات زیادی داشتم. آلیسیا فکر می کرد که کسی او را تماشا می کند. آیا هیچ وقت پی به هویت آن مرد برد؟ آیا به کسی چیزی گفت؟ باید سر درمی آوردم. طبق دانسته هایم او فقط به سه نفر اعتماد کرد. گابریل، باری و این دکتر وست مرموز. آیا قضیه همین جا تمام شد یا به شخص دیگری هم گفت؟ سؤال دیگر: چرا دفتر خاطرات

این قدر ناگهانی تمام شد؟ آیا بقیه‌اش را جای دیگری نوشته؟ در دفتر دیگری که به من نداده است؟ و هدفش از این که دفتر را به من داد، چه بود؟ قطعاً به نوعی با من ارتباط برقرار کرده و این ارتباط از نوع صمیمیت شوک برانگیزی است. یعنی یک ژست خوب بودن که نشان می‌دهد تا چه حد به من اعتماد دارد؟ یا چیز گمراه‌کننده‌تری؟

چیز دیگری بود. چیزی که باید آن را کنترل می‌کردم. دکتر وست. دکتری که آلیسیا را تهدید کرد؛ کاراکتری مهم و شاهی با اطلاعاتی حیاتی دربارهٔ وضعیت ذهنی او در زمان قتل. دکتر وست در محاکمهٔ آلیسیا شهادت نداد. چرا؟ اصلاً اسمی از او آورده نشده. تا زمانی که اسمش را در دفتر خاطرات ندیده بودم، انگار اصلاً وجود نداشت. او چه قدر اطلاعات داشت؟ چرا قدمی جلو نگذاشت؟

دکتر وست.

نمی‌توانست خودش باشد. حتماً تصادفی است.
باید سر دریاورم.

دفتر خاطرات را داخل کشوی میز گذاشتم و
درش را قفل کردم. تقریباً بلافاصله نظرم عوض
شد. کشور را باز کردم و دفتر را برداشتم. بهتر بود
که پیش خودم باشد. جلو چشمم جایش امن‌تر
است. آن را در جیب کتم گذاشتم و با دست‌هایم
نگه داشتم.

از دفتر بیرون رفتم. به طبقه پایین رفتم و از
کریدور گذشتم تا به در آخر برسم.
لحظه‌ای آن جا ایستادم و نگاهی انداختم. یک نام
روی تابلویی کوچک که نوشته بود: «دکتر سی
وست.»

نخواستم در بزنم. در را باز کردم و داخل شدم.

فصل دو

کریستین پشت میزش نشسته بود و با چاپستیک^{۱۳} سوشی می خورد. سرش را بالا گرفت و اخمی کرد. «بلد نیستی در بزنی؟»
«باید حرف بزнім.»

«حالا نه. مشغول صرف ناهارم.»
«خیلی وقتت را نمی گیرم. فقط یک سؤال کوتاه. قبلاً آلیسیا برنسون را درمان کرده بودی؟»
کریستین یک تکه از برنج را قورت داد و نگاه بی روحی به من انداخت. «منظورت چیست؟»
می دانی که کرده ام. من مسئول تیم درمانی اش بودم.»

«منظورم این جا نیست. منظورم پیش از اعزامش به گراو است.»

با دقت به کریستین نگاه کردم. هر آن چه را که باید می فهمیدم، از حالت صورتش دریافت کردم. صورتش قرمز شد و چاپستیک را زمین گذاشت.

«دربارهٔ چه حرف می‌زنی؟»

دفتر خاطرات آلیسیا را از جیبم درآوردم و بالا گرفتم.

«شاید برایت جالب باشد که بدانی این چیست. دفتر خاطرات آلیسیاست. چند ماه پیش از قتل آن را می‌نوشته. آن را خواندم.»

قیافهٔ کریستین متعجب و کمی گوش به زنگ

شد. «این لعنتی را از کجا آورده‌ای؟»

«آلیسیا به من داد. خواندمش.»

«چه ربطی به من دارد؟»

«از تو اسم برده.»

«من؟»

«ظاهراً تو پیش از اعزامش به گراو به طور

خصوصی او را می‌دیدی. من خبر نداشتم.»

«نمی‌فهمم. باید اشتباه شده باشد.»

«من این طور فکر نمی‌کنم. تو چند سال او را به

عنوان بیمار خصوصی‌ات می‌دیدی. اما در

محاكمه هیچ شهادتی ندادی. با وجود مدارک مهمی که داشتی و این جا هم نگفتی که قبل از شروع کارت در گراو آلیسیا را می شناختی. حتماً او تو را خوب شناخته و این از خوش شانسی ات بوده که حرف نمی زند.»

این حرف را با خشکی زدم، اما به شدت عصبانی بودم. حالا می فهمم که چرا کریستین مخالف تلاش های من برای به حرف آمدن آلیسیا بود. او دوست داشت که آلیسیا خاموش بماند. «تو حرامزاده خودخواهی هستی کریستین. این را می دانی؟»

کریستین با ناامیدی زیاد نگاهم کرد. «لعنت به تو!» این را زیر لب گفت: «لعنت به تو تئو! گوش کن. این طور نیست که به نظر می رسد.» «نیست؟»

«از چه کس دیگری در دفترش حرف زده؟»
«قرار بود از چه کس دیگری حرف بزند؟»

کریستین به این سؤال جواب نداد. دستش را دراز کرد. «می‌توانم نگاهی به آن بیندازم؟»
«متاسفم.»

سرم را تکان دادم.

«فکر نمی‌کنم درست باشد.»

کریستین در حین صحبت کردن با چاپستیکش بازی می‌کرد. «نباید این کار را می‌کردم. اما کاملاً بی‌گناه بودم. باید حرفم را باور کنی.»

«متاسفم. باور نمی‌کنم. اگر بی‌گناه بودی، چرا پس از قتل حرفی نزدی؟»

«چون من دکتر حقیقی آلیسیا نبودم. یعنی دکتر رسمی نبودم. فقط طبق میل گابریل رفتار

می‌کردم. ما با هم دوست بودیم. هم‌دانشگاهی بودیم. من در جشن عروسی‌شان شرکت کردم. سال‌ها او را ندیده بودم تا یک روز به من زنگ زد که برای همسرش روان‌پزشک پیدا کنم. پس از مرگ پدرش حالش بد بود.»

«و تو داوطلب این کار شدی؟»
«نه. نه. ابدا. کاملاً برعکس. خواستم او را پیش
همکارم بفرستم، اما گابریل اصرار کرد که خودم
او را ویزیت کنم. گابریل گفت آلیسیا مخالف
کامل این ایده است و چون من دوست‌شان
هستم، با من همکاری می‌کند. من بی‌میل
بودم.»

«مطمئنم که همین‌طور است.»
کریستین نگاه آزاردهنده‌ای به من انداخت. «لازم
نیست طعنه بزنی.»

«کجا درمانش می‌کردی؟»
کمی مکث کرد. «خانه دوست‌دخترم. اما
همان‌طور که به تو گفتم.» به تندی ادامه داد.
«من دکتر رسمی و واقعی‌اش نبودم. به ندرت او
را می‌دیدم. گاه به گاه. همین.»

«و در آن دفعات گاه به گاه پول هم می‌گرفتی؟»
کریستین چشم برهم زد و نگاهش را از من

دزدید. «خب گابریل اصرار داشت که پول بدهد
و من هم چاره‌ای نداشتم.»
«قطعاً پول می‌گرفتی؟»

«تئو...»

«پول بود؟»

«بله، اما...»

«و این پول را در اظهارنامه‌هایت می‌نوشتی؟»
کریستین لبش را گزید و پاسخی نداد. یعنی
جوابش نه بود. به این دلیل به محاکمه آلیسیا
نیامد. با خودم فکر کردم که چند بیمار دیگر را به
شکل غیررسمی می‌بیند و درآمدشان را اظهار
نمی‌کند.

«ببین... اگر دیومدیس بفهمد... من کارم را از
دست می‌دهم... می‌دانی. مگر نه؟» صدایش
لحن التماس داشت و می‌خواست حس
همدردی مرا بیدار کند.

اما من هیچ حس همدردی‌ای با کریستین

نداشتم. فقط تحقیر. «نگران پروفیسور نباش. مشاوره پزشکی و دارویی هم می دادی؟ تو مدرکت را از دست خواهی داد.»
«فقط اگر تو چیزی بگویی. لازم نیست به کسی بگویی. آبی است که از زیر پل رد شده. مگر نه؟ منظورم این است به خاطر خدا به کسی چیزی نگو!»

«قبلاً باید فکرش را می کردی. مگر نه؟»
«تئو لطفاً...»

کریستین از التماس کردن به من متنفر بود، اما دیدن او که پیچ و تاب می خورد مرا تحریک می کرد تا راضی نشوم. نمی خواستم پیش دیومدیس از او حرف بزنم. فعلاً نه... اگر او را در مشتم داشته باشم، خیلی به دردم می خورد. گفتم: «بسیار خب. لازم نیست کسی بداند. در حال حاضر.»

«ممنون. جداً ممنونم. من در اختیار هستم.»

«بله. ادامه بده.»

«چه می‌خواهی؟»

«می‌خواهم حرف بزنی. درباره‌ی آلیسیا.»

«چه می‌خواهی بدانی؟»

«همه چیز را.»

فصل سه

کریستین به من زل زد و با چاپستیکش بازی کرد. چند لحظه قبل از صحبت کردن کمی این پا و آن پا کرد.

«چیز زیادی برای گفتن ندارم. نمی دانم چه می خواهی بشنوی... یا می خواهی از کجا شروع کنم؟»

«از اول. پس او را پس از چند سال دیدی؟»
«نه. یعنی بله. اما من که به تو گفتم. همیشه نه.

دو یا سه بار پس از مرگ پدرش.»

«آخرین بار چه زمانی بود؟»

«حدود یک هفته پیش از قتل.»

«فکر می کنی وضعیت روحی اش چه طور بود؟»

«اوه...» کریستین به صندلی اش تکیه داد و حالا که کمی آرام تر شده بود، با امنیت خاطر بیش تری حرف می زد. «او شدیداً پارانوییدی، متوهم و حتی روانی بود. اما قبلش هم همین طور بود.

مدتها بود که روان‌پریشی داشت. همیشه جزرو
مد داشت. او واقعاً مرزی بود.»
«از تشخیص‌های لعنتی‌ات برایم خرج نکن! فقط
حقیقت را بگو!»
با دلخوری به من نگاه کرد، اما چیزی نگفت.
«می‌خواهی چه بدانی؟»
«آلیسیا به تو گفت که کسی او را نگاه می‌کند.
درست است؟»
کریستین نگاه متعجبی به من کرد. «نگاه
می‌کند؟»
«کسی او را تعقیب می‌کرد. فکر می‌کنم که به تو
گفته بود.»
نگاه غریبی کرد و در نهایت تعجب خندید. «چه
جالب!»
«تو باور نکردی. درست است؟ این که یک
چشم‌چران از پنجره به او نگاه می‌کرد؟»
«تو که فکر نمی‌کنی حقیقت دارد؟»

«کاملاً. نظر من کاملاً واضح است.»

با سرم به دفتر خاطرات اشاره کردم. «او به شکل بسیار متقاعد کننده‌ای درباره‌اش نوشته است. من باورش دارم.»

«خب البته که متقاعد کننده به نظر می‌رسد. من هم اگر به خوبی او را نمی‌شناختم، باورش داشتم. او بیماری روان‌پریشی دوره‌ای داشت.»

«داری حرف خودت را می‌زنی. در این دفتر به نظر نمی‌رسد که روان‌پریشی دوره‌ای داشته. فقط ترسیده بوده.»

«سابقه داشت. همین اتفاق در محل زندگی قبلی‌شان هم افتاده بود. به همین دلیل از آن جا اسباب‌کشی کردند. او تصور می‌کرد که پیرمرد آن سوی خیابان او را نگاه می‌کند. مزخرف محض. پیرمرد کور بود و نمی‌توانست او را ببیند. چه برسد که او را بیاید. او همیشه حالت روحی متزلزلی داشت. مرگ پدرش باعث شده بود که

این طور شود. دیگر هیچ وقت حالش خوب نشد.»

«اصلاً درباره‌اش با تو حرف زده بود؟ درباره پدرش؟»

کریستین شانه‌هایش را بالا انداخت. «راستش نه. همیشه اصرار داشت که عاشق او بوده و روابط بسیار عادی‌ای با هم داشتند. عادی‌ترین رابطه‌ای که می‌تواند وجود داشته باشد و فکر می‌کرد که مادرش خودش را کشته است. راستش من خوش شانس بودم که از دست آلیسیا راحت شدم. اصلاً همکاری نمی‌کرد. می‌دانی که چه طور بود؟»

«ظاهراً نه به خوبی تو.» پیش از این که در حرفم بپرد، ادامه دادم. «پس از مرگ پدرش اقدام به خودکشی کرد؟»

کریستین شانه‌هایش را بالا انداخت. «اگر می‌خواهی این طور بگویم، بله. من چنین چیزی

نگفتم.»

«چنین چیزی نگفتی؟»

«رفتارش شبیه خودکشی بود، اما من باورم نشد که قصد داشته خودش را بکشد. او جان عزیزتر از این بود که بخواهد به خودش صدمه بزند. قرص خورده بود. اما می خواست اغراق کند.

می خواست ناراحتی اش را به گابریل نشان دهد. همیشه سعی می کرد توجه او را به دست بیاورد. مرد بیچاره. اگر به او اعتماد نداشتم و این قدر به او احترام نمی گذاشتم، باید به او هشدار می دادم که گیر چه دیوی افتاده است.»

«چه بدبخت بود که تو این قدر اخلاق مدار

بودی.»

کریستین به عقب لم داد. «تئو می دانم که تو بسیار همدردی می کنی و همین تو را درمانگر خوبی کرده است. اما داری وقت را با آلیسیا برنسون هدر می دهی. حتی پیش از قتل، او

ظرفیت بسیار کمی برای به خود آمدن یا خودش شدن یا هرچه که می‌خواهی اسمش را بگذاری، داشت. کاملاً خودش را صرف خودش و هنرش کرده بود. با تمام همدردی تو برای او و تمام مهربانی‌هایت، او قادر نیست که به زندگی برگردد. انگیزه‌اش را از دست داده است. یک عوضی کامل شده.»

کریستین این حرف را مکارانه گفت و مطلقاً نسبت به چنین زن آسیب دیده‌ای حس همدردی نداشت. برای یک لحظه فکر کردم که شاید کریستین شخصیت مرزی باشد، نه آلیسیا. این احتمال قوی‌تر بود.

بلند شدم. «می‌خواهم آلیسیا را ببینم. چند سؤال دارم.»

«آلیسیا؟» کریستین مبهوت شد. «قصد داری چه نتیجه‌ای بگیری؟»
«پس از پرسیدن از او.»

بیرون رفتم.

فصل چهار

منتظر شدم تا دیومدیس از دفترش خارج شود و استفانی به جلسه هیئت امنا برود. بعد وارد گلدفیش شدم تا یوری را ببینم. «باید آلیسیا را ببینم.»

«اوه... بله؟» یوری نگاه عجیبی به من انداخت. «اما... فکر کنم که درمانش قطع شده؟» «بله. باید گفت و گویی خصوصی با او داشته باشم. همین.»

«خب. فهمیدم.» نگاه مرددی به من انداخت. «خب اتاق درمان پر است. ایندیرا تمام بعدازظهر آن جا به درمان بیماران می پردازد. اتاق هنر خالی است. مشکلی نیست که آن جا او را ببینی؟ اما باید بجنبی.»

او توضیح نداد، اما من می دانستم منظورش چیست. باید عجله کنیم تا کسی متوجه نشود و به استفانی گزارش ندهد. از یوری ممنون بودم

که همدست من بود. معلوم بود که مرد خوبی است. از این که در دیدار نخست در مورد او بد قضاوت کرده بودم، احساس گناه می کردم. «ممنونم. از این بابت قدردانت هستم.» یوری به من لبخند زد. «ده دقیقه دیگر آن جاست.»

یوری به قولش عمل کرد. ده دقیقه بعد من و آلیسیا در اتاق هنر روبه روی هم نشسته بودیم. مقابل یک صفحه در حال کار که رنگ‌ها شلپ شلپ از آن می ریختند. روی یک چهارپایه لرزان نشستم و احساس خطر کردم. آلیسیا به محض نشستن به جایی زل زد. انگار برای یک پرتره یا تابلوی نقاشی ژست گرفته باشد. دفتر خاطراتش را درآوردم و روبه رویش گذاشتم. «بابت دفتر ممنونم. از این که اجازه دادی آن را

بخوانم. منظورم این است خیلی ممنونم که به من اعتماد کردی و اطلاعات شخصی‌ات را در اختیارم گذاشتی.»

لبخندی زدم که با صورت بی‌روحش مواجه شد. چهره‌ای سخت و بی‌حالت. فکر کردم شاید پشیمان است که دفتر خاطراتش را به من داده است. شاید شرمنده است که کاملاً خودش را در معرض شناختم قرار داد.

کمی مکث کردم و دوباره ادامه دادم: «خاطرات یک باره تمام شد. درست لب پرتگاه.» صفحات خالی دفتر را نشان دادم. «مثل درمان ما که ناقص و ناتمام ماند.»

آلیسیا حرفی نزد. فقط به من نگاه کرد. نمی‌دانم چه انتظاری داشتم، اما انتظارم این نبود. فکر می‌کردم دادن دفتر خاطراتش به من نشانی از تغییر است. یک جور دعوت، باز شدن، نقطه ورودی. اما هنوز از سمت او با دیوار غیرقابل

وست را می‌شناختی. تو چند سال مریض
خصوصی او بودی. پس چند ماه پیش از اعزامت
به گراو هم او را می‌شناختی. حتماً تعجب کردی
که آشنایی‌اش را با تو رو نکرد. شاید هم خیلی
ناراحت شدی. درست است؟»

من می‌پرسیدم و او جواب نمی‌داد. انگار موضوع
کریستین خیلی مورد علاقه‌اش نبود. حتماً آلیسیا
منتظر چیز دیگری بود. چیزی که در تحویلش
دچار اشتباه شده بودم.
خب. فعلاً به جایی نرسیده‌ام.

«یک چیز دیگر. دفتر خاطرات چند سؤال را در
ذهنم پدید آورد. سؤالاتی که به پاسخ نیاز دارند.
بعضی چیزها جور در نمی‌آیند و با اطلاعاتی که از
منابع دیگر گرفته‌ام، هم خوانی ندارند. اجازه بده
آن‌ها را برای‌ت بخوانم. حس می‌کنم باید تحقیق
بیش‌تری کنم. امیدوارم حرفم را بفهمی.»
دفتر خاطرات را به آلیسیا برگرداندم. آن را گرفت

نفوذی روبه‌رو بودم.

«می‌دانی؟ امیدوار بودم که غیرمستقیم با من حرف بزنی. از طریق این کاغذها. شاید یک قدم جلوتر می‌آمدی و با من حرف می‌زدی.»
جواب نداد.

«فکر می‌کنم هدفت از دادن این دفتر این بود که با من ارتباط برقرار کنی و این کار را کردی. خواندن این دفتر چیزهای زیادی را درباره‌ات به من گفت. این که چه قدر تنها بودی. چه قدر جدامانده، متاسف... و این که شرایطت چه قدر پیچیده‌تر از چیزی بود که قبلاً می‌دانستم. مثلاً ارتباطت با دکتر وست.»

در حین اسم بردن از کریستین به صورتش نگاه کردم. امیدوار بودم یک جور واکنش ببینم؛ کوچک شدن چشم، فشردن فک، نشانه‌ای، هر چیز. اما دریغ از یک چشم برهم زدن.
«نمی‌دانستم قبل از آمدن به گراو، کریستین

و لای انگشتانش گذاشت. لحظه‌ای به هم خیره
شدیم. «من طرف تو هستم آلیسیا.» ناگهان این
را گفتم: «می‌دانی. مگر نه؟»
هیچ چیز نگفت.
من آن را «بله» فرض کردم.

فصل پنج

کتی داشت بی دقت می شد. فکر کردم بدیهی است. همیشه بیرون بودن و خیانت کردن در طولانی مدت او را تنبل کرده بود. وقتی به خانه آمدم، داشت بیرون می رفت. در حالی که کفش های ورزشی اش را بیرون می آورد، گفت: «می خواهم کمی قدم بزنم. خیلی طول نمی کشد.»

«من هم می توانم ورزش کنم. شریک ورزشی نمی خواهی؟»

«نه. می خواهم دیالوگ هایم را حفظ کنم.»

«اگر دوست داشته باشی، می توانم از تو امتحان بگیرم.»

«نه.» کتی سرش را تکان داد. «بهتر است که خودم تمرین کنم و دیالوگ ها را بگویم.

دیالوگ هایی را که حفظ نکرده ام. می دانی؟ بعضی های شان دو جور اکت دارند. در پارک قدم

می‌زنم و آن‌ها را با صدای بلند تکرار می‌کنم. باید ببینی که چه طور یاد می‌گیرم‌شان.»
مجبور شدم که بی‌خیالش شوم. همه‌ی آن‌ها را با صمیمیت و در حالی گفت که صاف در چشمانم زل زده بود. او هنرپیشه‌ی فوق‌العاده‌ای است. رفتار من هم پیشرفت کرده است. لبخندی راحت و گرم به رویش زدم و گفتم: «پیاده‌روی خوبی داشته باشی.»

پس از این که از خانه بیرون رفت، تعقیبش کردم. با احتیاط از او فاصله گرفتم، اما حتی یک بار هم به عقب برنگشت. همان‌طور که گفتم، تازگی‌ها خیلی بی‌دقت شده است.

حدود پنج دقیقه راه رفت و به ورودی پارک رسید. با نزدیک شدن به پارک، مردی از بین سایه‌ها ظاهر شد. پشتش به من بود و نمی‌توانستم صورتش را ببینم. موهای سیاهی داشت و خوش‌تیپ بود. بلندتر از من. کتی به

طرفش رفت و او کتی را به سمت خودش کشید و شروع به بوسیدن هم کردند.

می دانستم باید مخفی شوم. کاملاً در دیدشان بودم و اگر کتی برمی گشت، قطعاً مرا می دید. اما نمی توانستم تکان بخورم. سرجایم خشکم زده بود و انگار داشتم به سنگ تبدیل می شدم. بعد در پارک دوشادوش هم قدم زدند. تعقیبشان کردم. دلسردکننده بود. مرد از پشت و از آن فاصله بی شباهت به من نبود.

برای چند لحظه تجربه ای گیج کننده و خارج از کالبد داشتم و متقاعد شده بودم که خودم دارم در پارک با کتی قدم می زنم. کتی مرد را به طرف منطقه جنگلی برد. او هم به دنبال کتی رفت و دوتایی غیبشان زد.

دل پیچه گرفتم. نفسم بند آمد. سنگین و کند نفس می کشیدم. تمام وجودم به من می گفت برو. برو و دور شو. اما نرفتم. در جنگل

تعقیب‌شان کردم. سعی کردم هیچ صدایی در
نیاورم، اما شاخه‌های زیرپایم خرد شد و جلو
راهم را گرفت. نمی‌توانستم چیزی ببینم. درختان
آن قدر چسبیده به هم بودند که فقط چند قدمی
جلو پایم را می‌دیدم.

سعی کردم نزدیک‌تر شوم، اما شاخه‌ها جلو پایم
را گرفتند و مثل طعمه‌ای در تور عنکبوت گیر
افتادم. همان جا زیر نوری کم جان ایستادم و در
بوی کپک و پوست درختان و خاک نفس
کشیدم.

از شدت نفرت می‌سوختم. این مرد از کجا آمد و
به زندگی‌ام تعرض کرد؟ او چیزی را از دنیای من
ربود و تصرف کرد که گرانبهاترین چیزم بود. این
مرد یک هیولای غیرطبیعی بود. شاید اصلاً آدم
نبود و وسیله‌ای بود که خدا به واسطه‌اش
می‌خواست به شکل خشونت‌باری مرا مجازات
کند. یعنی خدا داشت مرا مجازات می‌کرد؟ چرا؟

مگر جز عاشق شدن گناهی داشتم؟ کتی همان
کسی بود که عمیقاً عاشقش بودم و به او نیاز
داشتم. خیلی زیاد.

آیا این مرد عاشق کتی بود؟ شک داشتم. نه مثل
من. فقط از جسمش استفاده می کرد. اصلاً به
اندازه من مراقب کتی نبود. من برای کتی
می مردم. به خاطرش آدم می کشتم.

به فکر پدرم افتادم. می دانستم در این شرایط چه
کار می کرد. یارو را می کشت. «مرد باش!»

می توانستم صدایش را بشنوم که مدام بلند و
بلندتر می شد. یعنی باید این کار را می کردم؟ او را
می کشتم؟ گم و گورش می کردم؟ راهی غیر از
این ها نبود. راهی برای شکستن این طلسم، آزاد
کردن کتی و آزاد شدن هر دو نفرمان.

کمی غصه می خورد و کم کم همه چیز خاطره
شده و فراموش می شود. می توانیم مثل قبل
باشیم. حالا، همین جا، در همین پارک می توانستم

این کار را بکنم. او را به سمت استخر ببرم و سرش را در آب فرو کنم و آن قدر نگه دارم تا بدنش به لرزه بیفتد و روی دست‌های من جان بدهد. یا می‌توانستم تا مترو تعقیبش کنم و درست پشت سرش در ایستگاه بایستم و با یک تنه محکم او را زیر قطار بیندازم یا در خیابانی خلوت، آجری را به سرش بکوبم و مغزش را متلاشی کنم. چرا نه؟ بعد همه جا ساکت شد... و صدای خنده ریزی که خوب می‌شناختمش، شنیده شد. می‌توانستم صدای تکان خوردن شاخه‌هایی را بشنوم که با پاهای شان به آن‌ها لگد می‌زدند.

چند لحظه منتظر ماندم. بعد برای بیرون آمدن از لای درختان شاخه‌های اطرافم را تکان دادم و اشک‌ریزان دست‌هایم را خراشیدم و پاره پاره کردم.

وقتی از جنگل خارج شدم، چشمان اشکبارم به سختی می‌دید. آن‌ها را با مشت خون‌آلودم پاک

کردم.

گیج بودم و مثل دیوانه‌ها در خیابان پرسه

می‌زدم.

فصل شش

«جین فلیکس؟»

هیچ کس پشت میز پذیرش نبود. حتی وقتی صدایش کردم، کسی پیدایش نشد. لحظه‌ای تامل کردم و سپس وارد گالری شدم. از کریدور گذشتم و وارد قسمتی شدم که تابلوی آلکستیس روی دیوارش آویزان بود. دوباره به تابلو نگاه کردم و دوباره سعی کردم که آن را بخوانم. دوباره موفق نشدم. چیزی در این تصویر تحریکم می‌کرد که آن را تفسیر کنم. چیزی که هنوز به معنایش پی نبرده بودم. اما چه؟

و کمی بعد، پس از یک نفس عمیق متوجه چیزی شدم. اگر به قسمت تاریک پشت آلیسیا از سمت چپ نگاه می‌کردید و دقیق می‌شدید، تاریک‌ترین قسمت سایه شبیه به هولوگرامی بود که دو یا سه بُعد داشت و اگر از زاویه خاصی به آن نگاه می‌کردید، بعد چهارمی را در سایه

می دیدید... شکل یک مرد. یک مرد... که در تاریکی مخفی شده و دارد او را تماشا می کند. آلیسیا را نگاه می کند.

«چه می خواهید؟»

صدایی مرا از جا پراند. برگشتم. انگار جین فلیکس از دیدنم خوشش نیامده بود. «این جا چه می کنید؟»

دربارهٔ مردِ در تابلو توضیح دادم و درباره اش سؤالاتی از جین فلیکس پرسیدم. اما جوابی نداد و این جالب نبود.

لبخند زدم. «چند سؤال دیگر دارم. حالا برای پرسیدن شان وقت دارید؟»

«راستش نه. هرچه را که می دانستم، به شما گفتم. قطعاً چیز دیگری نمانده است.»

«واقعاً؟ اما من اطلاعات جدیدی به دست آورده ام.»

«چه اطلاعاتی؟»

«خب یکی این که نمی دانستم آلیسیا می خواست
گالری شما را ترک کند.»
جین فلیکس پیش از جواب دادن کمی سکوت
کرد. صدایش مثل لاستیکی شده بود که کش
بیاید. «درباره چه حرف می زنید؟»
«درست است؟»
«به شما چه ربطی دارد؟»
«آلیسیا بیمار من است. می خواهم دوباره او را به
حرف بیاورم. اما حالا حس می کنم که شما
دوست دارید او خاموش باشد.»
«منظورت چیست؟»
«خب تا حالا کسی نمی دانست که او می خواست
تو را ترک کند. تو می توانستی کارهای هنری اش
را تا هر مدت که دوست داری، نگه داری.»
«داری مرا از چه می ترسانی؟»
«من اصلاً تو را نمی ترسانم. دارم حقیقت را
می گویم.»

جین فلیکس خندید. «فهمیدم. خب من با
وکیلتم تماس می‌گیرم و رسماً از تو به بیمارستان
شکایت می‌کنم.»

«فکر نمی‌کنم این کار را بکنی.»
«چرا؟»

«خب گفتم که می‌دانم آلیسیا می‌خواست تو را
ترک کند.»

«چه کسی این دروغ را گفته؟»
«آلیسیا.»

«چه؟» جین فلیکس خشکش زد. «منظورت این
است... او حرف زده؟»

«یک جوهرهایی... دفتر خاطراتش را به من داد تا
بخوانم.»

«دفتر... خاطرات؟» چند بار چشم برهم زد. انگار
در پردازش اطلاعات دچار اختلال شده بود.

«نمی‌دانستم آلیسیا دفتر خاطرات دارد.»
«خب داشت و در آن با جزئیات کامل درباره‌

آخرین دیدارتان نوشته است.»
چیز دیگری نگفتم. لازم نبود که بگویم. سکوت
سنگینی برقرار شد. جین فلیکس ساکت شد.
«دوباره با تو تماس خواهم گرفت.» این را گفتم.
لبخند زدم و رفتم.

وقتی وارد خیابان سوهو شدم، از این که جین
فلیکس را به هم ریخته بودم، احساس گناه
می کردم. اما عمداً این کار را کردم تا ببینم چه قدر
تحریک می شود و چه واکنشی نشان می دهد.
حالا باید منتظر بمانم و ببینم.

وقتی در سوهو قدم گذاشتم، به پاول، پسر خاله
آلیسیا زنگ زدم و به او گفتم که دارم به خانه شان
می روم. نمی خواستم بی خبر به آن خانه بروم و
مثل دفعه قبل توی دردسر بیفتم. سوزش سرم
هنوز کاملاً خوب نشده بود. گوشی را بین گوش و
شانه ام نگه داشتم و سیگاری روشن کردم. پیش

از جواب دادن و پس از نخستین بوق تلفن، زمان کمی داشتم تا به سیگارم پکی بزنم. آرزو کردم که پاول به تلفن جواب بدهد، نه لیدیا. شانس با من یار بود.

«الو؟»

«پاول؟ تئو فیبر هستم.»

«اوه. سلام رفیق. ببخش که آرام حرف می‌زنم. مامان دارد چرت می‌زند و نمی‌خواهم مزاحمش شوم. سرت چه طور است؟»

«خیلی بهتر است. ممنون.»

«چه خوب! چه خوب! چه کمکی از من برمی‌آید؟»

«خب اطلاعات جدیدی درباره‌ی آلیسیا دارم.

می‌خواهم درباره‌شان با تو حرف بزنم.»

«چه جور اطلاعاتی؟»

به او گفتم که آلیسیا دفتر خاطراتش را به من داده تا بخوانم.

«دفتر خاطرات؟ نمی دانستم دفتر خاطرات دارد.
در آن چه نوشته؟»
«بهتر است حضوری حرف بزنیم. امروز وقت آزاد
است؟»
کمی تأمل کرد. «شاید بهتر باشد که به خانه ما
نیایی. مادرم... حالش خوب نیست. دفعه قبل
هم از دیدنت خیلی خوشحال نشد.»
«بله. متوجه شدم.»
«در انتهای جاده یک مهمان خانه است. کنار
جاده یک طرفه. وایت بیر...»
«بله به یاد دارم... خوب است... چه ساعتی؟»
«حدود ساعت پنج. باید بتوانم یک لحظه جیم
بشوم....»
صدای فریاد لیدیا را از پشت تلفن شنیدم. بیدار
شده بود. «باید بروم. می بینمت...» تلفن را قطع
کرد.

چند ساعت بعد در مسیر کمبریج بودم. در قطار دوباره به مکس برنسون زنگ زدم. پیش از زنگ زدن کمی مردد بودم. او یک بار به دیومدیس شکایت کرده بود. پس قطعاً از شنیدن دوباره صدایم خوشش نمی‌آمد. اما می‌دانستم که چاره دیگری ندارم.

تانیا جواب داد. سرما خوردگی‌اش بهتر شده بود. وقتی مرا شناخت، می‌توانستم تنش را در لحن صدایش حس کنم. «فکر نمی‌کنم... یعنی مکس سرش شلوغ است. تمام روز در جلسه است.»
«بعداً زنگ می‌زنم.»

«شک دارم که ایده‌خویی باشد. من...»
صدای مکس را شنیدم که چیزی گفت و تانیا جواب داد. «من این را نمی‌گویم مکس...»
مکس تلفن را از دستش گرفت و مستقیماً با من حرف زد: «به تانیا گفتم که به تو بگویند لعنت به تو!»

متوجه شدم که کمی از مکس برنسون می‌ترسم، همان‌طور که تانیا از او می‌ترسد. یادم آمد که در گوشم گفت با پاول حرف بزنید و دربارهٔ چیزی از او سؤال کنید... چه؟ چیزی دربارهٔ شب بعد از تصادف مادر آلیسیا. به یاد صورت تانیا پس از ورود مکس افتادم که ساکت شد و به روی او لبخند زد.

نه... فکر می‌کنم مکس برنسون را نباید دست‌کم گرفت.

این اشتباه خطرناکی بود.

«آه!»

«دیگر به این جا زنگ زن! یک بار به پروفیسور

دیومدیس شکایت کردم.»

«بله باخبرم. با این حال اطلاعات جدیدی کسب

کرده‌ام که مستقیماً به شما ربط دارد. پس حس

کردم چاره‌ای ندارم و باید با شما تماس بگیرم.»

«چه اطلاعاتی؟»

«دفتر خاطرات آلیسیا از چند هفته پیش از قتل.»

از آن طرف خط سکوت برقرار شد. من هم

سکوت کردم.

«آلیسیا درباره شما جزئیاتی نوشته مکس. او گفته

که احساس عاشقانه‌ای به او داشته‌اید. فکر

می‌کنم اگر...»

دستش را روی شاسی گذاشت و تلفن را قطع

کرد. واکنش خوبی نبود. برای مکس طعمه

گذاشتم. حالا باید منتظر می‌شدم تا ببینم چه

واکنشی دارد.

فصل هفت

وقتی قطار به کمبریج نزدیک شد، چشم انداز وسیع تر شد و دما افت کرد. هنگام ترک ایستگاه کتم را به تن کردم. باد مثل رگباری از تیغ های صورت تراشی صورتم را می برید. به طرف مهمان خانه رفتم تا پاول را ببینم.

وایت بیر محلی قدیمی و لکنته بود. انگار در گذر زمان بناهای دیگری را به سازه اصلی اضافه کرده بودند. دو دانشجو که از باد نمی ترسیدند، با شات های آبجوی شان در باغ نشسته بودند و دور گردن شان شال پیچیده بودند و سیگار می کشیدند. داخل گرم تر بود و گرمایش را مرهون هیمة های آتشی بود که برای مقابله با سرما تعبیه کرده بودند.

نوشیدنی گرمی گرفتم و نگاهی به اطراف اتاق انداختم تا پاول را پیدا کنم. چند اتاق کوچک با نور کم تر و مشرف به بار اصلی هم وجود داشت.

در سایه افرادی را می‌دیدم و سعی کردم که از بین آنها او را پیدا کنم. حس کردم که جای خوبی برای قرارهای خاص است. خودش است. پاول را دیدم که در اتاقکی نشسته و تنهاست. پشت به در و کنار هیمة آتشی نشسته بود. همان لحظه اول به خاطر هیکل درشتش او را شناختم. هیکلش جلو دید آتش را گرفته بود.

«پاول؟»

از جا پرید و برگشت. در اتاق کوچک شبیه غول بود. باید کمی خم می‌شد تا سرش به سقف نخورد.

گفت: «خوبی؟» انگار خودش را برای شنیدن خبرهای بدی از یک دکتر آماده کرده بود. برایم جا باز کرد و روبه‌روی آتش نشستم. با تابش گرما به دست و صورتم آرام شدم.

«این جا سردتر از لندن است. بادش بیچاره‌کننده است.»

«مستقیماً از سیبری می‌آید. این طور می‌گویند.»
پاول بدون مکث ادامه داد و معلوم بود که
حوصله حرف زدن ندارد. «درباره دفتر خاطرات
بگو. هرگز نمی‌دانستم که آلیسیا دفتر خاطرات
دارد.»

«خب داشت.»

«آن را به تو داد؟»

سرم را تکان دادم.

«خب؟ چه نوشته؟»

«جزئیات خاصی درباره دو ماه پیش از قتل و
یک سری چیزها نوشته که می‌خواهم درباره‌شان
از تو بپرسم.»

«چه چیزهایی؟»

«درباره خودش و حساب پس اندازش.»

«درباره چه حرف می‌زنی؟»

شاتش را کنار گذاشت و به من خیره شد.

«منظورت چیست؟»

«خب یک چیز. تو به من گفتی که چند سال پیش
از قتل آلیسیا را ندیدی.»

پاول مکثی کرد. «دیدمش؟»

«آلیسیا در دفتر خاطراتش نوشته که چند هفته
قبل از کشته شدن گابریل تو را دیده. نوشته تو به
خانه‌اش در همپستد رفتی.»

به او خیره شدم و منتظر واکنش درونی‌اش
ماندم. ناگهان شبیه پسر بچه‌ای شد که هیکلش
خیلی گنده باشد. پاول ترسیده بود. کاملاً معلوم
بود. لحظه‌ای جواب نداد و نگاهی دزدکی به من
کرد.

«می‌توانم ببینمش؟ دفتر را؟»

سرم را تکان دادم. «فکر نمی‌کنم. به هر حال آن را
نیاورده‌ام.»

«خب پس از کجا بدانم که وجود دارد؟ می‌توانی
دروغ بگویی.»

«دروغ نمی‌گویم. اما تو... به من دروغ گفتی

پاول... چرا؟»

«چون به تو ربطی نداشت.»

«فکر می‌کنم که داشت. خوب شدن آلیسیا به من

ربط دارد.»

«خوب شدنش به این موضوع ربطی ندارد. من

به او صدمه‌ای نزده‌ام.»

«من هرگز این را نگفتم.»

«خب پس...»

«چرا نمی‌گویی چه اتفاقی افتاد؟»

پاول شانه‌هایش را بالا انداخت. «داستانش

طولانی است.» کمی مکث کرد و ادامه داد. سریع

و یک نفس حرف می‌زد. حس کردم از این که

بالاخره برای کسی حرف زده، احساس راحتی

می‌کند.

«در مسیر بدی افتاده بودم... مشکلی داشتم...

می‌دانی؟ من قمار می‌کردم و بدهکار بودم و

نمی‌توانستم بدهی‌هایم را پس بدهم. باید پول

تهیه می کردم تا به آن ها بدهم.»
«و از آلیسیا خواستی؟ به تو پول داد؟»
«در دفتر خاطرات چه نوشته؟»
«نوشته.»

پاول مکث کرد و سرش را تکان داد. «نه. هیچ چیز. گفت پولی ندارد.»
باز هم داشت دروغ می گفت. چرا؟
«از کجا پول تهیه کردی؟»
«من... از پس اندازم برداشتم. بهتر است بین خودمان باشد. نمی خواهم مادرم بفهمد.»
«فکر نمی کنم دیگر با او روبه رو شوم.»
«واقعاً؟» رنگ به صورتش برگشت. امیدوارتر شد. «ممنون. خیلی خوب است.»
«آلیسیا هیچ وقت به تو نگفت که کسی مراقبش است؟»

موضوعی را که در دفتر خاطرات خوانده بودم،
برایش تعریف کردم. درباره تردیدهای آلیسیا و

این که کسی او را نگاه می کرده و ترسش از ورود او به خانه و حمله اش.

پاول سرش را تکان داد. «حتماً عقلش سر جا نبوده.»

«فکر می کنی خیالاتی شده بوده؟»

«خب. دلیلی نداشته. مگر نه؟» پاول شانه هایش

را بالا انداخت. «فکر نمی کنی کمی سرگردان

بوده؟ منظورم این است ممکن است...»

«بله. ممکن است. پس می گویی که چیزی به تو

نگفته بود؟»

«نه. من و آلیسیا هیچ وقت خیلی با هم حرف

نمی زدیم. او همیشه ساکت بود. همیشه با هم

بودیم. مثل یک خانواده. یادم می آید که آلیسیا

همیشه از چیزهای عجیب حرف می زد. یک بار به

خانه دوستش رفته بود و شوخی ها و خنده ها و

گفت و گوهای خانوادگی شان را دیده بود و

تعریف می کرد. اما خانه ما همیشه ساکت بود.

هیچ حرفی زده نمی شد. غیر از مامان که همیشه دستور می داد.»

«پدر آلیسیا چه طور؟ ورنون؟ او چه طور بود؟»

«ورنون هم زیاد حرف نمی زد. او هم حواسش پرت بود... به خصوص پس از مرگِ اِوا. اما همیشه این طور بود... حتی پیش از به دنیا آمدن آلیسیا.»

«یادم آمد. چیزی هست که می خواهم از تو بپرسم. چیزی که تانیا به آن اشاره کرد.»

«تانیا برنسون؟ با او حرف زدی؟»

«خیلی کم. به من گفت که با تو حرف بزنم.»

«تانیا گفت؟» گونه های پاول قرمز شد. «من... من او را خوب نمی شناسم. اما همیشه با من خیلی مهربان بود. زن خوبی است. خیلی خوب. چند بار به دیدن من و مامان آمد.» لبخندی روی لب های پاول ظاهر شد و لحظه ای به دوردست نگاه کرد.

حس کردم با او روابط دوستانه ای داشته. به

حس مکس درباره‌اش فکر کردم.
پرسید: «تania چه گفت؟»
«گفت درباره‌ی یک چیز از تو پرسم. اتفاق شب
بعد از تصادف. جزئیاتش را نمی‌دانست.»
«بله. می‌دانم منظورش چیست... در محاکمه به
او گفتم و از او خواستم به کسی نگوید.»
«به من چیزی نگفت. گفت از تو پرسم. اگر
دوست داری. البته اگر می‌خواهی که...»
پاول شاتش را سر کشید و شانه‌هایش را بالا
انداخت. «شاید چیز خاصی نباشد. اما شاید هم
به شناخت تو از آلیسیا کمک کند. او...» مکثی
کرد و ساکت شد.
«ادامه بده.»

«آلیسیا... اولین کاری که پس از ترخیص از
بیمارستان کرد... چون یک شب پس از تصادف
در بیمارستان بود... بالای پشت بام رفت... من
هم رفتم. تمام شب آن جا نشستیم. آن وقت‌ها

من و آلیسیا همیشه این کار را می کردیم. آن جا
محل مخفی ما بود.»
«روی پشت بام؟»
پاول کمی با تامل نگاهم کرد و پس از کمی این پا
و آن پا کردن تصمیمش را گرفت. «بیا.» بلند شد.
«بیا تا نشانت بدهم.»

ناگهان پاول به طرفم پرید و صورتش حالت عجیبی گرفت. وقتی دستش را به طرفم دراز کرد، از وحشت به خودم لرزیدم برای دور شدن از او عقب رفتم، اما مرا گرفت. برای یک لحظه وحشتناک فکر کردم که می‌خواهد مرا از پشت بام به پایین بیندازد، اما مرا به سمت خودش کشید.

«خیلی به لبه نزدیک بودی. همین وسط بمان! این جا امن تر است.»

سرم را تکان دادم و نفسم را حبس کردم. فکر بدی بود. کنار پاول احساس امنیت نمی‌کردم. می‌خواستم دوباره پایین بروم. بعد او سیگارش را درآورد و به من هم تعارف کرد. کمی فکر کردم و سپس پذیرفتم.

وقتی فندکم را درآوردم و سیگار را روشن کردم، انگشتانم می‌لرزید.

همان جا ایستادم و در سکوت سیگار کشیدم.

«این همان جایی است که می نشستیم. من و آلیسیا. هر روز به مدتی طولانی.»
«چند ساله بودید؟»

«من حدود هفت یا هشت سال. آلیسیا هم نمی توانست بیش تر از ده سال داشته باشد.»
«برای بالا رفتن از نردبان کمی کوچک بودید.»
«فکر می کنم. اما به نظرمان عادی بود. دوران نوجوانی این بالا سیگار می کشیدیم و آبجو می نوشیدیم.»

سعی کردم آلیسیای نوجوان را مجسم کنم که از چشم پدر و خاله قلدرش پنهان شده و پشت پاول، پسر خاله کوچک مورد علاقه اش از نردبان بالا می رود و پاول او را که آرام تر شده و با افکارش تنهاست، اذیت می کند.

گفتم: «مخفی گاه خوبی است.»

پاول سرش را تکان داد: «عمو ورنون نمی توانست از نردبان بالا بیاید. مثل مامانم

درشت هیکل بود.»

«من به سختی توانستم خودم را بالا بکشم. آن

پیچک‌ها تله‌ای مرگبار هستند.»

«پیچک نیست. یاسمن است.»

پاول به تاک‌های سبز شده در بالای نردبان نگاه

کرد. «هنوز گل نداده‌اند. اوایل بهار می‌دهند.

وقتی زیاد می‌شد، عطرش خیلی خوب است.»

انگار برای یک لحظه در خاطراتش گم شد. «چه

جالب!»

«چه؟»

«هیچ چیز.» شانه‌هایش را بالا انداخت. «مرا به

یاد... داشتم به یاسمن‌ها فکر می‌کردم. آن روز پر

از شکوفه بود. روز تصادف. وقتی او کشته شد.»

نگاهی به دور و بر انداختم. «تو و آلیسیا این بالا

بودید؟ تو این‌طور گفتی؟»

سرش را تکان داد. «مامان و عمو ورنون آن پایین

دنبال ما می‌گشتند. صدای‌شان را می‌شنیدیم. اما

حرفی نزدیم. مخفی شدیم و آن اتفاق افتاد.»

سیگارش را درآورد و لبخند عجیبی به من زد. «به همین دلیل تو را به این جا آوردم. می توانی خودت ببینی. صحنه جرم را.»

«جرم؟»

جوابی نداد و به من لبخند زد.

«چه جرمی پاول؟»

«جرم ورنون. ورنون مرد خوبی نبود. به هیچ وجه.»

«می خواهی چه بگویی؟»

«خب همان موقع آن کار را کرد.»

«چه کرد؟»

«همان موقع آلیسیا را کشت.»

به پاول زل زده بودم و حرفی را که شنیده بودم، باور نمی کردم. «آلیسیا را کشت؟ درباره چه حرف می زنی؟»

پاول به آن پایین اشاره کرد: «عمو ورنون همین

پایین در کنار مادرم او را کشت. مست بود. مادرم سعی کرد که او را به داخل خانه ببرد. اما او ایستاد و بر سر آلیسیا فریاد زد. خیلی از دستش عصبانی بود. دیوانه شده بود.»

«چون آلیسیا مخفی شده بود؟ اما... او بچه بود... و مادرش را از دست داده بود.»

«او یک دیو واقعی بود. تنها کسی را که دوست داشت، خاله اوا بود. خودش این را می گفت.»

«خب چه کرد؟» تحملم را از دست داده بودم.

«نمی فهمم چه می گویی. دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟»

«ورنون دوباره گفت که چه قدر خاله را دوست داشته... و این که نمی تواند بدون او زندگی کند.»

«دختر کم.» او گفت دخترک بیچاره ام، اوای من... چرا باید می مرد؟ چرا این کار را با خودش کرد؟ چرا آلیسیا به جای او نمرد؟»

لحظه ای به پاول خیره شدم و خشکم زد.

نمی فهمیدم. «چرا آلیسیا به جای او نمرد؟»

«او این را گفت.»

«آلیسیا شنید؟»

«بله و چیزی در گوشتم گفت که هرگز فراموش نمی‌کنم. او گفت پدر نابودم کرد... پدرم مرا کشت.»

بی‌هیچ حرفی به پاول زل زده بودم. یک گروه کر داشتند در سرم زنگی را به صدا درمی‌آوردند. با کلنگ و سنج و طبل به جانِ سرم افتاده بودند. همان چیزی بود که دنبالش بودم. فهمیدم. قطعه گمشده پازل را پیدا کردم. این جا. روی پشت بامی در کمبریج.

در مسیر برگشتم به لندن به موضوعی که شنیده بودم، فکر می‌کردم. حالا فهمیدم که آلکستیس چه ارتباطی با آلیسیا دارد. مثل آدمتوس که آلکستیس را محکوم به مرگ کرده بود، ورنون رز این کار را با دخترش کرده. آدمتوس باید عاشق

آلکستیس می بوده، اما درست مثل ورنون رز نه تنها عشقی به او نداشته که فقط نفرت در او دیده می شده. او مرتکب کودک کشی روانی^{۱۴} شده بود- و آلیسیا این را می دانست.

او گفت: «مرا کشت. پدرم مرا کشت.»

حالا دست کم چیزی داشتم که روی آن کار کنم. چیزی درباره اش می دانستم. اثر احساسی زخم های روانی بر کودکان و آشکار شدن شان در بزرگسالی. تصور کنید که از پدرتان، کسی که زندگی تان بیش از هر کسی به او وابسته است، بشنوید که آرزوی مرگ تان را داشته باشد. برای یک کودک چه قدر ترسناک و آسیب زننده است و چه حسی از بی ارزشی و درد به او می دهد. حس بلعیده شدن، سرکوبی و مدفون شدن. در طول زمان، ارتباطتان با منشأ زخم قطع می شود و ریشه های علی را از یاد می برید. اما یک روز تمام آن عذاب ها و خشم ها بیرون می ریزند و مثل آتش

زیر خاکستر باعث می شوند که سلاح به دست بگیرید.

این بار خشم‌تان را روی پدری که مرده و فراموش شده، خالی نمی کنید. بلکه روی شوهرتان، مردی که جای پدر را در زندگی‌تان گرفته و شما را دوست دارد و جای خواب‌تان را با او شریک شده‌اید، خالی می کنید. پنج بار به سرش شلیک می کنید. بی آن که علت آن را بدانید. قطار شب هنگام به لندن رسید. فکر می کردم که حالا می دانم چه طور به او دست پیدا کنم. حالا می توانستیم شروع کنیم.

فصل نُه

با آلیسیا در سکوت نشستیم.

حالا از این سکوت حال بهتری داشتم و بهتر تحملش می کردم. تلاشم را کرده بودم و برنامه‌هایم انجام شده بود و تقریباً راحت بودم و در آن اتاق کوچک کاملاً آرام کنارش نشسته بودم.

آلیسیا دست‌هایش را روی پاهایش گذاشته بود و با یک ریتم ثابت آن‌ها را مشت و باز می کرد. مثل ضربان یک قلب. روبه‌رویم نشسته بود و نگاهم نمی کرد. فقط از لای میله‌ها به بیرون پنجره زل زده بود. بارش باران قطع شد و ابرها برای لحظه‌ای از هم باز شدند و آسمان آبی‌رنگ پریده ظاهر شد. سپس سرو کله ابر خاکستری دیگری پیدا شد. من شروع به حرف زدن کردم: «از چیزی آگاه شدم. چیزی که پسر خاله‌ات به من گفت.»

با نهایت توانم با قاطعیت تعریفش کردم.
واکنشی نشان نداد و من ادامه دادم: «پاول گفت
وقتی بچه بودی، چیز ویرانگری از پدرت شنیدی.
پس از تصادف و کشته شدن مادرت... شنیدی
که آرزوی مرگ تو را به جای مادرت داشته.»
شک ندارم که زانوهایش پرش ریزی کردند.
نوعی واکنش فیزیکی. منتظر شدم، اما اتفاقی
نیفتاد. «داشتم فکر می کردم که درباره این گفته
پاول چه احساسی داشتی. حتماً اعتمادت را از
دست دادی. اما یقین دارم که او در ذهنش خیلی
به تو علاقه مند بوده. به هر حال تو تحت حمایت
منی.»

پاسخی نداد. مکث کردم.
«اگر چیزی به تو بگویم، شاید کمکت کند... نه.
شاید هم این طور نباشد... شاید من تصور می کنم
که کمکت می کند. راستش بهتر از آن چه تصور
می کنی، تو را می شناسم. بی آن که بخواهم خیلی

موضوع را باز کنم، باید بگویم من و تو کودکی مشابهی داشتیم. پدرهای مان شبیه به هم بودند. و هر دومان در اولین فرصت خانه را ترک کردیم. اما خیلی زود فهمیدیم که فاصلهٔ جغرافیایی تاثیر کمی روی دنیای درون مان دارد. بعضی چیزها به راحتی از یاد نمی‌روند. می‌دانم که کودکی بدی داشتی. مهم است که بدانی کودکی چه قدر دوران جدی‌ای است. حرف پدرت معادل یک قتل روانی است. او تو را کشت.»

این بار واکنش نشان داد.

سرش را بالا آورد و صاف در چشمانم زل زد. نگاهش مرا سوزاند. اگر نگاه می‌توانست کسی را بکشد، من مرده بودم. نگاه کشنده‌اش را بی‌برو برگرد دریافت کردم.

«آلیسیا این شانس آخر ماست. من بدون اطلاع و اجازهٔ پروفیسور دیومدیس این جا هستم. اگر بفهمد که به خاطر تو تخلف کرده‌ام، مرا اخراج

می‌کند. به همین دلیل این آخرین باری است که
مرا می‌بینی. می‌فهمی؟»

ابتدا فکر کردم که خیال می‌کنم. چیزی شنیدم.
نفسم بند آمد و به او زل زدم. حس کردم قلبم از
سینه درآمده است. وقتی حرف می‌زدم، دهانم
خشک شده بود.

«تو... تو چیزی گفتی؟»

باز هم سکوت. حتماً اشتباه کرده بودم. حتماً
خیالاتی شده بودم. اما بعد... دوباره اتفاق افتاد.
لب‌های آلیسیا به آرامی باز شد. دردمندانه.
صدایش می‌لرزید. مثل دری که به روغن کاری
نیاز دارد. «چه...» نجوا کرد. سپس مکثی کرد و
دوباره گفت: «چه... چه...»

برای لحظه‌ای به هم خیره شدیم. چشمانم به
آرامی پر از اشک شد. اشک ناباوری، هیجان و
قدردانی.

«چه می‌خواهم؟ می‌خواهم حرف بزنی... حرف

بزن... با من حرف بزن آلیسیا.»
آلیسیا به من خیره شد. به چیزی فکر می کرد.
می خواست تصمیم بگیرد.
آرام سرش را تکان داد و گفت: «بسیار خب.»

فصل ده

«او چه گفت؟»

پروفسور دیومدیس با نگاهی مبهوت نگاهم کرد.
ما بیرون بودیم و سیگار می کشیدیم. شرط
می بندم که خیلی هیجان زده بود. چون سیگارش
را بدون توجه روی زمین انداخت. «حرف زد؟
آلیسیا واقعاً حرف زد؟»
«بله.»

«شگفت‌انگیز است. پس حق با تو بود. حق با تو
بود. من اشتباه کردم.»
«نه ابداً. این اشتباه من بود که بدون اجازه شما او
را دیدم پروفسور. متاسفم. حس ششمم
می گفت...»

دیومدیس عذرخواهی‌ام را رد کرد و وسط حرفم
پرید. «تو ندای درونت را دنبال کردی. اگر من
هم به جای تو بودم، همین کار را می کردم تئو.
آفرین.»

نمی خواستم خیلی مغرور بشوم. «هنوز نباید
جوجه های مان را بشماریم. بله این یک پیشرفت
است. اما تضمینی وجود ندارد. شاید پشیمان
شود و دوباره به همان نقطه برگردد.»
دیومدیس سرش را تکان داد. «کاملاً درست
است. باید چند بررسی و مصاحبه رسمی داشته
باشیم و در نخستین فرصت ممکن با آلیسیا حرف
بزنیم و او را جلو تریبون ببریم. من و تو و یکی از
اعضای هیئت امنا به نام جولیان. آدم مطمئنی
است.»

«دارید خیلی تند می روید. به حرف من گوش
نمی دهید. حالا خیلی زود است. هر کاری از این
دست او را می ترساند. باید آرام پیش برویم.»
«خب این خیلی مهم است که هیئت امنا باخبر
شود.»

«نه. هنوز نه. شاید یک کلید روشن / خاموش
باشد. صبر کنید. به کسی نگوئید. هنوز نه.»

دیومدیس سرش را تکان داد و نشان داد که موضوع را گرفته است. دستش را روی شانه‌ام گذاشت. «آفرین. به تو افتخار می‌کنم.»

کمی احساس غرور کردم. پسری که پدرش به او تبریک می‌گفت. متوجه احساس خوشایندم به دیومدیس شدم که به من ایمان داشت و افتخار می‌کرد. کمی احساساتی شدم. سیگاری روشن کردم تا احساسم را مخفی کنم. «خب حالا؟»

«حالا جلو برو و با آلیسیا کار کن.»

«و اگر استفانی فهمید؟»

«استفانی را فراموش کن. او را به من بسپار. تو روی آلیسیا تمرکز کن.»

من هم همین کار را کردم.

در جلسه بعدی مان من و آلیسیا بی‌وقفه حرف زدیم. یا بهتر است بگوییم آلیسیا حرف زد و من گوش کردم. گوش دادن به آلیسیا حس ناآشنایی

بود و تجربه‌ای متفاوت. پس از آن همه سکوت. ابتدا با تردید حرف می‌زد. آزمایشی... سعی می‌کرد پاهایش را طوری بردارد که حتی یک لحظه از او سوءاستفاده نشود. اما خیلی زود به راحتی و با سرعت و چابکی قدم برداشت و طوری جملاتش را ادا می‌کرد که انگار هرگز سکوت نکرده بوده.

با اتمام جلسه به دفترم رفتم. پشت میزم نشستم و حرف‌های زده شده‌ای را که هنوز در ذهنم تازه بودند، رونویسی کردم. همه چیز را نوشتم. کلمه به کلمه. با بیش‌ترین دقت ممکن. و حالا داستان شگفت‌انگیزی را خواهید خواند که بی‌تردید درست است.

باورش کنید یا نه، این داستان را برای تان می‌گویم.

فصل یازده

در اتاق درمان آلیسیا روبه‌روی من روی صندلی نشست.
«پیش از شروع چند سؤال از تو دارم. چند نکته هست که می‌خواهم
برایم آشکار شود.»
جواب نداد. با همان نگاه غیرقابل خواندنش نگاهم کرد.
«به‌خصوص می‌خواهم دلیل سکوتت را بفهمم. می‌خواهم بدانم چرا
از حرف زدن سر باز زدی.»
انگار از سؤالم خوشش نیامد. سرش را برگرداند و از پنجره به بیرون
نگاه کرد.
چند دقیقه در سکوت نشستیم. سعی کردم احساسم را نشان دهم. آیا
این شرایط موقتی بود؟ و حالا باید مثل قبل پیش می‌رفتیم؟ اجازه
نمی‌دهم این‌طور شود.
«آلیسیا می‌دانم برایت سخت است. اما وقتی شروع به حرف زدن
کنی، برایت آسان‌تر می‌شود. به تو قول می‌دهم.»
جواب نداد.
«سعی کن. لطفاً. وقتی این قدر پیشرفت داشتی، تسلیم نشو. ادامه
بده... به من بگو... بگو چرا حرف نمی‌زدی.»
آلیسیا برگشت و با نگاه سردی به من خیره شد و با صدایی آرام گفت:
«هیچ چیز... حرفی برای گفتن نداشتم.»
«باورم نمی‌شود. فکر می‌کنم حرف‌های زیادی برای گفتن داری.»
کمی مکث کرد. شانه‌هایش را بالا انداخت. «شاید... شاید... شاید
حق با توست.»
«ادامه بده.»
کمی فکر کرد. «ابتدا، وقتی گابریل... وقتی او مرد... نتوانستم... سعی
کردم... اما نتوانستم... حرف بزنم. دهانم را باز کردم، اما صدایی از آن
در نمی‌آمد... مثل توی خواب... که سعی می‌کنی فریاد بزنی... اما
نمی‌توانی.»

«شو که بودی. اما چند هفته بعد باید می فهمیدی که صدایت برگشته...»

«بعد از آن انگار بیهوده بود. خیلی دیر شده بود.»

«خیلی دیر؟ برای حرف زدن و دفاع از خودت؟»

آلیسیا به من خیره شد و لبخند مرموزی بر لبانش نشست. حرفی نزد.

«بگو چرا دوباره شروع به حرف زدن کردی؟»

«جوابش را می دانی.»

«می دانم؟»

«به خاطر تو.»

«من؟» با تعجب نگاهش کردم.

«که تو به این جا بیایی.»

«برایت مهم بود؟»

«مهم بود... خیلی مهم» صدایش را پایین آورد.

به من خیره شد. بی آن که چشم برهم بزند. «می خواهم تو بدانی که برایم چه اتفاقی افتاده... این که چه حسی دارم. برایم مهم است... که این را بدانی.»

«می خواهم بدانم. به همین دلیل دفتر خاطراتت را به من دادی. درست است؟ چون می خواستی من از همه چیز سر در بیاورم... انگار کسانی که برایت بیش تر از بقیه مهم بودند، داستان‌ت را درباره آن مرد باور نکردند. شاید می خواستی ببینی... من باورش می کنم یا نه؟!»

«تو باورش کردی.» سؤال نبود. یک جمله خبری بود.

سرم را تکان دادم. «بله. حرفت را باور کردم. خب. چرا از همان جا شروع نکنیم؟ در آخرین بخش خاطراتت گفתי که مردی وارد خانه شد. بعد چه اتفاقی افتاد؟»

«هیچ چیز.»

«هیچ چیز؟»

سرش را تکان داد. «او نبود.»

«او نبود؟ پس که بود؟»

«جین فلیکس. می خواست درباره نمایشگاه حرف بزنیم.»

«طبق نوشته های دفتر خاطرات انگار تو در حال و هوایی نبودی که کسی را ببینی.»

آلیسیا با بالا انداختن شانه هایش حرفم را تایید کرد.

«خیلی ماند؟»

«نه. از او خواستم که برود. نمی خواست... عصبانی بود. کمی سرم

فریاد کشید. اما پس از مدتی رفت.»

«و بعد؟ پس از رفتنش چه شد؟»

آلیسیا سرش را تکان داد. «نمی خواهم درباره اش حرف بزنم.»

«نه؟»

«هنوز نه.»

چشمان آلیسیا برای مدتی به من خیره ماند. سپس به سمت پنجره

برگشت و به آسمان آن سوی میله ها نگریست که در حال تاریک

شدن بود. نوع کج کردن سرش عشوه گرانه بود و لبخندی گوشه

لبانش نشست. فکر کنم لذت می برد. من تحت قدرت او بودم.

«می خواهی درباره چه حرف بزنی؟»

«نمی دانم. هیچ چیز. فقط می خواهم حرف بزنم.»

حرف زدیم. درباره لیدیا و پاول، درباره مادرش و تابستانی که مرد.

درباره کودکی من و آلیسیا. من درباره پدرم و خانه ای که در آن بزرگ

شده بودم، حرف زدم. انگار کنجکاو بود که از گذشته ام بیش تر بداند.

این که چه طور شکل گرفته ام و که هستم.

کمی فکر کردم. دیگر راه برگشتی نبود. ما تمام مرزهای بین درمانگر و

بیمار را پاره کردیم. خیلی زود شرایط مان طوری شد که نمی توانستید

بگویید کی به کی است.

فصل دوازده

صبح روز بعد دوباره همدیگر را دیدیم. آلیسیا کمی متفاوت از روز قبل به نظر می‌رسید. محتاطانه‌تر و محافظانه‌تر. فکر کردم شاید چون خودش را برای حرف زدن درباره‌ی روز مرگ گابریل آماده کرده است. مقابلم نشست و برخلاف همیشه مستقیم در چشمم نگاه کرد و بدون هیجان، متفکرانه و آرام شروع به حرف زدن کرد. هر عبارتی را با چنان دقتی انتخاب می‌کرد که گویی قلم‌مویی را محتاطانه روی بوم می‌کشد.

«آن روز بعد از ظهر تنها بودم. می‌دانستم که مجبورم نقاشی کنم. اما هوا خیلی داغ بود و فکر نمی‌کردم بتوانم تحملش کنم. به هر حال تصمیم گرفتم تلاش کنم. پنهان کوچک را که برای استودیوی باغ خریده بودم، برداشتم و سپس...»
«و سپس؟»

«تلفنم زنگ زد. گابریل بود. زنگ زده بود که بگویند شب دیر برمی‌گردد و عکاسی دارد.»

«اغلب این کار را می‌کرد؟ زنگ می‌زد و می‌گفت دیر می‌آید؟»
آلیسیا نگاه عجیبی به من کرد که انگار سؤال عجیبی از او پرسیده‌ام. سرش را تکان داد. «نه. چرا؟»

«فکر کردم شاید به دلیل دیگری زنگ زده بود. که حالت را بپرسد. طبق نوشته‌های دفتر خاطرات انگار نگران وضعیت ذهنی‌ات بود.»
«اوه!» آلیسیا تعمقی کرد و خودش را عقب کشید.
سرش را تکان داد. «می‌فهمم. بله. بله. شاید...»
«ببخش که توی حرفت پریدم. ادامه بده. بعد از تلفن چه شد؟»
مکثی کرد. «او را دیدم.»
«او؟»

«همان مرد را. منظورم انعکاس تصویرش روی پنجره است. داخل بود. در استودیو. درست پشت سرم.»

آلیسیا چشم‌هایش را بست و آرام نشست. مکثی طولانی کرد. محکم حرف زد. «می‌توانی شرح دهی؟ شبیه که بود؟» چشم‌هایش را باز کرد و لحظه‌ای به من خیره شد. «بلند بود... قوی. نمی‌توانستم صورتش را ببینم. ماسک زده بود. یک ماسک سیاه. اما چشم‌هایش را دیدم. سیاه و تورفته. چشم‌هایش نور نداشت.» «وقتی او را دیدی، چه کردی؟»

«هیچ چیز. خیلی ترسیده بودم. به او نگاه کردم. چاقویی در دستش بود. پرسیدم چه می‌خواهد. حرفی نزد. گفتم در آشپزخانه، در کیفم پول دارم. سرش را تکان داد و گفت پول نمی‌خواهم و بعد خندید. خنده وحشتناکی که می‌توانست شیشه‌ها را بشکند. چاقو را کنار گردنم گرفت. تیغه تیز چاقو روی گلویم بود... روی پوستم... مرا جلو انداخت و وارد خانه شد.»

آلیسیا چشمانش را بست تا صحنه را به یاد بیاورد. «مرا از استودیو بیرون برد و به طرف چمنزار رفتیم. به طرف خانه. می‌توانستم در مشرف به خیابان را ببینم. فقط چند متر از من فاصله داشت. خیلی به در نزدیک بودم... و کنترلم را از دست دادم. این... این تنها شانس من برای فرار بود. به همین دلیل ضربه محکمی به او زدم و فرار کردم. تا نزدیک در دویدم.» چشمانش را باز کرد و به آن خاطره لبخند زد. «برای چند لحظه آزاد بودم.» لبخندش کمرنگ شد.

«بعد او به طرفم پرید و خودش را روی من انداخت. هر دو روی زمین افتادیم... دست‌هایش را روی دهانم گذاشت و من تیغه سرد چاقو را روی گلویم حس کردم. گفت اگر تکان بخورم، مرا می‌کشد... چند ثانیه همان‌طور گذشت و من می‌توانستم نفسش را روی صورتم حس کنم. بوی تندی می‌داد. سپس مرا بلند کرد و به طرف خانه برد.» «بعد چه شد؟»

«در را قفل کرد و من گیر افتادم.»

نفس آلیسیا سنگین شد و گونه‌هایش گل انداخت. فکر کردم که مضطرب شده و ترسیدم که او را در شرایط سختی قرار داده باشم. «می‌خواهی استراحت کنی؟»

سرش را تکان داد. «ادامه می‌دهم. به حد کافی برای گفتن‌شان منتظر مانده‌ام. می‌خواهم خلاص شوم.»

«مطمئنی؟ کمی استراحت کردن هم فکر خوبی است.»

تاملی کرد. «می‌توانم سیگاری بکشم؟»

«سیگار؟ نمی‌دانستم که سیگار می‌کشی.»

«نمی‌کشم. گاهی... یکی به من می‌دهی؟»

«از کجا می‌دانی که سیگار می‌کشم؟»

«بویش را حس می‌کنم.»

«اوه!» خندیدم و کمی خجالت کشیدم. «بسیار خب.» بلند شدم.

«بیا برویم بیرون.»

فصل سیزده

حیات پر از بیمار بود. در گروه‌های خودشان جمع شده بودند و شایعه‌پراکنی می‌کردند. بحث می‌کردند و سیگار می‌کشیدند. بعضی‌ها یکدیگر را بغل کرده و پاهای‌شان را درهم فرو برده بودند تا گرم شوند.

آلیسیا سیگاری را روی لبش گذاشت و آن را بین انگشتان بلند و باریکش گرفت. سیگارش را روشن کردم. با شعله‌ور شدن نوک سیگار گر گرفت و قرمز شد. پک عمیقی زد و چشمانش را به من دوخت. انگار خوشش آمده بود.

«نمی‌خواهی تو هم بکشی؟ یا برایت غیرعادی است که با یک بیمار سیگار بکشی؟»

حس کردم با من شوخی می‌کند. اما حق با او بود. سیگار کشیدن پرسنل با بیماران ممنوع بود. اگر کارمندی سیگار می‌کشید، این کار را مخفیانه و دزدکی در پله‌های اضطراری و پشت ساختمان انجام می‌داد. به هیچ وجه جلو بیماران سیگار نمی‌کشید. ایستادن در حیات و سیگار کشیدن با او مثل گناه کبیره بود. شاید می‌توانستیم این کار را بکنیم، اما حس کردم که همه ما را تماشا می‌کنند. حس کردم که کریستین از پشت پنجره چشم به ما دوخته است.

به یاد حرفش افتادم؛ «مرزی‌ها اغواکننده هستند.» به چشمان آلیسیا نگاه کردم. اغواکننده نبود. حتی دوستانه هم نبود. یک ذهن درنده و خشمگین پشت این چشم‌ها بود. هوش زیادی که در حال بیدار شدن بود. نیرویی که داشت روی آلیسیا برنسون حساب می‌کرد. حالا این را می‌فهمم.

شاید به این دلیل کریستین حس می‌کرد لازم است او را آرام نگاه داشت. یعنی از کاری که او می‌توانست بکند و حرفی که می‌توانست بزند، وحشت داشت؟ خودم هم کمی احساس وحشت کردم. نه این که وحشت کرده باشم، اما هشیار و نگران شدم. می‌دانستم باید

مراقب قدم‌هایم باشم.

گفتم: «چرا نه؟ من هم یکی می‌کشم.»

سیگاری را روی لبم گذاشتم و روشنش کردم. دمی در سکوت با هم سیگار کشیدیم و چشم در چشم هم شدیم. فقط چند اینچ از هم فاصله داشتیم و از این رو احساس شرم نوجوانی عجیبی کردم و نگاهم را دزدیدم. سعی کردم با ژست خاصی احساسم را مخفی کنم.

«می‌خواهی قدم بزنیم و صحبت کنیم؟»

آلیسیا سرش را تکان داد. «بسیار خب.»

از کنار دیوار در امتداد محوطه حیاط قدم زدیم. بقیه بیماران ما را تماشا می‌کردند. با خودم گفتم حالا چه فکری می‌کنند. اما انگار آلیسیا توجهی به آن‌ها نداشت. حتی نگاه‌شان نمی‌کرد. مدتی در سکوت راه رفتیم.

ناگهان گفت: «می‌خواهی ادامه دهم؟»

«اگر می‌خواهی، بله... آماده‌ای؟»

آلیسیا سرش را تکان داد. «بله.»

«وقتی وارد خانه شدید، چه اتفاقی افتاد؟»

«آن مرد گفت... گفت می‌خواهد چیزی بنوشد. به او یکی از آبجوهای گابریل را دادم. گفت من آبجو نمی‌نوشم. چیز دیگری هم در خانه نداشتم.»

«و بعد؟»

«حرف زد.»

«درباره چه؟»

«یادم نیست.»

«یادت نیست؟»

«نه.»

در سکوت زمان سپری شد. خیلی منتظر شدم تا بتوانم دوباره او را به فعالیت وادارم. «ادامه بده. در آشپزخانه بودی. چه حسی داشتی؟»

«من... حسم را به یاد ندارم.»

سرم را تکان دادم. «خب در آن شرایط عادی است. در موقعیتی که جوابش جنگ و دعوا نبود. حالت سومی وجود دارد. یعنی پاسخ معمولی در هنگام بروز حمله. و آن این است که خشک مان می‌زند.»

«من خشکم نزد.»

«نزد؟»

«نه». نگاه مرموزی به من انداخت.

«خودم را آماده می‌کردم. آماده می‌شدم... آماده مبارزه. آماده برای... کشتنش.»

«می‌فهمم و قصد داشتی چه کار کنی؟»

«تفنگ گابریل. می‌دانستم باید آن را بردارم.»

«در آشپزخانه بود؟ تو آن را در آشپزخانه گذاشته بودی؟ در دفتر خاطرات این را نوشتی.»

آلیسیا سرش را تکان داد. «بله. در کابینت کنار پنجره.» نفس عمیقی کشید و رد بلندی از نفسش به جا گذاشت. «به او گفتم که باید کمی آب بنوشم. به طرف لیوان‌ها رفتم. در آشپزخانه قدم زدم... آخرین قدم‌هایم در آن جا بود. فقط چند قدم... قدم به قدم... به کابینت رسیدم. دستم می‌لرزید... درش را باز کردم...»

«و؟»

«کابینت خالی بود. سلاح سر جایش نبود و بعد صدایش را شنیدم که گفت: «لیوان‌ها درست روبه‌رویت در کابینت است.» برگشتم. سلاح آن جا بود... در دستش. سلاح را به طرفم گرفت و خندید.»

«و بعد؟»

«بعد؟»

«چه فکری کردی؟»

«آن کار آخرین شانسم برای نجات بود و حالا او قصد داشت که مرا بکشد.»

«باور کردی که می خواهد تو را بکشد؟»

«می دانستم که این کار را می کند.»

«اما چرا به تأخیر انداخت؟ چرا همین که وارد خانه شد، این کار را نکرد؟»

آلیسیا جواب نداد. به او خیره شدم. در کمال تعجب لبخندی روی لبش نشست.

«وقتی جوان بودم، خاله لیدی یک بچه گربه داشت. یک گربه ماده. از او خوشم نمی آمد. وحشی بود و گاهی چنگ می انداخت. مهربان نبود... بی رحم بود.»

«حیوانات خارج از غریزه شان رفتار نمی کنند. یعنی می توانند بی رحم باشند؟»

آلیسیا نگاه دقیقی به من انداخت. «می توانند بی رحم باشند... او بود. از مزرعه موش یا پرندۀ می گرفت و با خودش به خانه می آورد. همیشه شکارهایش نیمه جان بودند. زخمی، اما زنده. آن ها را نگه می داشت و با آن ها بازی می کرد.»

«می فهمم. انگار می خواهی بگویی که آن مرد هم این طور بود و نوعی بازی سادیسمی با تو راه انداخته بود. درست است؟»
آلیسیا ته سیگارش را روی زمین انداخت و لگدش کرد. «یکی دیگر بده.»

پاکت را به دستش دادم. یکی دیگر برداشت و خودش آن را روشن کرد.

کمی سیگار کشید. «گابریل ساعت هشت به خانه می آمد. دو ساعت بعد. نگاهم به ساعت بود. او گفت چه شده؟ دوست نداری با من وقت بگذرانی؟ بعد پوستم را با سلاح نوازش کرد و آن را روی دستم بالا و پایین برد.»

از یادآوری این خاطره لرزید. «گفتم گابریل به خانه برمی گردد. او پرسید و بعدش؟ تو را نجات می دهد؟»

«تو چه گفتی؟»

«هیچ چیز. فقط به ساعت زل زدم... و بعد تلفنم زنگ خورد. گابریل بود. مرد خواست که به تلفن جواب دهم. سلاح را روی سرم گرفته بود.»

«و؟ گابریل چه گفت؟»

«او گفت... گفت عکاسی تا نیمه شب طول می کشد و من باید تنها و بدون او شام بخورم. گفت دست کم تا ساعت ده بر نمی گردد. تلفن را قطع کردم و به او گفتم که همسرم در راه خانه است و چند دقیقه دیگر می رسد. گفتم تو باید پیش از برگشتنش بروی. مرد فقط خندید و گفت اما من شنیدم که گفت تا پیش از ساعت ده بر نمی گردد. برای کشتن وقت داریم. کمی طناب یا نوار و یا چنین چیزی به من بده تا تو را ببندم. همین کار را کردم. دیگر آمیدی نداشتم و می دانستم که همه چیز دارد تمام می شود.»

آلیسیا دست از حرف زدن کشید و به من نگاه کرد. می توانستم احساس سردی را در چشمانش ببینم. حس کردم که او را در موقعیت سختی قرار داده ام.

«شاید باید کمی استراحت کنیم.»

«نه. باید تمامش کنم. باید این کار را انجام دهم.»

ادامه داد و حالا سریع تر حرف می زد. «طناب نداشتم. به همین دلیل سیمی را که با آن بوم را آویزان می کردم، برداشتم و مرا به اتاق نشیمن برد. یکی از صندلی ها را از پشت میز غذاخوری درآورد و به من گفت که روی آن بنشینم. شروع به بستن مچ پایم کرد و مرا به صندلی بست. سیم داشت دستم را می برید. گفتم لطفاً... لطفاً... اما او گوش نداد. مچ دست هایم را از پشت بست. مطمئن بودم می خواهد مرا بکشد. کاش... کاش این کار را کرده بود.»

این را با خشم گفت و با نگاه عجیبش به من خیره شد.

«چرا چنین آرزویی می کنی؟»

«چون او کار بدتری کرد.»

لحظه‌ای حس کردم که گریه‌اش گرفته. ناگهان دلم خواست او را در آغوش بگیرم. در بازوانم نگاه دارم و ببوسمش. آرامش کنم و به او قول بدهم که جایش امن است. خودم را کنترل کردم. سیگارم را لای آجرهای قرمز دیوار خاموش کردم.

«حس می‌کنم باید کمی مراقب خودت باشی. می‌خواهم از تو مراقبت کنم آلیسیا.»

سرش را محکم تکان داد گفت: «من این را از تو نمی‌خواهم.»
«چه می‌خواهی؟» جواب نداد و به طرف داخل ساختمان قدم زد.

فصل چهارده

چراغ اتاق درمان را روشن کردم و درش را بستم. وقتی برگشتم، آلیسیا نشسته بود. اما نه روی صندلی خودش. روی صندلی من. طبیعتاً به دنبال معنای این حرکت گشتم. البته چیزی نگفتم. اگر نشستن روی صندلی من به این معناست که او از من بالاتر است، خوب باشد. من برای رسیدن به پایان داستانش ناشکیبا بودم. حالا خیلی به پایان نزدیک شده بودم. از این رو اجازه دادم که بنشیند و منتظر حرف زدنش شدم. چشمانش را به حالت نیمه بسته درآورد و کاملاً آرام شد. سرانجام گفت: «به صندلی بسته شده بودم و با هر دور بستن سیم‌ها عمیق‌تر پاهایم را می‌بریدند و خون می‌آمد. تمرکز روی بریده شدن آرام‌بخش‌تر از افکارم بود. افکارم به شدت وحشت زده بود... فکر می‌کردم دیگر هرگز گابریل را نمی‌بینم. فکر می‌کردم قرار است بمیرم.»

«بعد چه شد؟»

«همان‌جا نشستیم و زمان تا ابد کش آمد. جالب است. همیشه ترس را حس سردی می‌دانستم. اما نبود. مثل آتش مرا می‌سوزاند. در آن اتاق با پنجره‌های بسته و کرکره‌های پایین کشیده هوا داغ بود. سنگین و فشرده بود و دانه‌های عرق از پیشانی‌ام در چشمانم می‌ریخت و آن‌ها را می‌سوزاند. بوی الکل دهانش و عرق تندش را حس می‌کردم. مست بود و حرف می‌زد. زیاد به حرف‌هایش گوش ندادم. صدای یک خرماگس بزرگ را شنیدم که بین کرکره و پنجره وزوز می‌کرد. به دام افتاد و به شیشه خورد. تپ تپ تپ. سؤالاتی درباره گابریل از من پرسید. این که چه طور با هم آشنا شدیم و چه مدت با هم بودیم.»

این که با هم خوشبخت هستیم یا نه. فکر کردم اگر به حرف زدن ادامه دهد، شانس بیش‌تری برای زنده ماندن دارم. درباره هرچه می‌خواست، با او حرف زدم و وقت خریدم. حواسم به ساعت بود و

تیک تاکش را گوش می‌دادم. بالاخره ساعت ده شد... و سپس... ده و نیم... اما هنوز گابریل برنگشته بود. مرد گفت گابریل دیر کرده و شاید به خانه برنگردد. گفتم که می‌آید. او گفت خوب است که من این‌جا کنارت هستم. سپس ساعت ضربه یازدهم را نواخت و صدای ماشین را از بیرون شنیدم. مرد به کنار پنجره رفت و نگاه کرد و گفت چه به موقع.»

آلیسیا اتفاقات بعدی را هم به سرعت گفت. مرد آلیسیا را گرفت و چرخاند و صندلی‌اش را برگرداند. صورتش پشت به در بود. او گفت اگر یک کلمه حرف بزند یا صدایی از خودش دریاورد، به سر گابریل شلیک خواهد کرد. بعد غیبش زد. لحظه‌ای بعد چراغ‌ها خاموش و همه جا تاریک شد. در حال، در جلوی باز و بسته شد.

«آلیسیا؟»

گابریل بود.

جوابی نشنید و دوباره اسمش را صدا کرد. به طرف اتاق نشیمن آمد. او را کنار شومینه دید که پشت به او نشسته بود.

گابریل پرسید: «چرا در تاریکی نشسته‌ای؟» جوابی نشنید. «آلیسیا؟»

آلیسیا سعی می‌کرد ساکت بماند. می‌خواست فریاد بزند، اما چشمانش به تاریکی عادت کرده بود و می‌توانست در گوشه اتاق سلاح مرد را ببیند که در سایه می‌درخشید. سلاح را به طرف گابریل نشانه گرفته بود. آلیسیا به خاطر او خاموش بود.

«آلیسیا؟» گابریل به طرفش رفت. «چه شده؟»

همین که گابریل دستش را جلو برد تا او را لمس کند، مرد از تاریکی بیرون آمد. آلیسیا فریاد زد... اما دیگر دیر شده بود. گابریل روی زمین افتاده بود و مرد بالای سرش بود. سلاح را مثل چکش بالا گرفته بود و به طرف سر گابریل با یک ضربه محکم فرود آورد. یک بار، دوبار، سه

بار. او بی هوش و خونین به زمین افتاد.
مرد او را بلند کرد و روی یک صندلی نشانده. او را هم با سیم بست.
وقتی حواس گابریل سرجا آمد، داد و بیداد کرد.
«چه شده؟ چه...»
مرد سلاح را بالا آورد و به طرف گابریل گرفت. شلیک کرد. یکی دیگر
و یکی دیگر. آلیسیا فریاد کشید و مرد به شلیک کردن ادامه داد. شش
بار در سر گابریل شلیک کرد. سپس سلاح را کف اتاق انداخت.
و بی هیچ حرفی رفت.

فصل پانزده

پس این طور. آلیسیا برنسون شوهرش را نکشته است. شخص سومی با چهره مخفی وارد خانه شده و ظاهراً بدون انگیزه قبلی دست به جنایت زده. گابریل را کشته و در شب ناپدید شده است. پس آلیسیا بی گناه است.

البته اگر حرف هایش را باور کنید. من نکردم. حتی یک کلمه اش را. او تناقضات و بی دقتی های آشکاری داشت، مثل این که به گابریل پنج بار شلیک شده بود، نه شش بار و یکی از گلوله های شلیک شده به سقف خورده بود؛ پلیس آلیسیا را بسته شده به صندلی پیدا نکرده بود، بلکه او وسط اتاق ایستاده بود و میج هایش زخمی بود. آلیسیا به مردی که او را باز کرده بود، اشاره ای نکرد و توضیح نداد که چرا این ها را از همان ابتدا به پلیس نگفته است. نه، می دانستم دروغ می گوید. از این که خیلی راحت به من دروغ می گفت، ناامید شدم. برای لحظه ای فکر کردم شاید مرا امتحان می کند تا ببیند داستانش را قبول می کنم یا نه. اگر این طور بود، نباید واکنش نشان می دادم. در سکوت نشستم.

برخلاف معمول، آلیسیا شروع به حرف زدن کرد: «خسته ام. می خواهم تمامش کنم.»

سرم را تکان دادم و نتوانستم مخالفت کنم. «بقیه اش بماند برای فردا.»

«مگر چیزی مانده؟»

«بله. آخرین چیز.»

«بسیار خوب. تا فردا.»

یوری در کریدور منتظر بود. آلیسیا را به اتاقش برد و من هم به دفترم برگشتم.

همان طور که گفتم، سال ها بود که به محض اتمام یک جلسه رونویسی می کردم. توانایی ثبت دقیق شنیده ها طی پنجاه دقیقه آخر

یادداشت‌هایم را خواندم. تمام جلسه را شرح دادم و با نهایت دقت کلمات را تکرار کردم و داستانی را که برایم گفته بود، شرح دادم. این که مردی که او را نگاه می‌کرد، وارد خانه شده، او را حبس کرده و به گابریل شلیک کرده است. در پایان مکثی طولانی برقرار شد. حالت صورت دیومدیس کمی درهم رفت. جعبه سیگاری را از کشوی میزش درآورد و چوب سیگاری نقره‌ای و کوچک را برداشت و سیگارش را در آن چپاند و دود کرد.

«خب بیا با روان‌تحلیگری شروع کنیم. احساست چیست؟ از همان شروع وقتی داستانش را می‌گفت، چه حسی داشتی؟»
کمی فکر کردم. «فکر می‌کنم هیجان... اضطراب... و ترس.»
«ترس؟ ترس تو بود یا آلیسیا؟»

«فکر کنم هر دو.»

«و از چه ترسیدی؟»

«مطمئن نیستم. شاید ترس از اشتباه. همان‌طور که می‌دانید این موارد زیاد پیش می‌آیند.»

دیومدیس سرش را تکان داد. «و دیگر؟»

«ناراحتی. حس کردم که در تمام طول جلسات مان این حس را دارم.»

«و عصبانیت.»

«بله فکر کنم.»

«حس می‌کنی مثل پدری ناراحت هستی که بچه سرسختی دارد؟»

«بله. می‌خواهم به او کمک کنم. اما نمی‌دانم او این کمک را می‌خواهد یا نه.»

دیومدیس سرش را تکان داد. «درباره احساس خشمم بگو. چه

پیشنهادی به تو می‌دهد؟» مکث کردم. «خب معمولاً جلسه را با

سردرد منفجرکننده‌ای ترک می‌کنم.»

با حرکت سر تایید کرد. «بله دقیقاً. باید به یک روش دیگر خودش را

اهمیت زیادی برای درمانگر دارد. در غیر این صورت جزئیات از یاد می‌رود و احساسات آنی گم می‌شود. پشت میزم نشستم و با تمام سرعت گفت و گوهای بین مان را نوشتم. وقتی تمام شد، با صفحات یادداشت در دستم به کریدور رفتم. در اتاق دیومدیس را زدم. جواب نداد. دوباره در زدم. باز جواب نداد. کمی لای در را باز کردم. دیومدیس روی نیمکت باریکش خوابیده بود.

«پروفسور؟» دوباره با صدای بلندتر گفتم: «پروفسور دیومدیس؟» بیدار شد و سریع نشست و چشم‌هایش را برهم زد. «چه شده؟» «باید با شما حرف بزنم. می‌توانم بعداً بیایم.» دیومدیس اخمی کرد و سرش را تکان داد. «چرت مختصری بود. همیشه پس از ناهار چرت می‌زنم. کمک می‌کند که بعد از ظهر بهتری داشته باشم. وقتی سنت بالا می‌رود، برایت لازم است.» خمیازه‌ای کشید و ایستاد.

«بیا تو تئو. بنشین. از قیافهات معلوم است که چیز مهمی است.» «فکر می‌کنم بله.» «آلیسیا؟»

سرم را تکان دادم و مقابل میزش نشستم. او هم پشت میز نشست. موهایش به یک طرف سرش چسبیده بود و هنوز خواب‌آلود به نظر می‌رسید.

«مطمئنید که لازم نیست بعداً بیایم؟»

دیومدیس سرش را تکان داد و از پارچ یک لیوان آب برای خودش ریخت. «هشیارم. بگو چه شده؟»

«با آلیسیا حرف زدم. باید کمی بررسی کنم.»

دیومدیس سرش را تکان داد و لحظه به لحظه علاقه‌مندتر و هشیارتر می‌شد.

«ادامه بده.»

نشان دهد. یک مربی که مضطرب نباشد، مریض است. چه کسی این را گفته؟»

«نمی دانم.» شانه هایم را بالا انداختم. «من مریض و مضطربم.» دیومدیس لبخند زد. «تو مربی نیستی. البته این احساس هرگز از بین نمی رود.» سیگارش را برداشت. «بیا بیرون برویم و سیگار بکشیم.»

به طرف پله های اضطراری رفتیم. دیومدیس کمی سیگار کشید و به فکر فرو رفت. سپس نتیجه گیری کرد. «می دانی؟ او دروغ می گوید.» «منظورتان درباره مردی است که گابریل را کشت؟ من هم همین فکر را دارم.»

«نه فقط این.»

«پس چه؟»

«همه چیز. تمام داستان چرت و پرت است. من یک کلمه اش را هم باور ندارم.»

باید دوباره به عقب برگردم. فکر می کردم او فقط برخی عناصر داستانی آلیسیا را باور ندارد. انتظار نداشتم که همه چیز را رد کند. «شما آن مرد را باور نمی کنید؟»

«نه. اصلاً چنین مردی وجود ندارد. خیالی است. از شروع تا پایانش.» «چرا این قدر مطمئنید؟»

دیومدیس نگاه عجیبی به من کرد. «غریزه ام می گوید. سال ها تجربه حرفه ای با خیال پردازها.» سعی کردم وسط حرفش بپریم، اما با حرکت دستش مانع شد.

«البته توقع ندارم که با من هم نظر باشی تئو. تو احساس عمیقی به آلیسیا داری و احساسات مثل توپ درهم و برهمی است که کلی رشته پشمی به آن بسته شده است. اما این، هدف مشاوره مثل تو نیست. باید رشته ها را از هم باز کنی و ببینی کدام شان مال توست و کدام شان مال او. وقتی فاصله و وضوح را داشته باشی، می بینی که چه قدر

حست به آلیسیا برنسون عوض می شود.»

«مطمئن نیستم که منظورتان را فهمیده باشم.»

«خب بی پرده بگویم. می ترسم که او روی تو اثر بگذارد. کنترلت کند و به عقیده من نقش بازی کردنش به طور خاص برای این است که جذب جوانمردی ات شده است... و بگذار بگویم که یک حس رمانتیک به وجود می آید. برایم از همان اول واضح بود که تو می خواهی او را نجات بدهی. کاملاً مطمئنم که آلیسیا هم این را می داند و این باعث اغواگری اش بر تو می شود.»

«مثل کریستین حرف می زنید. او مرا اغوا نمی کند. من کاملاً می توانم از تصویر جنسی بیمارم دوری کنم. مرا دست کم نگیرید پروفیسور.»

«او را دست کم نگیر. اجرایش عالی است.»

سرش را تکان داد و به ابرهای خاکستری نگاه کرد. «زنی آسیب پذیر و تحت حمله و تنها نیاز به حمایت دارد. آلیسیا در نقش زن قربانی فرو رفته و این مرد مرموز را تبهکار می داند... هنوز نمی خواهد گنااهش را بپذیرد. او مردم گریز، غیراجتماعی و خیال پرداز است... آلیسیا قربانی بی گناه شده و تو محافظ او شده ای و با پذیرش این رویا به او اجازه می دهی که از تمام مسئولیت ها شانه خالی کند.»

«من قبول ندارم. باور نمی کنم که آگاهانه دروغ می گوید. دست کم آلیسیا باور دارد که داستانش حقیقی است.»

«بله او باور دارد و واقعاً تحت حمله بوده. اما از طرف روانش نه دنیای خارجی.»

می دانستم که این حرف درست نیست، اما بحث نکردم. سیگارم را خاموش کردم.

«فکر می کنید باید چه کنم؟»

«باید او را مجبور کنی با واقعیت روبه رو شود. فقط در این صورت امیدی به بهبودی او هست. باید بگویی داستانش را قبول نکرده ای. او را به چالش بکش. از او بخواه که حقیقت را بگوید.»

«فکر می‌کنید این کار را خواهد کرد؟» شانه‌هایش را بالا انداخت.
«خب...»

کام عمیقی از سیگارش گرفت. «فقط یک حدس است.»
«بسیار خب. فردا با او حرف می‌زنم. با او مخالفت می‌کنم.»
دیومدیس کمی ناآرام به نظر می‌رسید. دهانش را باز کرد که چیزی
بگوید. اما نظرش عوض شد. سرش را تکان داد و سیگارش را با کام
آخر تمام کرد. «فردا.»

فصل شانزده

پس از کار، دوباره کتی را تا پارک تعقیب کردم. دیگر مطمئن بودم که معشوقش در همان آخرین محل دیدار منتظر اوست. همدیگر را بوسیدند و مثل نوجوان‌ها دست هم را گرفتند.

کتی نگاهی به سمت من کرد. یک آن حس کردم که مرا دید. اما ندیده بود. چشمانش فقط او را می‌دید. سعی کردم این بار او را بهتر ببینم. اما باز هم صورتش را کامل نمی‌دیدم. برایم آشنا به نظر می‌رسید. حس می‌کردم که قبلاً او را جایی دیده‌ام. به سمت کامدن قدم زدند و در مهمانخانه رز و کراون که محل از مد افتاده‌ای بود، غیب‌شان زد. جلو کافه منتظر شدم. حدود یک ساعت بعد بیرون آمدند. من با دل پیچه و سوزش ناشی از نفرت نگاه‌شان می‌کردم. سپس کتی با او خدا حافظی کرد و از هم جدا شدند. مرد به یک طرف و کتی به طرف دیگری رفت. دیگر کتی را تعقیب نکردم.

مرد را تعقیب کردم. در ایستگاه اتوبوس منتظر شد. پشتش ایستادم. از پشت به شانه‌ها و هیکلش نگاه کردم و تصور کردم که او را زیر اتوبوس ببندازم. اما این کار را نکردم. سوار اتوبوس شد. من هم همین‌طور. فکر کردم که مستقیماً به خانه می‌رود، اما نرفت. دو بار اتوبوسش را عوض کرد و من با فاصله تعقیبش می‌کردم. به ایست‌اند رفت و حدود نیم ساعت در یک انبار غیبش زد. سپس با اتوبوس دیگری به مسیر دیگری رفت. دو بار تماس تلفنی داشت و با صدای آرام حرف می‌زد و مدام می‌خندید. فکر کردم که با کتی حرف می‌زند. احساس ناراحتی و ناامیدی‌ام بیش‌تر شد. اما یک‌دنده هم بودم و نمی‌خواستم تسلیم شوم.

بالاخره به طرف خانه رفت. از اتوبوس پیاده و وارد خیابانی ساکت و پوشیده از درخت شد. هنوز با تلفنش حرف می‌زد. دنبالش رفتم و فاصله‌ام را حفظ کردم. خیابان خلوت بود. اگر برمی‌گشت، مرا می‌دید. اما برنگشت.

از کنار خانه‌ای با باغ سنگی و گیاهان کاکتوس رد شدم. بی اختیار و گویی بدنم به میل خودش رفتار می کرد، دستم را به دیوار کوتاه باغ رساندم و سنگی برداشتم. وزنش را در دستم حس می کردم. دست هایم می دانستند که چه باید بکنند. می خواستند او را بکشند. سرش را بترکانند و جمجمه ی ارزشش را بشکافند. مدتی همین فکر را در سر داشتم و در یک لحظه ی فکر پشت سرش خیز برداشتم و پاهایم را خم و خودم را به او نزدیک تر کردم. حالا به حد کافی به او نزدیک بودم. سنگ را محکم گرفتم و آماده شدم که با تمام قدرتم به سرش بکوبم. او را به زمین می انداختم و مغزش را متلاشی می کردم. خیلی به او نزدیک شدم. اگر با تلفن حرف نمی زد، صدای پایم را می شنید. حالا. سنگ را بالا بردم و...

درست پشت سرم در سمت چپ در خانه ای باز شد و صدای ناگهانی گفت و گوهایی با مضمون «ممنون» و «خدا حافظ» به گوش رسید. افرادی داشتند خانه را ترک می کردند. خشکم زد. معشوق کتی درست جلو من به سمت صدا ایستاد. یک قدم دور و پشت درختی مخفی شدم. مرا ندید. به قدم زدن ادامه داد، اما من دیگر تعقیبش نکردم. بهت همان لحظه مرا از خیالاتم بیرون کشید. سنگ از دستم افتاد و به زمین خورد. او را از پشت درخت تماشا کردم. به جلو در خانه ای رفت. در را باز کرد و داخل شد.

چند لحظه بعد چراغ آشپزخانه روشن شد و کمی آن طرف تر از پنجره ایستاد. فقط نیمی از اتاق از خیابان دیده می شد. با کسی که او را نمی دیدم، حرف می زد. در حین حرف زدن یک بطری شراب باز کرد. نشست و با هم غذا خوردند. لحظه ای هم خانه ای اش را دیدم. یک زن بود؟ همسرش؟ نمی توانستم به وضوح او را ببینم. زن را در آغوش گرفت و او را بوسید. پس فقط به من خیانت نشده بود. او به خانه برگشته بود و پس از بوسیدن همسرم غذایی را می خورد که این زن برایش آماده کرده بود. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. می دانستم

نباید آن جا را ترک کنم. باید کاری می کردم. اما چه کاری؟ با وجود
بهترین رویاهایم من قاتل نبودم. نمی توانستم او را بکشم. باید کار
بهتری می کردم.

فصل هفده

اولین چیزی که صبح به ذهنم رسید، این بود که با آلیسیا بیرون بروم. می‌خواستم کاری کنم که اقرار کند دربارهٔ مردی که گابریل را کشته دروغ گفته و مجبورش کنم که با حقیقت روبه‌رو شود. متأسفانه هرگز این شانس را پیدا نکردم.

یوری در پذیرش منتظرم بود. «تو باید با تو حرف بزنم...»
«چه شده؟»

دقیق‌تر نگاهش کردم. انگار صورتش یک‌شبه پیرتر شده بود. انگار تحلیل رفته بود. رنگ پریده و بی‌خون. اتفاق بدی افتاده بود؟
«یک حادثه بود. آلیسیا... قرص خورده.»
«چه؟ او چه کرده؟»

سرش را تکان داد. «هنوز زنده است، اما...»
«خدا را شکر.»

«اما توی کماست. حالش زیاد خوب نیست.»
«کجاست؟»

یوری مرا از چند کریدور قفل شده به سمت مراقبت‌های ویژه برد. آلیسیا در اتاقی خصوصی بود. به او یک دستگاه ای‌سی‌جی و یک ماسک اکسیژن وصل و چشمانش بسته بود.

کریستین و دکتر دیگری آن‌جا بودند. برعکس پزشک اتاق اورژانس که پوست خیلی سرخی داشت، گندمگون بود. کاملاً معلوم بود که دکتر اورژانس از تعطیلات برگشته است. اما سر حال نبود و خسته به نظر می‌رسید. گفتم: «آلیسیا چه‌طور است؟»

دکتر سرش را تکان داد. «خوب نیست. توی کماست. سیستم تنفسی‌اش خوب کار نمی‌کند.»
«چه مصرف کرده؟»

«چند نوع مخدر. شاید هیدروکودون.»

یوری سرش را تکان داد. «یک شیشهٔ خالی قرص روی میز اتاقش

بود.»

«چه کسی او را پیدا کرد؟»

یوری گفت: «من. کف اتاق کنار تخت بود. انگار نفس نمی کشید. اول

فکر کردم که مرده است.»

«نمی دانی چه مدت پیش قرص خورده بود؟»

یوری به کریستین نگاه کرد که شانه هایش را بالا انداخته بود.

«همه مان می دانیم که در این بخش ها دلال دارو هست...»

«الیف دلال است؟»

کریستین سرش را تکان داد. «بله. من هم همین فکر را می کنم.»
ایندیرا آمد. نزدیک بود که گریه کند. کنار آلیسیا ایستاد و لحظه ای به او نگاه کرد. «این اتفاق اثر وحشتناکی روی بقیه می گذارد. همیشه بیماران پس از این اتفاق ها ماه ها عقب گرد می کنند.» نشست و دست های آلیسیا را گرفت و آن ها را نوازش کرد. من به ماسک اکسیژن نگاه می کردم که بالا و پایین می رفت. لحظه ای همه جا ساکت شد.

گفتم: «خودم را مقصر می دانم.»

ایندیرا سرش را تکان داد. «تقصیر تو نبود تئو.»

«باید بیش تر مراقبش می بودم.»

«تو تمام تلاشت را کردی. بیش تر از هر کس دیگری.»

«آیا کسی به دیومدیس گفته؟»

کریستین سرش را تکان داد. «هنوز نتوانستیم پیدایش کنیم.»

«به موبایلش زنگ زدی؟»

«بله و تلفن خانه اش. چند بار زنگ زدم.»

یوری اخم کرد. «اما من چند لحظه پیش پروفیسور دیومدیس را دیدم.

این جا بود.»

«این جا؟»

«بله. امروز صبح او را دیدم. در انتهای دیگر کریدورو به نظر به هم

ریخته می‌آمد. دست کم من این طور فکر می‌کنم.»
«چه عجیب! خب حتماً به خانه رفته. دوباره به او زنگ بزن. خب؟»
یوری سرش را تکان داد و به جایی در دوردست نگاه کرد. متزلزل. از دست رفته. انگار حس بدی داشت. برایش متأسف شدم.
پیجر کریستین به صدا درآمد و او سریع اتاق را ترک کرد و به دنبال یوری و دکتر به راه افتاد.
ایندیرا مکث کرد و با صدایی آرام گفت: «دوست داری لحظه‌ای با آلیسیا تنها باشی؟»
سرم را تکان دادم. اما توان حرف زدن نداشتم. ایندیرا بلند شد و شانه‌ام را کمی فشرد و رفت.
من و آلیسیا تنها شدیم.

کنار تختش نشستم و دستش را گرفتم. یک کاتتر^{۱۵} به پشت دستش وصل بود. دستش را محکم گرفتم و کف دست و مچش را نوازش کردم. مچ دستش را با انگشتم لمس کردم و ضربان زیر پوستش را گرفتم. ضربانش زیاد شد و زخم‌های ناشی از خودکشی‌اش پررنگ‌تر شدند.

به همین شکل و به این شکل در حال تمام شدن بود. آلیسیا دوباره خاموش شد و این بار سکوتش تا ابد طول کشید.
با خودم فکر کردم که دیومدیس چه می‌گوید. می‌توانستم تصور کنم که کریستین چه چیزهایی به او می‌گوید. کریستین راهی پیدا کرده بود که مرا مقصر بداند. احساساتی شدنم در طول درمان نسبت به آلیسیا زیاد بود و او توانسته بود هیдро کودون تهیه کند. خود درمانی و خود تسکینی کند. می‌دانم که دیومدیس می‌گوید: «شاید یک حادثه بوده، اما این رفتار، خودکشی است.» همین طور هم بود.
اما این طور نبود.

یک چیز نادیده گرفته شده بود. یک چیز مهم. چیزی که کسی متوجهش نبود. حتی یوری که آلیسیا را کنار تخت پیدا کرده بود.

شیشه خالی قرص روی میز و یک جفت قرص کف اتاق افتاده بود. پس تصور شده که او قرص خورده است. اما زیر نوک انگشتانم، روی مچ آلیسیا جای کیبودی و چند نشانه بود که می گفت داستان چیز دیگری است. یک خراش روی رگ، یک جای تزریق زیر پوستی که حقیقت را نشان می داد. آلیسیا قرص نخورده بود. بلکه دوز بالایی از مورفین به او تزریق شده بود. این اتفاق خودکشی نبود. قتل عمد بود.

فصل هجده

نیم ساعت بعد دیومدیس برگشت. گفت با هیئت امنا جلسه داشته و سپس به زیرزمین رفته بوده و به همین دلیل آتن نداشته. یوری را دنبال من فرستاد.

یوری به دفتر آمد. «پروفسور دیومدیس این جاست. به همراه استفانی. منتظر تو هستند.»
«ممنون. به آن جا خواهم رفت.»

به طرف دفتر دیومدیس رفتم. منتظر بدترین چیزها بودم. یک قربانی لازم بود تا مرا مقصر بدانند. قبلاً در برودمور این طور بود. در موارد خودکشی هر عضوی که به قربانی نزدیک تر بود، زیر نظر گرفته می شد. درمانگر، دکتر یا پرستار. شکی نبود که استفانی به خون من تشنه بود.

در زدم و داخل شدم. استفانی و دیومدیس در یک طرف میز ایستاده بودند. از روی سکوت سنگینی که برقرار بود، می توانستم مخالفت شان را حدس بزنم.

ابتدا دیومدیس حرف زد. کاملاً آشفته و گیج بود. «اتفاق وحشتناکی بود. وحشتناک. از این بدتر نمی شد. بهانه خوبی به هیئت امنا داد تا عذر ما را بخواهند.»

استفانی گفت: «فکر می کنم مشکل جدی ما هیئت امنا نیست. ایمنی بیماران مهم تر است. باید بفهمیم دقیقاً چه شده.» به طرف من برگشت. «ایندیرا گفت تو فکر می کنی دلال داروها الیف است. یعنی آلیسیا این طوری هیدروکودون تهیه کرده؟»

کمی مکث کردم. «خب مدرکی نداریم. فقط من از چند پرستار شنیدم که این را می گفتند. اما واقعیت چیز دیگری است که فکر می کنم باید بدانید...»

استفانی با تکان دادن سرش وسط حرفم پرید. «می دانیم چه شده. کار الیف نبود.»

«نبود؟»

«کریستین به طور اتفاقی از ایستگاه پرستاری رد می‌شده و دیده که کابینت داروها کاملاً باز است. کسی در ایستگاه نبوده. یوری در را قفل نکرده بوده. هر کسی می‌توانسته وارد شود و چیزی بردارد. کریستین دیده که آلیسیا آن گوشه مخفی شده است. فکر می‌کند که همان موقع آمده و داروها را برداشته.»

«کریستین چه قدر خوش شانس است که همه این‌ها را دیده.»
لحن صدایم نیش‌دار بود، اما استفانی توجهی نکرد. «کریستین تنها کسی نیست که متوجه بی‌دقتی‌های یوری شده. من اغلب حس می‌کنم که یوری بیش از حد خونسرد است و به درد نیروی امنیتی نمی‌خورد. خیلی با بیماران دوستانه رفتار می‌کند و زیادی محبوب است. تعجب می‌کنم که این اتفاق زودتر نیفتاده است.»

«می‌فهمم.»

فهمیدم. حالا فهمیدم که چرا استفانی با من صمیمی بود. انگار من در قلابش نبودم و یوری به عنوان قربانی انتخاب شده بود.
«اما یوری همیشه خیلی دقیق است.» در حالی که به دیومدیس نگاه می‌کردم و منتظر بودم که دخالت کند، این را گفتم. «واقعاً فکر نمی‌کنم...»

دیومدیس شانه‌هایش را بالا انداخت. «به نظرم آلیسیا همیشه قصد خودکشی داشت. همان‌طور که می‌دانیم، وقتی کسی می‌خواهد بمیرد، با وجود تمام تلاش‌های شما برای محافظت از او غیرممکن است که مانعش شوید.»

استفانی دنبال حرف را گرفت. «این وظیفه ما نیست؟ منظورم جلوگیری از...»

«نه.» دیومدیس سرش را تکان داد. «وظیفه ما کمک کردن برای درمان‌شان است. ما خدا نیستیم و قدرت مرگ و زندگی به دست ما نیست. آلیسیا برنسون می‌خواست بمیرد. و بالاخره موفق شد. یا

دست کم تا حدودی موفق شد.»

مکشی کردم. یا حالایا هیچ وقت. «مطمئن نیستم که حرف‌تان درست باشد. من فکر نمی‌کنم که خودکشی بوده.»

«فکر می‌کنی اتفاق بوده؟»

«نه. اتفاق هم نبوده.»

دیومدیس با نگاهی کنجکاو گفت: «می‌خواهی چه بگویی تئو؟ چه فکری در سرت است؟»

«خب اولاً من باور ندارم که یوری به آلیسیا دارو داده باشد.»

«منظورت این است که کریستین اشتباه کرده؟»

«نه. کریستین دروغ گفته است.»

دیومدیس و استفانی شوکه شدند و به من زل زدند. پیش از آن که بتوانند قدرت حرف زدن را به دست بگیرند، ادامه دادم.

همه چیزهایی را که در دفتر خاطرات آلیسیا خوانده بودم، گفتم.

این که کریستین پیش از قتل گابریل آلیسیا را به طور خصوصی درمان می‌کرده و او یکی از چند بیمار غیررسمی کریستین بوده و نه تنها برای شهادت به دادگاه نیامده، بلکه پس از اعزامش به گراو وانمود کرده که آلیسیا را نمی‌شناسد.

«تعجبی ندارد که آن قدر مخالف بود که آلیسیا دوباره حرف بزند.

چون در این صورت می‌توانست این‌ها را بگوید.»

استفانی شوک‌زده به من نگاه کرد. «چه می‌گویی؟ تو که جدی نمی‌گویی...»

«بله. به شما نشان می‌دهم. این یک اتفاق نبود. تلاشی برای قتل بود.»

دیومدیس پرسید: «دفتر خاطرات آلیسیا کجاست؟ دست‌تو است؟»

سرم را تکان دادم. «نه. دیگر ندارم. آن را به آلیسیا پس دادم. باید در اتاقش باشد.»

دیومدیس رو به استفانی کرد.

«پس باید پیدایش کنیم. اما فکر می‌کنم که اول باید به پلیس زنگ
بزنیم. مگر نه؟»

فصل نوزده

از آن به بعد همه چیز به سرعت رخ داد.

مأموران پلیس تمام گراو را پر کردند و بازجویی شروع شد. عکس گرفتند و استودیو و اتاق آلیسیا را مهر و موم کردند. بررسی‌ها توسط سربازرس استیون آلن چاق و قد کوتاه با سر طاس و عینک مطالعه بزرگی که چشمانش را بزرگ‌تر نشان می‌داد، با علاقه و کنجکاوی سرپرستی می‌شد.

آلن با علاقه و دقت به داستانم گوش داد. همه چیزهایی را که به دیومدیس گفته بودم، به او هم گفتم و یادداشت‌های بررسی‌ام را به او نشان دادم.

«خیلی ممنون آقای فیبر.»

«مرا تئو صدا کنید.»

«لطفاً یک گزارش رسمی بنویسید. در این باره با شما بیش‌تر حرف خواهم زد.»

«بله حتماً.»

بازرس آلن دفتر دیومدیس را پایگاه خود کرد. از من خواست که بروم. پس از نوشتن اظهارات برای مسئول ارشد به طرف کریدور رفتم و منتظر شدم. خیلی زود کریستین بایک مأمور پلیس به طرف در آمد. قیافه‌اش ناراحت، وحشت‌زده و گناهکار بود. احساس رضایت کردم که خیلی زود متهم شد.

حالا کار دیگری نداشتم، جز این که منتظر بمانم. در مسیر خروجم از گراو از کنار گلدفیش رد شدم. نگاهی انداختم و آن‌چه که دیدم، مرا چند قدم به عقب کشاند.

الیف داشت مقداری دارو از یوری می‌گرفت و یوری پولی را در جیبش گذاشت.

الیف از گلدفیش بیرون آمد و بایک چشمش به من زل زد. نگاهی تحقیرآمیز و نفرت‌بار.

گفتم: «الیف.»

«لغت به تو.» رفت و در گوشه‌ای غیبش زد.

یوری از گلدفیش بیرون آمد. همین که مرا دید، فکش قفل شد. از

شدت تعجب به لکنت افتاد. «ممن... ندیدم که این جایی.»

«معلوم است که ندیدی.»

«الیف دارویش را فراموش کرده بود. داشتم به او می‌دادم.»

«می‌فهمم.»

پس دلال دارو یوری و فروشنده الیف است. با خودم فکر کردم که چه

کارهای دیگری هم می‌کند. شاید شتاب‌زده بودم که از او در مقابل

استفانی خیلی قاطع دفاع کردم. بهتر است مراقب او هم باشم. در

حالی که سعی داشت مرا از گلدفیش دور کند، گفت: «می‌خواستم از

تو بپرسم که با آقای مارتین چه کنیم؟»

با تعجب نگاهش کردم. «منظورت چیست؟ جین فلیکس مارتین؟

چه ربطی به او دارد؟»

«خب چهار ساعت است که این جاست. امروز صبح برای دیدن آلیسیا

آمد و تا حالا منتظر است.»

«چه؟ چرا به من نگفتی؟ یعنی تمام مدت این جا بود؟»

«ببخش. این اتفاق همه چیز را از یادم برد. در اتاق انتظار است.»

«می‌فهمم. بهتر است بروم و با او حرف بزنم.»

با عجله به پذیرش رفتم و به چیزهایی که شنیده بودم، فکر می‌کردم.

جین فلیکس این جا چه می‌کرد؟ چه می‌خواست؟ چه قصدی

داشت؟

به اتاق انتظار رفتم و نگاهی به اطراف انداختم.

اما کسی آن جا نبود.

فصل بیست

از گراو خارج شدم و سیگاری روشن کردم. صدای مردی را شنیدم که اسمم را صدا می‌زد. نگاه کردم و انتظار داشتم که جین فلیکس باشد. اما نبود.

مکس برنسون بود. از ماشینش پیاده شد و به طرفم آمد.

فریاد زد: «چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

صورت مکس از شدت خشم قرمز شده بود.

«به من زنگ زدند و موضوع آلیسیا را گفتند. برایش چه اتفاقی افتاده؟»

یک قدم به عقب برداشتم. «فکر می‌کنم باید خونسرد باشید آقای برنسون.»

«خونسرد باشم؟ همسر برادرم به خاطر سهل‌انگاری شما توی کما رفته...»

دست‌هایش را مشت کرد. فکر کردم می‌خواهد مرا بزند.

اما تانیا وسط حرفش پرید. عجله داشت و به همان اندازه عصبانی بود. اما از مکس، نه از من. «دست نگه‌دار مکس. به خاطر مسیح.

اوضاع به حد کافی بد نیست؟ این که تقصیر تئو نیست...»

مکس توجهی به او نکرد و به طرف من برگشت. چشمانش وحشی شده بود.

«آلیسیا تحت مراقبت تو بود. چه طور گذاشتی این اتفاق بیفتد؟ چه طور؟»

چشمان مکس از شدت خشم پر از اشک شد. اصلاً سعی نمی‌کرد که جلو احساساتش را بگیرد.

همان جا ایستاد و گریست. به تانیا زل زدم. کاملاً معلوم بود که

احساس مکس به آلیسیا را می‌داند. وحشت‌زده و ناامید بود. بی‌هیچ حرفی برگشت و سوار ماشین شد.

خواستم در اسرع وقت از مکس دور شوم. شروع به قدم زدن کردم.

او فریاد می زد و فحش می داد. فکر کردم می خواهد به دنبالم بیاید، اما نیامد... خشکش زده بود. مردی درهم شکسته که پشت سرم داد می زد و با حالت رقت آمیزی می گفت: «من تو را مسئول می دانم. آلیسیای بیچاره من. دخترم... آلیسیای بیچاره من... جوابش را می دهی. می شنوی؟»

مکس فریاد می زد. اما من توجهی به او نکردم. کم کم صدایش در سکوت کم رنگ شد. من تنها شدم.

فصل بیست و یک

به طرف خانه‌ای رفتم که معشوق کتی در آن زندگی می‌کرد. حدود یک ساعت آن‌جا ایستادم و تماشایش کردم. ناگهان در باز شد و سرو کله‌اش پیدا شد. به او که خانه را ترک می‌کرد، نگاه کردم. کجا می‌رفت؟ به دیدن کتی؟ کمی تامل کردم. اما تصمیم گرفتم که تعقیبش نکنم. در عوض، ایستادم و خانه‌اش را تماشا کردم. همسرش را جلو پنجره دیدم. هرچه نگاهش می‌کردم، بیش‌تر مطمئن می‌شدم که باید برای کمک به او کاری کنم. او من بود و من او. ما هر دو قربانی‌های بی‌گناهی بودیم که به ما خیانت شده بود. این زن فکر می‌کرد که شوهرش دوستش دارد، در حالی که نداشت. شاید من به اشتباه تصور می‌کردم که این زن چیزی از این موضوع نمی‌داند. شاید می‌دانست و از رابطه جنسی باز لذت می‌برد و همان قدر بی‌بندوبار بود. موضوع هرچه باشد، من از آن بی‌خبرم. بی‌گناه به نظر می‌رسید. وظیفه من بود که روشنش کنم. چاره‌ای نداشتم. باید حقیقت مردی را که با او زندگی می‌کند و جای خوابش را با او تقسیم کرده، برایش آشکار کنم. باید به او کمک کنم. چند روز بعد هم به آن‌جا رفتم. یک روز زن از خانه بیرون رفت و کمی قدم زد. با حفظ فاصله تعقیبش کردم. می‌ترسیدم مرا ببیند. اما اگر هم می‌دید، برایش غریبه بودم. البته آن زمان. کمی خرید کردم. دوباره برگشتم. آن طرف جاده ایستادم و به خانه نگاه کردم. دوباره او را دیدم که کنار پنجره ایستاده بود. برنامه‌ای نداشتم. فقط ایده بی‌شکل و مبهمی از کاری که می‌خواستم بکنم، داشتم. مثل یک هنرمند بی‌تجربه می‌دانستم چه می‌خواهم اما نمی‌دانستم که چه طور به نتیجه برسم. کمی منتظر شدم و سپس به طرف خانه قدم زدم. در خانه را چک کردم. باز بود. در را چرخاندم و پا در باغ گذاشتم. ناگهان حس کردم آدرنالین خونم زیاد شده. هیجانی تبه‌کارانه مرا به شخص سومی بدل کرد. یکی دیگر.

سپس دیدم در عقبی باز شد. دنبال جایی بودم که مخفی شوم. چشمم به یک آلاچیق افتاد که بین چمنزار بود. آرام بین چمن‌ها دویدم و در آن خزیدم. لحظه‌ای همان جا ایستادم و نفسم را حبس کردم. قلبم تند می‌زد. یعنی مرا دیده بود؟ صدای پایش را شنیدم که نزدیک‌تر می‌شد. برای برگشتن خیلی دیر شده بود. دستم را در جیب پشתי‌ام کردم و یک ماسک سیاه را که خریده بودم، درآوردم. آن را روی سرم کشیدم. یک جفت دستکش هم پوشیدم. داخل شد. با تلفن حرف می‌زد.

«بسیار خب عزیزم. ساعت هشت می‌بینمت. بله... من هم دوست دارم.»

تلفن را قطع و پنکه برقی را روشن کرد. جلو پنکه ایستاد. موهایش در باد تکان می‌خورد. قلم‌مو را برداشت و به بوم روی چهارپایه نزدیک شد. پشتش به من بود. ناگهان تصویرم را روی شیشه پنجره دید. فکر کنم ابتدا چاقویم را دید. خودش را جمع کرد و آرام به طرفم برگشت. چشمانش از شدت ترس درشت شده بود. در سکوت به هم زل زدیم.

این اولین بار بود که آلیسیا برنسون را رودرو می‌دیدم. بقیه‌اش، به قول معروف، به تاریخ پیوسته است...

بخش پنجم

اگر خودم را توجیه کنم، دهانم باید مرا محکوم کند.

جواب ۹: ۲۰

فصل یک

دفتر خاطرات آلیسیا برنسون

۲۳ فوریه

تئو رفت. تنها هستم. با نهایت سرعت این را می‌نویسم. زیاد وقت ندارم. در حالی که هنوز جان دارم، باید این را بنویسم. ابتدا فکر می‌کردم که دیوانه‌ام. برایم آسان‌تر بود که فکر کنم دیوانه‌ام، تا باور کنم که حقیقت این است. اما من دیوانه نیستم. نیستم. نخستین بار که او را در اتاق درمان دیدم، مطمئن نبودم. چیز آشنایی در او دیدم، اما متفاوت... چشمانش را شناختم. نه از روی رنگش، از روی شکلش. از روی بوی سیگار و ژل پس از اصلاحش، طرز حرف زدنش، ریتم صحبت کردنش. اما نه از روی لحن صدایش که کمی فرق داشت. به همین دلیل مطمئن نبودم. اما دفعه بعد که همدیگر را دیدیم، فهمیدم خودش است. کلماتی را گفت که دقیقاً در خانه گفته بود. آن کلمات مدام در خاطراتم زبانه می‌کشید:

«می‌خواهم به تو کمک کنم... می‌خواهم کمکت کنم تا همه چیز را عیان بینی.»

همین که این را شنیدم، چیزی در سرم جرقه زد و پازل ذهنی‌ام کامل شد.

خودش بود.

چیزی در من زنده شد. نوعی غریزه حیوانی وحشی. می‌خواستم او را بکشم. بکشم یا کشته شوم. به طرفش پریدم و سعی کردم که خفه‌اش کنم و چشمانش را در بیاورم. جمجمه‌اش را روی زمین متلاشی کنم. اما موفق به کشتنش نشدم و آن‌ها مرا گرفتند و حبس کردند. پس از این که عصبانیتم فروکش کرد، دوباره به خودم شک کردم... شاید اشتباه کرده‌ام، شاید خیالاتی شده‌ام و او نیست. چه طور می‌توانست تئو باشد؟ به چه منظوری به این جا آمده تا این طور به من طعنه بزند؟ سپس فهمیدم. تمام چرت و پرت‌هایش را که

می خواهد به من کمک کند... این ها بیمارترین بخش او بود. او می خواست خلاص شود و به همین دلیل این جا بود. آمده بود که گولم بزند.

«می خواهم به تو کمک کنم... می خواهم کمکت کنم تا همه چیز را عیان ببینی.»

خب حالا فهمیدم. خوب فهمیدم. می خواستم مطمئن شوم که او را شناخته‌ام. برای همین درباره مرگ گابریل دروغ گفتم. در حین حرف زدن متوجه شدم که می داند دروغ می گویم. به هم نگاه کردیم و او فهمید که او را شناخته‌ام. همان جا چیزی در چشم هایش دیدم که قبلاً هرگز ندیده بودم. ترس. او از من ترسید. از آن چه که ممکن بود بگویم. وحشت کرد... از صدایم.

به همین دلیل چند لحظه بعد پیش من آمد. این بار چیزی نگفت. حتی یک کلمه. من دستم را گرفت و سوزنی را در رگم فرو کرد. تقلایی نکردم. نجنگیدم. اجازه دادم که کارش را بکند. حقم بود. حقم بود که این طور تنبیه شوم. من گناهکار بودم... اما او هم هست. به همین دلیل این ها را می نویسم تا نتواند قسر در برود. او مجازات خواهد شد. به زودی می میرم. می توانم حسش کنم. چیزی که به من تزریق کرد، دارد کار خودش را می کند. خیلی خواب آلود هستم. می خواهم دراز بکشم. می خواهم بخوابم... اما نه... هنوز نه... باید بیدار بمانم. باید داستان را تمام کنم و حالا حقیقت را می گویم.

آن شب تئو وارد خانه شد و مرا بست. وقتی گابریل به خانه آمد، تئو او را به زمین انداخت. اول فکر کردم که او را کشته، اما بعد دیدم که گابریل نفس می کشد. تئو او را کشان کشان برد و به صندلی بست. صندلی گابریل را طوری گذاشت که ما پشت به هم باشیم. نمی توانستم صورتش را ببینم.

گفتم: «لطفاً! لطفاً به او آسیبی نزن! التماس می کنم. هر کاری که بگویی، می کنم. هر چه بخواهی.»

تئو خندید. از خندیدنش متنفر شدم. سرد و خالی. بدون قلب. «به او آسیب نزنم؟» سرش را تکان داد. «می‌خواهم او را بکشم.» همین قصد را داشت. چنین وحشتی را حس کردم و کنترل اشک‌هایم را از دست دادم. اشک می‌ریختم و التماس می‌کردم. «هرچه بخواهی، انجام می‌دهم. هرچه... لطفاً... لطفاً بگذار او زنده بماند. او حق زندگی دارد. او مهربان‌ترین و بهترین مرد است و من عاشقش هستم. من خیلی عاشقش هستم.» «به من بگو آلیسیا. درباره عشقت بگو. فکر می‌کنی او هم تو را دوست دارد؟»

«او مرا دوست دارد.»

صدای تیک‌تاک ساعت را از پشت سرم می‌شنیدم. انگار تا جواب دادنش یک عمر گذشت. گفت: «خواهیم دید.» چشم‌های سیاهش برای مدتی به من زل زد و من احساس وحشت و تاریکی کردم. من در حضور موجودی بودم که اصلاً انسان نبود. شیطان بود.

به طرف صندلی رفت و جلو گابریل ایستاد. سرم را تا جایی که می‌توانستم، چرخاندم، اما نمی‌توانستم آن‌ها را ببینم. ضربه محکم و وحشتناکی زد و وقتی صدای آن سیلی را بر صورت گابریل شنیدم، دست‌هایم را مشت کردم. او دوباره و دوباره گابریل را زد تا آب از دهان گابریل بیرون ریخت و بیدار شد. گفت: «سلام گابریل.» «توی لعنتی که هستی؟»

«من یک مرد متاهلم. پس می‌دانم دوست داشتن یک نفر یعنی چه و می‌دانم که گول زدن یعنی چه.»

«درباره چه حرف می‌زنی؟»

«فقط ترسوها به کسی که عاشق‌شان باشد، خیانت می‌کنند. آیا تو یک ترسو هستی گابریل؟»

«لعنت به تو.»

«می خواستم تو را بکشم. اما آلیسیا برای زنده ماندن التماس کرد. پس می خواهم یک شانس به تو بدهم. یا تو بمیر یا آلیسیا. تصمیم بگیر.»

لحن حرف زدنش خیلی خونسرد و کنترل شده بود. بی هیچ احساسی. گابریل اول جوابی نداد. انگار نفس نمی کشید و ماتش برده بود.

«نه.»

«بله. یا آلیسیا می میرد یا تو. انتخاب با توست گابریل. ببینیم چه قدر او را دوست داری. حاضری به خاطرش بمیری؟ ده ثانیه وقت داری که تصمیم بگیری... ده... نه...»

گفتم: «حرفت را باور نمی کنم. او می خواهد هر دو با هم بمیریم... دوستت دارم...»

«هشت... هفت...»

«می دانم دوستم داری گابریل...»

«شش... پنج...»

«تو دوستم داری...»

«چهار... سه...»

«گابریل بگو که دوستم داری...»

«دو...»

و این جا بود که گابریل حرف زد. اول صدایش را نشناختم... با صدای نازک و از ته چاه درآمده... مثل صدای یک پسر بچه... بچه ای کوچک... با قدرت زندگی و مرگ در دست هایش گفت: «من نمی خواهم بمیرم.»

سپس سکوت برقرار شد. همه چیز متوقف شد. درون بدنم، تمام سلول هایم تخریب شدند؛ سلول هایی پژمرده مثل گلبرگ های مرده ای که از شاخه گل می ریزند. گل های یاسمن ریخته بر زمین. آیا می توانم بوی یاسمن را استشمام کنم؟ بله... بله... یاسمن شیرین...

شاید از...

تئو از گابریل دور شد و با من حرف زد. معلوم بود به سختی روی کلماتش تمرکز می‌کند. «دیدی آلیسیا؟»
«من می‌دانستم که گابریل ترسوست... پس از من با همسرم خوابید. او تنها شادی زندگی مرا نابود کرد.» تئو به جلو خم شد. درست جلو صورتم. «بابت این اتفاق متاسفم. رک و پوست کنده بگویم. حالا که حقیقت را می‌دانی... بهتر است بمیری.»
سلاح را بلند کرد و به طرف سرم نشانه رفت. چشمانم را بستم.
صدای فریاد گابریل را شنیدم. «شلیک نکن... شلیک نکن...»
و ماشه را کشید. و سپس شلیک. صدایش آن قدر بلند بود که به صدای انفجار می‌ماند. چند لحظه سکوت... فکر کردم که مردم. اما آن قدر خوش شانس نبودم.
چشمانم را باز کردم. تئو هنوز آن جا بود و تفنگ را به طرف سقف گرفته بود. لبخند زد. انگشتش را روی لبش گذاشت و از من خواست ساکت باشم.
گابریل فریاد زد: «آلیسیا. آلیسیا.»
می‌توانستم صدای پیچ خوردن گابریل را روی صندلی‌اش بشنوم که سعی داشت برگردد و ببیند چه اتفاقی افتاده است.
«با او چه کردی دیو صفت؟ تو یک دیوی. یا مسیح...»
تئو مچ‌هایم را باز کرد. سلاح را کف اتاق انداخت. سپس گونه‌هایم را محکم بوسید. رفت و در پس از او به هم کوبیده شد.
من و گابریل تنها شدیم. گریه می‌کرد و به سختی حرف می‌زد. فقط اسم مرا می‌گفت و گریه می‌کرد. آلیسیا. آلیسیا.
خاموش بودم.
«آلیسیا. لعنتی. لعنتی. اوه لعنتی.»
خاموش بودم.
«آلیسیا جواب بده... آلیسیا... اوه خدای من...»

خاموش بودم. چه طور می توانستم حرف بزنم؟ گابریل مرگ مرا خواسته بود. مرده که حرف نمی زند.

سیم را از زانوهایم باز کردم. از روی صندلی بلند شدم و خودم را به کف اتاق رساندم. انگشت هایم را به دور سلاح قفل کردم. در دستم داغی و سنگینی اش را حس کردم. به سمت صندلی و مقابل گابریل رفتم. اشکش روی گونه هایش سرازیر بود. چشم هایش درشت شده بود.

«آلیسیا تو زنده ای؟ خدا را شکر...»

کاش می توانستم بابت قلب شکسته و خیانت دیده ام در مقابل چشمان ستمگر گابریل که مثل چشمان پدرم بود، بجنگم. اما من سال ها پیش مرده بودم. حقیقت این است که ناگهان گابریل چشمان مرا داشت و من چشمان او را. فقط یک جوهرایی جای مان عوض شده بود.

حالا آن را می دیدم. هرگز احساس امنیت نمی کردم. هرگز دوستم نداشت. تمام آرزوهایم به باد رفت... تمام رویاهایم خراب شد... هیچ چیز نماند... هیچ چیز... حق با پدرم بود. من حق زندگی نداشتم. من... هیچ چیز نبودم. این همان کاری است که گابریل با من کرد. حقیقت این بود. من گابریل را نکشتم. او مرا کشت. من فقط ماشه را کشیدم.

حقش خطا کرده بود و مجازات حقش بود. ساکت کردن آلیسیا خیلی آسان نبود. تزریق مورفین به او سخت‌ترین کاری بود که تا حالا انجام داده‌ام. چون او نمی‌مرد، جز در خواب و این راه بهتری بود که هر روز او را ببینم و در کنار تختش بنشینم و دست‌هایش را بگیرم. این گونه او را از دست نمی‌دادم. ایندیرا در افکارم پرید و گفت: «کارمان تمام شد؟» «فکر کنم.»

«خب. باید بروم. ساعت دوازده مریض دارم.»
«برو.»

«وقت ناهار می‌بینمت؟»
«بله.»

دستم را فشرد و رفت. به ساعت نگاه کردم. باید زود به خانه می‌رفتم. خسته بودم. از زمان تاریک شدن هوا آن جا بودم و وقتی این فکر به سرم زد، حس کردم که تمام بدنم منقبض شده است. دفتر خاطرات. کجا بود؟

چشم‌هایم اتاق را برانداز کرد و تمام جعبه‌ها و بسته‌ها را دیدم. همه چیز را بسته بودیم. همه وسایل شخصی‌اش را. اما نبود.

چه طور می‌توانستم این قدر حواس‌پرت باشم؟ ایندیرا و گپ و گفت‌های دیوانه‌کننده بی‌پایانش حواسم را پرت کرد و نتوانستم متمرکز شوم.

کجا بود؟ باید این جا باشد.

بدون دفتر خاطرات مدرک ارزشمندی برای متقاعدکننده بودن جرم کریستین نداشتم. باید پیدایش کنم. اتاق را گشتم و از کوره در رفتم. کارتن‌ها را از بالا تا پایین گشتم و محتویات‌شان را کف اتاق ریختم. همه چیز را زیر و رو کردم. اما آن جا نبود. لباس‌هایش را واریسی کردم. نبود که نبود. کیف هنری‌اش را دوباره باز کردم و اسکیس‌ها را کف

اتاق ریختم. بین آن‌ها هم نبود. بعد سراغ کابینت‌ها رفتم و تمام
کشوها را باز کردم. همه‌شان خالی بودند. همه چیز را این سو و آن سو
پرت کردم.
اما پیدا نشد.

فکر می کنی؟ هرگز به طراحی هایش توجه نکرده بودم. تعجب می کنم. چه زمانی این را کشیده؟ خوب است. مگر نه؟»
«بله. باید نگهش داری.»

ایندیرا صورتش را درهم کشید و آن را به من برگرداند. «نمی توانم.»
«البته که می توانی. او ناراحت نمی شود.» لبخند زدم. «هیچ کس نمی فهمد.»

«فکر کنم... فکر کنم همین طور است.» نگاهی به نقاشی انداخت.
درست کف اتاق تابلوی من و آلیسیا درپله های اضطراری ساختمان در حال سوختن، به دیوار تکیه داده شده بود. همانی که ایف خرابش کرده بود.

ایندیرا پرسید: «این چه؟ این را بر نمی داری؟»
سرم را تکان دادم. «به جین فلیکس زنگ زدم. می تواند آن را ببرد.»
ایندیرا سرش را تکان داد. «چه حیف که نمی توانی آن را داشته باشی.»

لحظه ای نگاهش کردم. دوستش نداشتم. از تمام تابلوهای آلیسیا این تنها کاری بود که دوستش نداشتم. عجیب بود و مرا مثل زیردستش کشیده بود.

می خواستم حقیقت را برایش آشکار کنم. هرگز فکر نمی کردم آلیسیا به گابریل شلیک کند. این نکته مهمی است. هرگز انتظارش را نداشتم که او را بکشد. فقط می خواستم آلیسیا را درباره حقیقت رابطه زناشویی اش بیدار کنم، همان طور که خودم بیدار شده بودم.
می خواستم نشان بدهم که گابریل دوستش ندارد و زندگی اش دروغی است. یک ازدواج ریاکارانه. این که او هم مثل من شانس این را دارد که زندگی جدیدی را از نو بسازد. یک زندگی بر مبنای صداقت، نه دروغ.

من سابقه بی ثباتی روحی آلیسیا را نمی دانستم. اگر می دانستم، هرگز چنین کاری نمی کردم.

فصل دو

ایندیرا گفت: «چیز خاصی وجود ندارد. همان طور که می بینید، تمام وسایلم را در کارتن گذاشتیم.»

سرم را تکان دادم و نگاه غمگینی به اتاق انداختم.

ایندیرا ادامه داد: «واقعاً متعجبم کرد. آلیسیا چه وسایل کمی داشت. نمی دانید بیماران دیگر چه خرت و پرت هایی دارند... تمام چیزی که او داشت، چند کتاب، چند طراحی و لباس هایش بود.»

من و ایندیرا به دستوراستفانی اتاق آلیسیا را پاک سازی کردیم.

استفانی گفت: «انگار دیگر بر نمی گردد. رک بگویم که ما به تختش نیاز داریم.»

در سکوت مشغول به کار شدیم و تصمیم گرفتیم که چه چیزهایی را در انبار بگذاریم و چه چیزهایی را دور بیندازیم. با دقت به وسایلم نگاه می کردم. می خواستم مطمئن شوم که مدرک جرمی وجود ندارد. چیزی که مرا گیر بیندازد.

متعجب بودم که چه طور دفتر خاطراتش را مخفی کرده و این همه مدت از چشم همه دور مانده است. تمام بیماران هنگام ورود به گراو اجازه دارند که وسایل شخصی کمی با خودشان داشته باشند. آلیسیا یک کیف از اسکیس داشت که فکر کردم شاید دفتر خاطراتش را در آن جاسازی می کرده. کیف را باز کردم و داخل کشوها را گشتم. بیش ترشان اسکیس های مدادی کامل نشده و یادداشت بودند. چند خط درهم و برهم روی یک صفحه کشیده شده بود که به شیوه ای عالی و تحسین برانگیز تصویری دوست داشتنی و سرشار از زندگی را نشان می داد.

اسکیس را به ایندیرا نشان دادم. «این تویی.»

«چی؟ نه نیستم.»

«تویی.»

«واقعاً؟» ایندیرا خوشحال شد و از نزدیک نگاهش کرد. «این طوری

نمی دانستم می تواند چنین واکنشی نشان دهد. وقتی خبرها را خواندم و آلیسیا به جرم قتل محاکمه شد، حس مسئولیت شخصی عمیقی پیدا کردم. میل به جبران گناهم و اثبات این که من مسئول این اتفاق نبودم. برای همین درخواست کار به گراو را دادم. می خواستم با نشان دادن پیامدهای قتل به او کمک کنم تا بفهمد که چه اتفاقی افتاده و آزاد شود. اگر بدبین بودید، شاید می گفتید که قصد داشتم جرمم را لاپوشانی کنم و جای پایم را پاک کنم. اما این حقیقت ندارد. حتی با این که ریسک چنین کاری را می دانستم، مسئولیت واقعی ام را در این فاجعه تمام کردم. چاره ای نداشتم. چون که بودم.

این را به یاد داشته باشید که من روان درمانگرم. آلیسیا به کمک نیاز داشت و فقط من می دانستم چه طور می توانم به او کمک کنم. با وجود این که ماسک به صورت داشتم و صدایم را عوض کرده بودم، نگران بودم که شاید مرا بشناسد. اما انگار آلیسیا مرا شناخت و توانستم نقش جدیدی را در زندگی اش ایفا کنم. بعد از آن شب در کمبریج فهمیدم که به طور ناخواسته به دنبال سرزمینی از دیرباز فراموش شده در خودم بودم که در آن خرد شده بودم. گابریل دومین مردی بود که آلیسیا را محکوم به مرگ و آن زخم اصلی را دوباره زنده کرد و به این دلیل او سلاح را برداشت و انتقام از دیرباز به انتظار نشسته ای را که روی پدرش خالی نکرده بود، روی همسرش خالی کرد. همان طور که فکر می کردم، قاتل ریشه عمیق تر و کهنه تری برای رفتارش داشت.

اما وقتی درباره مرگ گابریل به من دروغ گفت، کاملاً آشکار شد که مرا شناخته و دارد امتحانم می کند. مجبور شدم تا او را برای همیشه خاموش کنم. کریستین را مقصر نشان دادم و حس می کنم که این کاریک عدالت شاعرانه است. در این باره هیچ تردیدی ندارم. کریستین در روزهایی که آلیسیا به او بیش از همه نیاز داشت، در

فصل سه

جولیان مک ماهون از هیئت امنای پذیرش منتظر من بود. هیکلی درشت با موهای فرزنجیلی و دوست داشتنی داشت و در حرف‌هایش از عباراتی مثل «بین خودمان باشد» یا «در پایان روز» و یا «آخر خط» استفاده می‌کرد. او حتماً شخصیت موجه و بی‌خطری از هیئت امنای بود و حالا می‌خواست پیش از رفتنم به خانه با من حرف بزند.

«از طرف پروفیسور دیومدیس آمده‌ام. فکر می‌کنم باید بدانید که او استعفا کرده...»

«اوه... می‌فهمم.»

«بازنشسته شد. بین خودمان باشد، انتخاب خودش بود، چون از بازجویی شدن حساسی به هم ریخت.» جولیان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «کمکی از من بر نمی‌آید جز این که بگویم برایش متأسفم... پس از این همه کار طولانی پایان شکوهمند و ممتازی نیست. اما دست کم این طور از شر خبرنگارها و قیل و قال‌ها راحت می‌شود. اتفاقاً از شما نام برد.»

«دیومدیس؟»

«بله. پیشنهاد داد که سمتش را به شما بدهیم.» چشمکی زد و گفت: «شما فرد خوبی برای این پست هستید.» لبخند زد. «نظر لطف ایشان است.»

«متأسفانه در پایان روز با توجه به اتفاقی که برای آلیسیا افتاد و دستگیری کریستین، دلیلی برای باز ماندن گراو نمی‌بینم. ما در این جا را به طور دائمی خواهیم بست.»

«نمی‌توانم بگویم که شوکه شدم. درواقع نمی‌شود کار دیگری کرد.» «خب این جا آخر خط است. ما قصد داریم طی چند ماه آتی مرکز روان‌پزشکی کم‌هزینه‌تر و جدیدی را در این جا راه بیندازیم و دوست دارم که تو این جا را اداره کنی تئو.»

به سختی می‌توانستم هیجانم را نشان ندهم. با کمال میل پذیرفتم و از عبارت خودش استفاده کردم و گفتم: «بین خودمان باشد، این فرصتی است که آرزویش را داشتم.»

و همین‌طور هم بود... فرصتی که به مردم کمک کنم، نه فقط به آن‌ها دارو بدهم. به آن‌ها طوری کمک کنم که عقیده دارم روش درستی است. همان‌طور که روت به من کمک کرد و من به آلیسیا. همه چیز داشت برای من خوب پیش می‌رفت و من قدر آن را نمی‌دانستم. انگار هر چیزی را که می‌خواستم، به دست آورده بودم. خب، تقریباً.

سال گذشته من و کتی از لندن مرکزی به سورِی رفتیم. به جایی برگشتیم که در آن بزرگ شده بودم. پس از مرگ پدرم خانه ما به من رسید. البته تا زمان زنده بودن مادر، خانه مال او بود و خودش تصمیم گرفت که آن را به ما بدهد و به خانه سالمندان برود.

من و کتی به این نتیجه رسیدیم که خانه و باغی تا این حد بزرگ در لندن خیلی ارزشمند خواهد بود و این برای مان خیلی خوب بود. تصمیم گرفتیم که خانه را کمی تغییر دهیم و برای دکور جدید و پاک‌سازی‌اش برنامه‌هایی چیدیم. اما با این که یک سال از جابه‌جایی مان می‌گذرد، هنوز کارها نیمه‌کاره‌اند و تابلوها و آینه محددی که از بازار پورتوبلو خریده بودیم، هنوز روی دیوار رنگ نشده آویزانند. این خانه کار زیادی داشت. اما وقتی به آن فکر می‌کردم، ناراحت نبودم. راستش در این خانه آرام بودم و این عجیب است.

به خانه رسیدم و داخل شدم. سریع کتم را درآوردم. مثل یک گلخانه گرم بود. رادیاتور هال را بستم. کتی عاشق گرماست و من سرما را ترجیح می‌دهم. از این رو دمای هوای یکی از زمینه‌های اختلاف نظر ماست. صدای تلویزیون را از هال شنیدم. انگار این روزها کتی زیاد تلویزیون می‌بیند. تمام خانه مان پر از آشغال و زباله شده است. او را توی اتاق نشیمن دیدم که خودش را روی کاناپه جمع کرده بود.

یک بسته بزرگ از چیپس میگو روی پایش بود و با انگشتان قرمز چسبناک آن‌ها را تا می‌کرد و توی دهانش می‌انداخت. همیشه این طوری چیپس می‌خورد. برایم عجیب نیست که جدیداً این قدر چاق شده است. مثل سال‌های پیش خیلی کار نمی‌کند و کاملاً گوشه‌گیر و حتی افسرده شده است. دکترش می‌خواست به او قرص ضد افسردگی بدهد، اما من قبول نکردم. برعکس برایش درمانگری گرفتم و درباره احساساتش با او حرف زدم. حتی پیشنهاد دادم که خودم یک روان‌پزشک برایش پیدا کنم، اما انگار کتی نمی‌خواهد حرف بزند.

گاهی نگاهش به من خیلی عجیب است و نمی‌دانم چه فکری در سر دارد. یعنی سعی می‌کند که مرا صدا کند و درباره رابطه‌اش با گابریل برایم حرف بزند؟ اما کلمه‌ای نمی‌گوید. فقط خاموش می‌نشیند. درست مثل آلیسیا.

واقعاً مسخره است. همه این کارها را برای حفظ کتی انجام دادم. اما کاملاً او را از دست داده‌ام.

روی دسته صندلی نشستم و لحظه‌ای نگاهش کردم. «امروزیکی از بیمارانم قرص خورد. توی کماست.» واکنشی نشان نداد. «به نظر می‌رسد که یکی از پرسنل عمداً اجازه این کار را به او داده است. یکی از همکارانم.» واکنشی نشان نداد. «به حرفم گوش می‌دهی؟» کمی شانه‌اش را بالا انداخت. «نمی‌دانم چه می‌گویی.» «کمی همدردی هم خوب است.»

«برای که؟ تو؟»

«برای او. مدتی به طور خصوصی درمانش می‌کردم. اسمش آلیسیا برنسون است.» به کتی زل زدم و این را گفتم. واکنشی نشان نداد. حتی کوچک‌ترین حسی. «او معروف است و این چند سال زیاد درباره‌اش حرف می‌زدند. شوهرش را کشت... یادت می‌آید؟»

زنگ در به صدا درآمد و مرا از افکارم بیرون کشید. از زمانی که به سوری آمده‌ایم، عادی نیست که کسی به دیدن مان بیاید. حتی نمی‌توانستم به یاد بیاورم که آخرین بار چه زمانی با دوستانم بوده‌ام. گفتم: «منتظر کسی هستی؟» اما جوابی نشنیدم. شاید کتی جز صدای تلویزیون چیزی نمی‌شنود.

در را باز کردم و درکمال تعجب سربازرس آلن را دیدم. شال و کت به تن داشت و صورتش از سرما سرخ شده بود.

«عصر بخیر آقای فیبر!»

«سربازرس آلن؟ این جا چه می‌کنید؟»

اتفاقی از این محل می‌گذشتم و فکری به سرم زد. می‌خواستم درباره‌اش با شما حرف بزنم. حالا وقت دارید؟»

کمی مکث کردم. «راستش داشتم شام می‌پختم. پس...»

«خیلی وقت‌تان را نمی‌گیرم.»

آلن لبخند زد. معلوم بود منتظر جواب من نیست. از این رو کنار رفتم تا داخل شود. راضی به نظر می‌رسید. دستکش و کتش را درآورد.

«بیرون سرمای وحشتناکی است. آن قدر سرد است که شرط می‌بندم برف می‌بارد.»

عینکش بخار زده بود. آن را برداشت و با دستمال جیبی‌اش پاک کرد.

«این جا بیش از حد گرم و خوب است.»

«نه برای من. به دلخواه من گرم نیست.»

«پس مثل هم‌سرم هستید.»

کتی درست سر بزن‌گاه وارد هال شد. با حالت سؤال‌برانگیزی به من و بازرس نگاه کرد. «چه شده؟»

«کتی ایشان سربازرس آلن هستند. مسئول بررسی پرونده بیماری که درباره‌اش حرف زدم.»

«عصر بخیر خانم فیبر!»

«سربازرس آلن می‌خواهند درباره چیزی با من حرف بزنند. خیلی

«نه... واقعاً نه.»

شانه‌هایش را بالا انداخت و کانال تلویزیون را عوض کرد. و به بازی «بیا وانمود کنیم» ادامه دادیم.

انگار این روزها برای وانمود کردن چیزهای زیادی دارم. حتی برای خودم. شاید به همین دلیل این داستان را نوشتم. سعی کردم که نفس هیولاصفتم را به آن راه بزنم و حقیقت را درباره خودم پیدا کنم... اگر ممکن باشد.

باید کمی می نوشیدم. به آشپزخانه رفتم و از داخل یخچال یک شات ودکا برداشتم. قورتش دادم و گلویم سوخت. یکی دیگر ریختم. فکر کردم اگر روت را پیدا کنم و بگویم که شش سال پیش این کار را کردم... و تمام این‌ها را برایش اعتراف کنم، چه می گوید؟ اما می دانستم که غیرممکن است. من موجود دیگری شده بودم. یک گناهکار که دیگر ظرفیت صداقت را نداشت. چه طور می توانستم جلو چنین پیرزن نحیفی بنشینم و به چشمان نمناک آبی اش که سال‌ها امنیتم بود، نگاه کنم و بگویم چه قدر ناپاک، بی رحم، کینه توز و منحرف شده‌ام. چشمانی که چیزی جز مهربانی، انصاف و حقیقت به من نداده بود؟ چه قدر از چشمانش می افتم. با آن همه تلاشی که برایم کرده بود. چه طور می توانستم بگویم که زندگی سه نفر را خراب کرده‌ام؟ دیگر هیچ وجدانی ندارم و می توانم بدون احساس ندامت بدترین کارها را انجام دهم و همه چیز را در درونم مخفی کنم. حتی بدتر از شوک یا پشیمانی و حتی ترس، توی چشمان روت غم و ناامیدی، خود سرزنشی را ببینم. چون نه تنها او را نابود می کنم، بلکه او هم فکر می کند که مرا نابود کرده است. برای هیچ درمانگری و حتی روت چیزی بدتر از این نیست که سال‌ها روی فرد آسیب دیده‌ای کار کند و نه مثل یک جوان، بلکه مثل پسر بچه‌ای خواهان تغییر و بهتر شدن و شفا یافتنش باشد و با وجود صدها ساعت روان درمانی، حرف زدن و گوش دادن و تحلیل نتواند این روح را نجات دهد.

طول نمی کشد. به طبقه بالا برو و دوش بگیر. وقتی شام آماده شد، صدایت می کنم.» برای سربازرس سر تکان دادم که به آشپزخانه بیاید. «بفرمایید.»

سربازرس آلن دوباره نگاهی به کتی انداخت و پیش از من وارد آشپزخانه شد. من هم به دنبالش رفتم و پیش از این که صدای پای کتی را بشنوم که آرام به طبقه بالا می رفت، او را داخل هال تنها گذاشتم.

«نوشیدنی میل دارید؟»

«ممنون. لطف می کنید. یک فنجان چای لطفاً.» چشمانش را دیدم که به فنجان و دکای روی نیم دیوار خیره شده بود.

لبخند زدم. «یا چیزی قوی تر؟»

«نه ممنون. یک فنجان چای عالی است.»

«چه طور سرو می کنید؟»

«داغ. لطفاً با شیر و بدون شکر. سعی می کنم شکر نخورم.» در حین حرف زدنش با خودم فکر کردم که این جا چه می کند و داشتم عصبی می شدم. رفتارش آن قدر محکم بود که به سختی احساس امنیت می کردم. به علاوه چیزی وجود نداشت مرا گیر بیندازد. مگر نه؟

زیر کتری را روشن کردم و به طرفش برگشتم.

«خب بازرس؟ درباره چه چیزی می خواستید با من صحبت کنید؟»

«خب درباره آقای مارتین.»

«جین فلیکس؟ واقعاً؟» تعجب کردم. «درباره چه چیزی؟»

«او به گراو آمد تا وسایل هنری آلیسیا را جمع کند و ما درباره چیز دیگری با هم حرف زدیم. آقای مارتین مرد جالبی است. تصمیم دارد کارهای آلیسیا را بررسی کند. فکر می کند که حالا زمان خوبی است که دوباره او را به عنوان یک هنرمند ارزیابی کند. با تمام قیل و قال ها فکر می کنم حق با اوست.»

آلن نگاه ارزیابانه‌ای به من کرد.
«شاید بخواهید چیزی درباره‌اش بنویسید آقا... مطمئنم کتاب جالبی خواهد شد. یا چیزی مثل آن.»
«فکرش را نکرده‌ام... و جین فلیکس دقیقاً چه ارزیابی‌ای از من دارد بازرس؟»

«خب آقای مارتین هیجان زده بود که تابلوی جدید آلیسیا را ببیند. انگار برایش مهم نبود که الیف آن را خراب کرده است. گفت خودش آن را درست می‌کند. نمی‌توانم کلمه دقیق‌تری را که به کار برد، به یاد بیاورم. خیلی از هنر سر در نمی‌آورم. شما چه طور؟»
«راستش نه.» با خودم فکر کردم بازرس چه قدر کش می‌دهد تا به نکته مورد نظر برسد و چرا من این قدر معذب هستم.
«به هر حال آقای مارتین تابلو را می‌خواست و آن را گرفت تا نگاه دقیق‌تری به آن بیندازد. و این را آن جا پیدا کرد.»
«چه را؟»
«این.»

بازرس چیزی را از جیبش بیرون آورد. بلافاصله آن را شناختم. دفتر خاطرات. آب کتری به جوش آمد و بخارش هوا را پر کرد. خاموشش کردم و آب جوش را در ماگ ریختم و آن را هم زدم و متوجه شدم که دست‌هایم می‌لرزد.

«اوه. خب. نمی‌دانستم. کجا بود؟»
«پشت تابلو بسته شده بود. گوشه سمت چپ. بالای قاب. محکم چفت شده بود.»
با خودم گفتم پس آن جا مخفی‌اش کرده بود. پشت تابلویی که از آن بیزار بودم. جایی که نگاه نمی‌کردم.
بازرس پوشش چروک و سیاه کم‌رنگی را درآورد و لبخند زد. دفتر را باز کرد و ورق زد. «چه جالب! فلش‌ها، درهم و برهمی‌ها.»

سرم را تکان دادم. «تصویری از یک ذهن درهم و برهم.»
بازرس آلن آخر دفتر را باز کرد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:
«وحشت کرده. از حرف های من... میچ دستم را گرفت و سوزنی را در
رگم فرو کرد.»

ناگهان احساس وحشت زیادی کردم. این کلمات را نمی فهمیدم.
این ها را نخوانده بودم. مدرک جرمی که دنبالش بودم و حالا در
دست های شخص یگری بود. خواستم دفتر را از آلن بquam و
صفحاتش را پاره کنم. اما نمی توانستم تکان بخورم. گیر افتاده بودم.
به لکنت افتادم. «... واقعاً فکر می کنم بهتر باشد که...»
خیلی عصبی حرف می زدم و او ترس را در صدایم حس کرد. «بله؟»
«هیچ چیز.»

هیچ تلاشی برای متوقف کردنش نکردم. هر کاری که می کردم، بدتر
می شد. راه خلاصی نبود و عجیب ترین چیز این بود که احساس
آرامش می کردم.

«می دانید؟ باورم نمی شود که در خانه ام این فکر به سرتان زده
باشد.» چای را به دستش دادم.

«اوه نه. حق با شماست. فکر کردم که بهتر است قصد دیدارم را جلو
در اعلام نکنم. اما راستش این طوری راحت تر می شد بپانش کرد.»
«کنجکاوم که بشنوم.» صدای خودم را شنیدم. «آن را بلندتر
می خوانید؟»

«بسیار خب.»

وقتی روی صندلی کنار پنجره نشستم، احساس خونسردی عجیبی
داشتم.

گلایش را صاف کرد و خواند.

«تئو رفت. تنها هستم. با نهایت سرعت این را می نویسم.»
همان طور که گوش می دادم، به ابرهای سفید آسمان نگاه می کردم.
ناگهان ابرها باز شدند و بارش برف شروع شد. دانه های برف پایین

می افتادند. پنجره را باز کردم و دستم را بیرون بردم. یک دانه برف را
گرفتم. آن قدر نگاهش کردم تا روی نوک انگشتم ناپدید شد. لبخند
زدم.
و آماده گرفتن یکی دیگر شدم.

یادداشت‌ها

[←۱]

نویسنده یهودی آلمانی، متولد شهر فرانکفورت که پس از مرگش به واسطه چاپ دفتر خاطراتش (خاطرات یک دختر جوان) به شهرت رسید.

[←۲]

پاراستامول نام دیگر استامینوفن است که مصرف بیش از حد آن می‌تواند به مسمومیت کبدی منجر شود.

[←۳]

Edgware hospital

[←۴]

تربال یکی از قدیمی‌ترین انواع تتواست که با الگوهای معنادار و جوهر مشکی انجام می‌گیرد.

[←۵]

ریسپریدون دارویی ضدجنون است که معمولاً برای درمان اسکیزوفرنی و برخی دیگر از اختلالات روانی، نظیر وسواس، اختلال دوقطبی و اوتیسم تجویز می‌شود.

[←۶]

یکی از سازهای بادی ارکستر سمفونیک.

[←۷]

triangle نوعی ساز ساده از خانواده سازهای کوبه‌ای که از یک مثلث فلزی و یک میله کوچک تشکیل شده است.

[←۸]

پرفورمرها هنرمندان هنر پرفورمنس یا اجرا محور هستند که به صورت زنده هنرشان را به نمایش می‌گذارند. پرفورمنس، ارتباط نزدیکی با هنر مفهومی دارد و ترکیبی است از هنرهای مختلفی نظیر تئاتر و موسیقی.

[←۹]

راستافاری نوعی مذهب ابراهیمی است که در دهه ۱۹۳۰ در جاماییکا به وجود آمد.

[←۱۰]

شمشیر دامو کلس مربوط به یک افسانه یونانی است و در ادبیات سیاسی و اجتماعی، به خطری حاد و تهدیدی دائمی گفته می‌شود که همیشه وجود دارد و هر حرکت و واکنشی را دچار مخاطره می‌کند.

[←۱۱]

Borderline Personality Disorder بیماران مبتلا به «اختلال شخصیت مرزی» (BPD) در مرز جنون کامل و اختلال رفتاری قرار دارند و مشخصه آن‌ها ناپایداری هیجانی، عاطفی و رفتاری است. این اختلال را به نام «اسکیزوفرنی موقت» نیز خوانده‌اند.

[←۱۲]

دژاوو صحنه‌ای است که تصور می‌کنیم در گذشته آن را دیده یا تجربه کرده‌ایم.

[←۱۳]

چاپستیک چوب‌هایی است که ژاپنی‌ها با آن غذا می‌خورند.

[←۱۴]

psychic infanticide کودک‌کشی روانی. کودک‌کشی یا به عبارت بهتر، نوزاد‌کشی، به قتل نوزاد شیرخوار در نخستین ساعات تولد گفته می‌شود. مراد نویسنده این جا، قتل فرزند از نظر روانی و ذهنی است.

[←۱۵]

Catheter کاتتر لوله پلاستیکی نازکی است که برای تزریق وریدی و امور پزشکی دیگر استفاده می‌شود.

